

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

داراب نامهٔ طرسوسی

روایت

ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی

«قرن ششم هجری»

جلد اول

بکوشش

دکتر ذبیح الله صفا
استاد و رئیس دانشکدهٔ ادبیات، دانشگاه تهران

472
908
570

1950

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۲۷

مجموعهٔ متون فارسی

۲۳



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳۴۴
چاپ دوم : ۲۵۳۶

از این کتاب سه هزار نسخه بطریق چاپ افست
در چاپخانهٔ زیبا تجدید طبع شد

مجوعهٔ متون فارسی
زیرنظر : احسان یارشاطر

شمارهٔ ۲۳

داراب‌نامهٔ طرسوسی

روایت

ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی

(قرن ششم هجری)

جلد اول

بکوشش

دکتر ذبیح‌الله صفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۲۵۳۶

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آنست که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی بطبع برسد و متن درست و درخور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد.

با آنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تا کنون در ایران و هندوستان و دیگر کشورها بطبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و با رجوع بمعتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان بطبع انتقادی برخی از این آثار همت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی بصحت طبع آنها نکرده، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخ مغلوط که بشتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که درسالهای اخیر در دسترس یافتن بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را بصورتی منظم بیش از پیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندک نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است و بسهولت بدست نمی‌آید و خواندن نسخ خطی کهن بعلت ابهامی که در خط عربی وجود دارد و هم بسبب کهنگی و فرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرفته کار از این هم دشوارتر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و از اینرو در کار آنها سهو و تحریف فراوان است. در هر تحریر تازه‌ای از اصلی ناچار اندکی

تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا ، و گاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی می افزاید یا میکاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمیشود،و کاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای متن‌اصیل باشد دشوار میکند . درنسخ بعضی ازآثار زبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان‌بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریک تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته‌بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را بدست میدهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که بگذشت ایام بر چهرهٔ عبارات آن نشسته پاک کند آسان نیست و گذشته از دانائی و تبحر وامانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعهٔ متون فارسی» است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد . کسی که تصحیح متنی را بعهده میگیرد، و یا درتهذیب وتشخیص متن اصلی میکوشد ، ادراك وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط میکند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

در عمل نتیجهٔ این روش آنست که مصحح نخست میکوشد تا بهمهٔ نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال و خصوصیات هریک آشنا میشود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص میدهد. سپس نسخ فرعی وبیفایده را کنارمیگذاردومعتبرترین نسخه‌رانسخهٔ اصل‌قرارمیدهد وتفاوت سایر نسخ را درحاشیه ضبط میکند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکار داشته باشد ، آن‌را بر حسب نسخ ومآخذ دیگر اصلاح میکند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد ، تا خواننده در انتخاب‌آنچه بنظر وی

درست مینماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بر دیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه بدلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود. اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود.

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکر نسخه بدلها طبع میشودشاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان‌مناسب نباشدومعمول نیزاینست که‌متونی که برای استفادهٔ‌عمومی و یا مدارس طبع میشود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط بآن خالی باشد و خواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خود بیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هرمتن است. امیداست باانتشار «مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه این‌مقصود برداشته‌شود.

برای‌آنکه استفاده ازاین‌متون برای محصلان زبان‌فارسی‌وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازمه وشرح مشکلات آن بطبع میرسد.

احسان یارشاطر

فهرست مطالب

مقدمه

نام وموضوع کتاب

کتاب حاضر که اکنون قسمتی ازآن بدست خواننده می‌رسد، موسوست به « داراب نامه » وغیر ازکتابیست که پیش ازین دو مجلد ازآن را بهمین نام جزوکتب بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر ساخته‌ام .
آن کتاب راکه « مولانا محمد بیغمی» دربیان داستان فیروزشاه پسرداراب نوشته‌است ، چنانکه درمقدمه وتعلیقات برآن گفته‌ام ، میبایست فیروزنامه یا داستان فیروز شاه نامید ، و پیدا شدن مجلد سوم ازهمان کتاب که امیدست بزودی طبع شود، ونیزبدست‌آمدن ترجمهٔ عربی آن، حدس مرا تأیید کردو اشتباهی راکه در نسخهٔ منحصر از دو مجلد اول کتاب مذکور رخداده بود جبران نمود .

اما این کتاب که اکنون‌آن را بنام « داراب‌نامه » طبع می کنیم ، بواقع داراب نامه و شامل داستان **داراب** پادشاه داستانی کیان ، فرزند بهمن ودخترش‌همایست ، و در ذیل این سرگذشت داستان اسکندر ودارای دارایان ودختراو روشنک وماجرای‌او باپسر فیلفوس بتفصیل ذکر شده است.

اساس مطالب این داستان دربارهٔ بهمن وهمای وداراب واسکندر ودارای دارایان‌وروشنک برروبهم همانست که در دیگر داستانهای ایرانی می‌بینیم ،منتهی فهم اساس این داستانها در کتاب مذکور ما راپیش ازهر چیز بتوضیحاتی دربارهٔ هریک از آنان بر می‌انگیزاند.

داستان **بهمن** پسراسفندیاریسر گشتاسپ کیانی درین کتاب هم ،چنانکه درهمهٔ‌متنهای کهن ایرانی می‌بینیم ،اختلاطی ازتاریخ داستانی کیان وتاریخ شاهنشاهان‌هخامنشی را نشان میدهد. بدین معنی که دراین کتاب نام او « اردشیر » نیز هست واین‌نام « اردشیر » برای بهمن ، خاصه درمواردی که نسب داراب یا دارای دارایان ودختر او روشنک ذکرمیشود بتکرار می‌آید.

در شاهنامه جانشین گشتاسپ گاه بهمن وگاه اردشیر نام دارد [1] و همچنین است در مآخذ دیگری مانند سنی ملوك الارض والانبیاء از حمزة بن‌الحسن اصفهانی و تاریخ الرسل والملوك ازمحمدبن جریر الطبری والآثار الباقیه ازابوریحان‌محمدبن احمد بیرونی‌خوارزمی‌و مجمل التواریخ والقصص ازمورخی فراموش شده درآغاز قرن ششم هجری‌وامثال آنها . این کی‌اردشیر

---

۱ ـ شاهنامه چاپ بروخیم ص ۱۷۵۳ و ۱۷۵۵ و ۱۷۵۸ و۱۷۶۹و غیره

درشاهنامه بازویی بلند دارد[1] ودرمآخذدیگر «درازانگل»[2] و «طویل الیدین»[3] و «طویل الباع»[4] و دراز دست[5] نامیده شده و بازگاهی «مقروشر»[6] یعنی دراز دست لقب دارد که مصحف کلمهٔ «ماکروخیر»[7] است. این کلمه در تواریخ یونانی بعنوان لقب اردشیر اول ذکر شده و همانست که مورخان لاتین «لونگی مانوس»[8] آورده‌اند. ابوریحان بهمن راچنین معرفی کرد «اردشیر بهمن واسمه فی کتب اهل المغرب ارطخشست ولقبه طویل الیدین»[9] واین کلمهٔ ارطخشست که ابن الندیم آنرا «ارطخشاست المعروف بالطویل الیدین» تعریف کرده تغییریست از «ارتَ خششرَ» یعنی همان اسم که درزبانهای متوسط ارتخشیر ودرزبانهای نو اردشیر گردیده است.

میدانیم که اردشیراول پادشاه هخامنشی بنا بر روایات قدیم یونانی با دودخترخود «آتس سا» و «آمِس تریس» مضاجعت کرده بود. خواه این روایت درست باشدوخواه مجعول بهرحال تطبیق می کند با روایتی که در بارهٔ بهمن معروف به کی‌اردشیر و خفتن او با همای چهرآزاد دختر خود درمآخذ ایرانی آمده است.

در کتاب حاضرهم همچنانکه گفته‌ایم بهمن همه جا اردشیر نامیده میشود وحتی ذکراسم بهمن برای او بسیار کمتر ازاسم «اردشیر» است. کین جویی او ازخاندان رستم وکشتن فرامرز وبند افگندن زال ورودابه همانست که در شاهنامه با اندك اختلاف آمده است.

اما دربارهٔ «**همای**» مادر داراب دراین کتاب دو روایت مشهودست: روایتی که در غالب نسخ بیکسان آمده وروایتی که اصیل‌ترست همانست که درشاهنامه می بینیم، یعنی او دختر بهمن (کی اردشیر) است که پدر با او خفت وازین آمیزش داراب پدید آمد. بهمین سبب او درین کتاب همه جا «همای بنت اردشیر» نامیده میشود. اما یك روایت دیگرهم در یك نسخه ازین کتاب یعنی نسخه‌یی که آنرا درذیل صفحه ها «نسخهٔ ك» نامیده‌ام ذکر شده وبنابرآن همای دختر «سام چارش» پادشاه مصرست؛ و درنسخهٔ ك نسبت همای به سام چارش چندین بارآمده وسپس یکباره تا آخرکتاب بصورت اصیل خود تغییر یافته است. روایت مذکور وحتی باید گفت قسمتی از اول کتاب تاآغاز داستان داراب در صحیفهٔ ۱۰ چاپ حاضر بعد از تألیف داراب‌نامه وبانشائی دیگر نوشته شده است وشیوهٔ نگارش آن با شیوهٔ اصلی کتاب بی‌تفاوت نیست. بنابراین داستان که ازصحیفهٔ ششم تا آخرصحیفهٔ نهم این کتاب می بینید بهمن (اردشیر)

---

۱ - چو بر پای بودی سرانگشت اوی ز زانوفروتر بدی مشت اوی ۲ - مجمل‌التواریخ والقصص چاپ تهران ص ۳۰ ۳ - الاثارالباقیه چاپ لایپزیگ ص ۱۱۱ ورسالة للبیرونی فی فهرست کتب محمد بن زکریاء الرازی چاپ پاریس ص ۲۳ - ۲۴ ۴ - الآثارالباقیه ص ۱۰۵ ۵ - مجمل التواریخ ص ۳۰ ۶ - الاثارالباقیه ص ۱۱۱ ۷ - Makroxeir ۸ - Longimanus

۹ - رسالة للبیرونی فی فهرست کتب محمدبن زکریاءالرازی ص ۲۳ - ۲۴

با استیلای لؤلؤ بر ایران بمصر گریخت ودرآنجا براثر هنرنماییهای دلیرانه‌یی که با همای دختر سام چارش کرد بهمسری او برگزیده شد و آنگاه با سپاه مصر روی بجنگ لؤلؤ نهاد و برتخت خود باز نشست وسرانجام بکام اژدهایی فرورفت ، وچون ساسان پسراو بهندوستان رفته ودیگر باز نگشته بود ایرانیان همای را بشاهی برگزیدند.

این داستان ریشهٔ کهنه تری‌دارد که درمجمل‌التواریخ والقصص[1] می‌بینیم وبنابرآن بهمن درآغازکار بمیل رستم کسایون دختر صور پادشاه کشمیر را بزنی گرفت ولی کسایون بااو غدر کرد. وبالؤلؤ نامی که از کشمیر باوی آمده بود عشق ورزید واو ولؤلؤ همهٔ بزرگان را بدینار باخود یارکردند. بهمن بمصر گریخت ودختر پادشاه مصر را بزنی گرفت ، آنگاه بایران آمد و کسایون راکشت ولؤلؤ را ازکشور بیرون راند.

همین روایت در بهمن نامه نیز دیده میشود. دراین داستان دختر پادشاه کشمیر کتایون و دختر ملک مصر همای نام دارد وبهمن در پایان کار خود پادشاهی را بهمای داد وخود در شکارگاهی کشته شد.

داستان زادن **داراب** وپنهان کردن‌او از ایرانیان وپروردنش بشیر دایه وآنگاه نهادنش در صندوق و افگندنش درآب و نجاتش بدست گازری که فرزندش مرده بود ، در این کتاب بی‌شباهت بروایت فردوسی نیست منتهی طبعاً ازآن مشروح ترست.

بدایت حال داراب دراین داستان نیز برهمان منوالست که در شاهنامه می‌بینیم منتهی ازطرفی فردوسی بنابرسیرت خود ویا بپیروی ازمتونی که برای شاهنامهٔ منظوم خود داشت‌داستان را بسیارکوتاه آورده است وازطرفی دیگر راویان‌داستان داراب هم مطالب را مشروح تر بیان کرده وهم بتدریج برآن شاخ وبرگهایی افزوده وجریان داستان را دربعضی موارد ازآنچه در شاهنامه ملاحظه می کنیم دورکرده‌اند.

این تباعد علی الخصوص درآغاز زندگانی داراب ورفتن او از درگاه همای به عمان و ماجرایی که آنجا برای او حادث گشت ، وسپس داستان عشق طمروسیه بدو وگریختن آن دو ازدریای عمان بجزایر یونان وعجایبی که درآن جزایر دیدند ، و پادشاهی داراب درآن جزایر وآنگاه بازگشتنش از راه دریای عمان بایران برای رها ساختن مادر ازچنگ رومیان وحوادثی که تاآغازسلطنت برای او رخ داده وبسی‌مطالب که‌دراین میان آمده‌است، بیشتر دیده می‌شود، ولی ازآن پس یعنی از آن هنگام که جنگهای وی با فیلفوس و با شعیب تازی درمی گیرد تا پایان کار هم آهنگی شاهنامه ودارابنامه ازسرگرفته میشود.

---

۱ ـ مجمل‌التواریخ ص ۳۵

ازینجا چنین برمیآید که دارابنامه کتابی بی اصل نیست و بر روایاتی بناشده است که از دیر بازمانده ومانند همهٔ روایات پهلوانی قدیم چون بدست قصه گویان افتاد با مطالب جدید ومخصوصاً با بیان عجایب کوهها و جزیرها ودریاها آمیخته گشت تا شنوندگان وخوانندگان این داستانها را بیشتر مجذوب سازد.

درجزو داستانهایی که مسلمین از میان کتابهای ایرانی بزبان پهلوی می‌شناخته‌اند ابن‌الندیم کتابی‌را بنام دارا وبت‌زرین (کتاب دارا والصنم‌الذهب)[1] ذکرمی کند که نمی‌دانیم تاچه حد باروایاتی که بعداً دربارهٔ داراب ذکرشده نزدیکی وشباهت داشته وهمه یا قسمتی‌از سرگذشت داراب بوده است یانه. اسم این کتاب ما را بیک حقیقت راهبری می کند وآن شیوع داستان این پادشاهست درمتون ایرانی پیش از اسلام. ولی پیداست که داستان داراب در خداینامه و شاهنامه های منثور میبایست منظم تر وکوتاهتر و برهمان منوال بوده باشدکه نشانه‌یی ازآن را درشاهنامهٔ استاد طوس می‌یابیم. اما این نکته شایان تذکارست که روایت دارابنامهٔ حاضر تنها مقصور بسرگذشت داراب نیست بلکه بآن صورت تاریخی منظمی از بهمن تا اسکندر داده شده واجزاء داستان با پیوند کامل پشت سرهم آمده است.

داستان **دارای دارایان** با نخستین ازدواج داراب که مبتنی برعشق او باطمروسیه و داستان اسکندر با دومین ازدواج او که درواقع یک وصلت سیاسی بوده است، دراین کتاب آغازمیشود.

این دوقسمت از داستان براساس روایات ایرانی بناشده ، منتهی درمورد اسکندر باروایاتی که از منشأ یونانی برخاسته بود در آمیخته است. درشاهنامه دارای دارایان بسال از اسکندر کهتر ولی دراین روایت بزرگترست ورزم او با اسکندرنیز بجای سه یکی‌است‌آنهم دریک روز، چه در دومین روز ستیز دارا بدست دو وزیر خیانتکار خود ازمیان رفت. صحنه‌یی که با قتل‌دارا وآمدن اسکندر بربالین او بمیان می‌آید تقریباً همانست که درشاهنامه ودر اسکندر نامهٔ نظامی می‌بینیم و بررویهم سرگذشت دارا دراین کتاب جز آنچه زادهٔ تخیل داستانگزاراست بربنیاد تاریخی بنا شده ویاد آورسرگذشت داریوش سوم بااسکندر پسر فیلیپ مقدونیست.

اما نکتهٔ تازه دراینجا که درسایر موارد دیده نمیشود ودراین کتاب هم‌خارج از موضوع و بی‌سابقه بنظر می‌رسد آنست که اسکندر بدست دارامقید شده و سپس براثر عشق آبان دخت همسر دارا بوی ازبند آزاد گردیده وسپس آمادهٔ جنگ با برادر شده است.

مطلب تازه تر دیگر دراین داستان کوششهاییست که دختر دارای داریان درخونخواهی

---

۱ - الفهرست چاپ مصرص ۴۲۴

پدر کرده وازین راه ماجراهای مفصلی را بمیان آورده است.

روشنک دختر دارا دراینجا **بوران دخت** لقب دارد و داستانگزار میگوید این لقب را ازآن روی باو داده بودند که «او پشت لب سبز داشت»[1]. نام این دختر در مآخذ دیگرهم ذکرشده وهم اوست که بنابروایات ایرانی دارا در وصایت خود باسکندر تقاضای وصلت آن فاتح را باوی کرده بود اما درآن مآخذنه روشنک را لقب خاص است ونه او پهلوانی نامبردار وجنگجویی خستگی ناپذیر، و اصلا درآن داستانها سخنی ازجنگ ایرانیان بااسکندر پس از غلبه بر دارا نیست.

داستان روشنک (بوران دخت) دراین روایت صورتی ازترمیم شکست غم انگیزایران ازیونانیان دارد وبا خلق داستان او این ادعا بمیان می‌آید که ایرانیان بامرگ دارا که بخیانت و تزویر انجام گرفته بود ازپای ننشسته و بسرداری دختر داراکه تنها جانشین اوبود مدتها مایهٔ تصدیع اسکندر و کشتار روسیان (= یونانیان) شدند ودرهمان حال هم سخنی از خیانت عده‌یی ازایرانیان وهمکاری آنان با روسیان (= یونانیان) بمیان آمده است.

روشنک یا بوران دخت دراین داستان مبارزی بی‌باك وسواری زورمند و چالاکست. مبالغاتی که معمولا قصه گویان دربارهٔ قهرمانان داستان خود می کنند درمورد این دختربنهایت رسیده واز و سواری ساخته است که بتنهایی درمیان جهانی مبارز صف شکن میرود، بهرسوی می‌تازد ودرهر جانبی پشته‌ها از کشته‌ها ترتیب می‌دهد، ولی باآنکه همهٔ آن جنگجویان باسلاحهای خود براو حمله‌ور میشوند هیچگونه خستگی نمی‌پذیرد وسرانجام بمیل خود وبچالاکی ازمهلکه‌یی که خود بآرزو خواسته بود بیرون میجهد. اورا تنهامیتوان از راه خیانت مجروح کرد چنانکه نیای او داراب را، وحتی باید گفت بوران دخت دراین کتاب تکراری از وجود دارابست و دارای همان جلادت وشجاعتیست که او بوده و قسمتهایی ازداستان او تکرارگونه‌یی ازداستان داراب درهمین کتابست.

اما **اسکندر** درین داستان غیراز آنست که دراسکندر نامها می‌بینیم. میدانیم که اعمال فاتح مقدونی بعلت آنکه درنظر معاصران و سربازان وسرداران او خارق عادت بنظر می‌آمد بتدریج با افسانها درآمیخت وحتی نسب او بخدایان یونان رسید واز مجموعهٔ احوال و اعمال و جنگها وجهانگشاییهای او داستانی مکتوب درحدودقرن سوم میلادی پدید آمد که آنرا بکالیستنس مورخ اسکندر نسبت دادند. همین کتابست که بعدها بپهلوی وسریانی وسپس بعربی ترجمه شدوبنیاد همهٔ داستانهای اسکندر در اسکندرنامه‌های منثور و منظوم فارسی گردید.

---

[1] - همین کتاب ص ٤٦٧

دراین کتاب داستان اسکندر بتمامی ازین مبادی متأثر نیست بلکه قسمت اعظم آن بربنیاد روایات ایرانی نهاده شده است چنانکه ازطرفی با سرگذشت داراب واز طرفی دیگر با سرگذشت نوادهٔ او روشنک (بوراندخت) ارتباط کلی دارد. اسکندر از وصلت یک شبهٔ داراب با ناهید دختر فیلفوس (فیلقوس درمتن کتاب) بوجود آمد بی‌آنکه ناهید بتواند ازبیم پدر خویش ازوجود اوکسی را جز مادر آگهی دهد. وحتی ناگزیر شد اورا برداسن کوهی ونزدیک صومعه‌یی تنها بگذارد. دراینجاشبیه همان روایاتی که دربارهٔ کیخسرووسپس کوروش می‌بینیم تکرارمیشود یعنی اسکندر را حیوانی بشیر خود می‌پرورد (دراین داستان ماده بزی) وسپس پیرزنی که صاحب آن حیوانست پرستاری اورا برعهده می‌گیرد وآنگاه اورا بزاهدی عالم بنام ارسطو می‌سپارد.

ارسطو استاد اسکندر دراین داستان زاهدیست که درصومعه بسرمیبرد، نه معلمی که در لوکئون[1] بتربیت شاگردان خودسرگرم باشد، وهمین زاهد که سمت استادی اسکندر را یافته و همهٔ علوم اولین وآخرین را باو آموخته بود، بعد براثر رنجشی ازشاگردخود بدعا همهٔ علوم را ازو بازگرفت ولی همواره با سمت مشاور بشاگرد خود خدمت کرد در حالی که نسب اسکندر براو روشن بود ومیدانست که او پسر داراب ونبیرهٔ اسفندیارست.

قسمتی از کودکی اسکندر درمصر بسرآمد زیرا مادرش بعد از نومیدی از داراب بعقد فیروزشاه پادشاه مصر درآمده بود وفرزند او بعداز فرار ازنیای خود بیاری پیرزنی که او را پرورده بود بمصر رفت ودرآنجا بخوابگزاری روزگار گذاشت تاسرانجام مادر او را شناخت وبا یکدیگر از دست فیروزشاه گریختند.

این قسمت از داستان یادآور یکی از روایاتست دربارهٔ نسب اسکندر. بدین معنی که بنابر بعض داستانها وحکایات یونانی پدر اسکندر یونانی ومقدونی نبود بلکه یکی از مصریان بنام نکتانبوس[2] بود؛ و نظیر این روایت در اسکندرنامها نیز دیده میشد. در مجمل التواریخ والقصص چنین آمده است که «درسکندرنامه گوید بختیانوس ملک مصر جادو بود، چون از پادشاهی بیفتاد بزمین یونان رفت متنکر، وحیلتها کرد تا خود را بدخترفیلفوس رسانید بجادویی، نام وی المفید، وازوی سکندر بزاد» [3]

چنانکه ملاحظه می‌کنید درین روایت نام مادر اسکندر ناهید نیست بلکه المفید (= اولمپید [4]) است ومیان سرگذشت او با پادشاه مصر ارتباطی موجود است همچنانکه درکتاب حاضر ملاحظه می‌کنیم، منتهی درین کتاب نام و داستان نکتانبوس، یعنی همان نام که در

---

١ - Lukeion　２ - Nectanebos　٣ - مجمل التواریخ ص ٣١　٤ - Olympide

متون اسلامی از راه تحریف « بختیانوس » شده ، بصورتی دیگر مذکور افتاده است. در اینجا ملک‌مصر « فیروزشاه » نام دارد که رابطهٔ او با فیلفوس دوستانه است وتاحدی جنبهٔ اطاعت و دست نشاندگی دارد واو ناهید (=المفید) را از پدر بخواست و بجادویی بااوگرد نیامد و حتی ازو فرزندی نیاورد.

اگر از قسمتی ازسرگذشت اسکندر درین کتاب ، یعنی آنچه ذیل داستان اسکندر ازصفحهٔ ۳۸۴ تاصفحهٔ ٤٦٤ چاپ کرده‌ایم ، بگذریم ، مابقی داستان او بیشتر برای تکمیل سرگذشت داراب ونوادهٔ وی بوران دخت آمده وقسمت مذکور که فی‌الواقع برای پر کردن خلاء بین این دو جزء است قاعدةً مقتبس از اسکندر نامه‌یی است که در روزگار مؤلف بروایات مختلف میان قصه گویان شیوع داشته است.

نقل سرگذشت اسکندر وبوراندخت واحوالی که بایکدیگرتاپایان این داستان داشته‌اند دراین مقدمه طبعاً کاری عبث است وخواننده خود بامراجعهٔ بکتاب میتواند از آن آگهی یابد ، منتهی باید بیاد داشت که دراسکندرنامهای کهن‌مثلا درقدیمترین روایت‌منثور موجود پارسی که بکوشش آقای ایرج افشار در جزو نشریه‌های بنگاه ترجمه ونشر کتب چاپ شده است، وهمچنین در روایت فردوسی ونظامی ، از روشنک باختصار نامی برده شده است. در روایت فردوسی و نظامی روشنک دختر دارای دارایان بود که اسکندر بخواست دارا او را بزنی گرفت اما در اسکندر نامهٔ منثور روشنک یکی از دو زوجهٔ دارای دارایان بود که از دارا بدختری آبستن بود و بعد ازمرگ او فرزند بزاد وخود بمرد. همهٔ داستان روشنک دراسکندرنامهٔ مذکور همین است وبس ، و او را مطلقا بلقب بوران دخت ، چنانکه درکتاب حاضر می‌بینیم ، نخوانده‌اند.

در داراب نامهٔ حاضر اگرچه میان بوران دخت واسکندر چندگاهی بجنگ‌وستیز می گذرد لیکن آخر کارشان بدوستی ومواصلت می‌انجامد وبوران‌دخت تامرگ اسکندر بااوست و پس‌از مرگ او نیز دیری نمی‌ماند.

داستانگزاران

اما اساس تألیف این کتاب ونظایر آن برروایت‌داستانگزاران‌زمان نهاده بود. داستانگزاری در ایران از دوره‌های قدیم متداول بود وحتی در اوایل دورهٔ اسلامی نیز از شیوع این رسم در ایران و سرزمینهای تابع ایران خبر داریم. ازآنجمله گویند که یکی‌از مردم مکه بنام‌نضربن الحارث در اوان ظهور اسلام‌درآن شهرداستان رستم و اسفندیار را برای مردم روایت میکرد و اهل مکه ازشنیدن این داستان‌لذت بسیار میبردند. نضربن الحارث روایت مذکور رادر سرزمین‌فرات‌ازقصه گویانی که برسم

قصه‌گویان ایران برای مردم داستانگزاری میکردند شنیده و بیاد سپرده بود[1]. در دورهٔ اسلامی مدتی این رسم بوسیلهٔ راویانی که روایتهای قهرمانی قدیم را در یاد داشته و برای مردم بیان میکرده‌اند ادامه داشت.

ازین راویان و روایتهای آنان گاه بتصریح و گاه بتعریض در منظومه های حماسی یاداستانهای قهرمانی یادشده است وازآنجمله تنها فردوسی از پنج راوی درشاهنامهٔ خود یاد کرده است یعنی از: ۱) آزاد سرو یا «سرو» که در خدمت احمد بن‌سهل سرخسی (م ۳۰۷ هجری) بسر میبرد و راوی داستانهای مربوط برستم بود وقسمتی ازآنها را ظاهراً بفرمان احمدبن سهل تدوین کرد و دفتر او مورد استفادهٔ فردوسی درتنظیم دومین نسخهٔ شاهنامهٔ منظوم قرار گرفته بود. ۲) شادانِ برزینِ طوسی که هم درشاهنامهٔ فردوسی وهم درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ازو یاد شده است و ۳) ماخ ملقب به پیر خراسان از هرات که در تدوین شاهنامهٔ ابو منصوری دخالت داشت و ٤) بهرام یا ماهوی خورشید بهرام و ٥) شاهو که مسلماً همه پیش از نظم شاهنامه و تا اواسط قرن چهارم درخراسان می‌زیسته‌اند[2].

بعد ازین نام راویان اخبار را درقصه هایی که از روایت آنان بکتابت درآمده وباقی‌مانده است ملاحظه می کنیم. کار این قصه گویان آن بود که روایاتی را که از دیگرقصاصان شنیده وبیاد سپرده بودند برای مردم و گاه درحضور بزرگان وامرا نقل می کردندوبعضی ازآنان یا خودبکتابت آن قصه‌ها دست می‌زدند ویا دفتر نویسی داشتند که قصه را بتدریج که‌می‌شنید برشتهٔ تحریر درمی‌آورد. مثلا راوی داستان سمک عیار صدقة بن ابی القاسم شیرازی وجامع ومحرر قصه «فرامرزبن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی» بوده است[3] وهمچنین است درقصهٔ فیروزشاه (یا داراب نامهٔ بیغمی) که راوی قصه مولانا محمدبن شیخ علی بن شیخ محمد مشهور به بیغمی وکاتب آن کسی بنام «محمود دفترخوان» بوده است و «دفترخوان» برکسی اطلاق میشدکه داستان مکتوبی را درمجلس امرا وبزرگان قرائت میکرد ودیگران بدوگوش فرا می‌داشتند[4].

---

۱ ـ رجوع شود به سیرهٔ ابن هشام و مقدمهٔ Mohl بر ترجمهٔ شاهنامه

۲ ـ در بارهٔ این راویان و روایات شفاهی قهرمانی و تاریخی رجوع شود به **حماسه سرایی در ایران** از نگارنده، چاپ دوم ص ۷٤ ببعد.

۳ ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ چاپ دوم ص ۹۹۰ ـ ۹۹۱

٤ ـ رجوع شود بمقدمهٔ دارابنامهٔ بیغمی جلد اول و تعلیقات نگارنده بر آن درپایان جلد دوم چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ازجملهٔ کسانی که در قرن پنجم و ششم عادةً بروایت داستانهای تاریخی برای عامه می‌پرداخته‌اند **فضائلیان** اند. این فضائلیان معمولاً سنّیانی بوده‌اند که دربرابر مبلغان وقصه گویان شیعه بنام «مناقبیان» قرار داشته وبا آنان معارضه میکردند. کار مناقبیان آن بود که مدایح ائمه واهل بیت و همچنین داستانها و مغازی آنان را برای مردمی که برگردشان حلقه می‌زده و بسخنان ایشان گوش فرا می‌داده‌اند، بیان میکردند، وفضائلیان سنی برای آنکه با آنان مقابله ومعارضه کنند همین عمل را دربارهٔ شیخین می کرده ونیز بقول شیعه دربرابر مغازی علی علیه السلام کسانی را برآن می‌داشتند «تا مغازیهای بدروغ وحکایات بی‌اصل وضع کردند درحق رستم و سرخاب واسفندیار وکاووس وزال وغیر ایشان، وخوانندگان این ترهات را در اسواق بلاد ممکن کردند تا میخوانند...»[1]

این اشاره نشان می‌دهد که در قرن ششم بیان داستانها و رمانهای پهلوانی و غیر پهلوانی قدیم منحصر به قصه گویان سنی بوده است وگویا شیعه، که ذکر داستانهای پهلوانی ایرانیان قدیم را مکروه میداشته‌اند، بیشتر به بیان پهلوانیها ومغازی علی بن ابیطالب وداستانها وروایات مربوط باهل بیت و ائمه اکتفا مینموده‌اند؛ و مسلماً حماسه‌های مذهبی شیعه مولود همین داستانگزاریهای مناقبیانست در دوره‌های بعد[2].

این داستانگزاران معمولا در روایات مکتوب خود را «راوی اخبار» و «گزارندهٔ اخبار» و «گزارندهٔ داستان» و «مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار» وامثال آن معرفی می‌کرده و روایات خود را برگفتار «راویان اخبار» و «ناقلان آثار» و «راویان اخبار وناقلان اسرار» و «مورخان» وامثال آنها معوّل مینموده‌اند و ازینجا میتوان دریافت که سخنانشان خوب یا بد براساسی استوار بوده است وداستانهایی که نقل می کردند روایات کهنی بود که سینه بسینه و دهان بدهان گشته و بدانان رسیده بود و تصرف آنان در این داستانها بیشتر یا تصرف عبارتی بود و یا افزودن بعضی شاخ و برگها که باقتضای ذوق و قریحهٔ داستانگزار صورت می‌پذیرفت.

شیوهٔ انشاء سخنان گوینده دراینگونه متون ساده وروان ونزدیک بزبان گفت و گوی بود واز مبالغه‌های نویسندگانی که عمر خودرا بآموختن زبان وادب عربی گذرانده وآنگاه بنگارش کتبی بفارسی دست زده بودند، کمتر اثری درآثارشان دیده میشود وچون هنگام بیان داستان بیسیاری از مسائل مربوط بزندگانی

1 - کتاب النقض چاپ آقای محدث ص ۳۴ - ۳۵

2 - تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ چاپ دوم ص ۱۹۲ - ۱۹۴

روزانهٔ مردم از طبقات مختلف، ویا باموزنظامی وبتوصیف جنگها ونظایراین امور می پرداختند ، طبعاً کلمات واصطلاحات مربوط بآن امورومسائل رانیز بمیان می آورده‌اند وهمچنین چون بامردم سخن می گفتند تعبیراتی راکه آنان استعمال میکرده‌اند مورد استفاده قرار می‌دادند .

مطلب اساسی که در بارهٔ شیوهٔ این کتابها باید گفته شود آنست که نویسندگان آنها از میان مردم عادی برمیخاستند و از مردم عادی و از داستانگزارانی که مانند خود آنها درکنار حلقهٔ قصه گویان ایستاده وازآنان رواياتی‌آموخته بودند ، سخنانی بیاد می‌سپردند، وسپس همانها را برای مردم بیان می کردند. اینان عمرخود را درمدرسه‌ها بسرنیاورده وبرسم پیشینیان ما در قرنهای اسلامی با زبان و ادب عربی خو نگرفته بودند تا ادب را منحصر بزبان عربی بدانند و سخنی راکه به‌پیرایهٔ لغتها وحکمتها وجمله وتعبیرها وترکیبهای تازی زینت نیافته و یا بشعر تازی وحدیثها وخبرها ومثلهای عربی نیامیخته باشد ، سست و بی‌مایه‌و عامیانه‌بدانند ؛ ازینرو هرچه میگفتند فارسی ساده وروان دورهٔ آنان بود ، یعنی فارسی واقعی وبی آلایشی بودکه مردم باآن سخن می گفتند وآنرا درمی‌یافتند؛ واگر چنین نمی کردند کسی هوس نمی کرد تا درحلقهٔ داستانگزاری آنان حاضر شود وبعبارت دیگر کالایشان بی مشتری وکیسه های آنان تهی‌میماند. اینست که اگرکسی خواهان پارسی راه راست ازهر عهدی باشد بیشتر باید بآثار این داستان گزاران ویا کسانی که مانند آنان بامردم سخن‌می گفتند ، خاصه صوفیان ، رجوع کندواینکه من تا کنون کوشیده‌ام که این داستانها را معرفی یا چاپ کنم بهمین نظراست وحتی بهمین سبب هم هشت سال پیش ،هنگامی که درکتابخانهای فرانسه وانگلستان بفیلم برداری از نسخ فارسی برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه سرگرم بودم، مقدارکثیری از داستانهای منثور فارسی را بقدر وسع وطاقت مورد توجه قرار دادم .

نزدیکی نثراین کتابها بلهجهٔ تخاطب مایهٔ آن شده است که گاه تعبیرها و ترکیبهایی درآنها یافته شود که درکتابهای ادبی بآنها باز نخوریم . درلغت‌نامه‌یی که در پایان دارابنامهٔ بیغمی آورده‌ام بسیاری ازینگونه تعبیرها و ترکیبها را یادکرده‌ام و در پایان دومین جلد این کتاب‌هم ، اگر فرصت طبع آن فرا چنگ آید ، همین کار را خواهم کرد .

شیوهٔ انشاء این کتاب هم بطور کلی همانست که درکتابهای نظیرآن‌می بینیم با این فرق که این کتاب بسبب قدمت ونیز بعلت آنکه نفوذ دوره های پیشین زبان‌فارسی تاحدود قرن پنجم هجری درآن زیادست ، دربسی از مواردزبان وشیوه‌یی کهنه‌تر ازآنهای دیگردارد . عبارتهای آن کوتاه ودربسی ازمواردمقرون بایجاز ست‌چنانکه خواننده گاه‌خودرا باشیوهٔ انشاء دورهٔ سامانی رو باروی‌می یابد. قاعدةً نباید زمان تدوین این کتاب از اواخر قرن ششم‌پیشتر باشد منتهی چون اینگونه داستانها

دست بدست می گشت در آنها تصرفات فراوان رخ میداد واین حالت را در کتب قدیمتروحتی در متون بازمانده از دورانهای پیش از اسلام هم مشاهده میتوان کرد. مثلا قسمت اعظم ازیشتها بعلت وارد کردن جمله هایی بعداز کلمات برای تفسیروتوضیح آنهاازحالت نظم بیرون آمده است وهمین وضع رادریاتکارزریران می بینیم. در دوره های اسلامی این وضع بیشتر در کتب صوفیانه مثل اسرارالتوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید، ویادرکتب ادبی رائج مثل گلستان سعدی دیده میشود.

درکتب داستانی این وضع بیشتر مشهود می افتد،چه بنظم وچه بنثر. ازمیان آثارمنظوم نسخ داستانهای نظامی وشاهنامهٔ فردوسی مصداق کامل این دعوی هستند ودر داستانهای منثورکه نسخ متعدد ازآنها داریم بختیارنامه بهترین شاهدست که از چند نسخهٔ موجود فارسی ودو نسخهٔ مطبوع عربی آن هیچیک بادیگری جز دراساس مطلب و داستان سازگار نیست.

اما در دارابنامه حال بدین شدت نیست زیرا گویا داستانی نبود که بعد از قرن ششم زیاد دست بدست بگردد، چنانکه درپایان نسخهٔ کیقباد که درهمین مقدمه آنرا وصف خواهم کرد، اشارهٔ صریح است برآن که نسخ این کتاب درهند که یکی ازمراکزتجمع کتب فارسی وعلی الخصوص داستانها و رمانهای پارسی درعهد آل گورکان (یامغول هند) بود، وهمچنین دردیگربلاد، کمیاب بوده وجزدرکتابخانهای سلاطین ونظایر آنها یافته نمیشده است.

کیقباد پسر مهیار پارسی ناسخ دارابنامهٔ نسخهٔ ك میگوید که « این کتاب جان فزا در بلاد هند وغیره غریب است... دراکثر امصار وبلدان آنرا هیچکس نداشته ونیافته مگرمکتب خانهٔ شریفهٔ حضرت پادشاهجهان پناه جلال الدنیا والدین محمد اکبر پادشاه غازی خلدالله تعالی ملکه ابداً... » و بهمین سبب نسخی که فعلا ازین کتاب بدست می آید کم و منحصرست بعدهٔ معدودی که درهندوستان بوده وبعضی بکتابخانهای اروپا انتقال یافته و بعضی در بلاد هند برجای مانده است. در تهران تا آنجا که میدانم یک نسخهٔ ناقص ازین کتاب در اختیار آقای سعیدنفیسی و یک نسخه ناتمام در اختیارکتابخانهٔ مرکزیست.

علت کمیابی و بی رواج بودن داراب نامهٔ حاضر در دوره های اخیر، بیشتر آنست که بزبان نسبةً کهنه چنانکه دیده ایم نوشته شده ؛ و علاوه برین ارتباط موضوع آن به پیش از اسلام ونفوذ عناصر خالص ایرانی ، خاصه نظربدی که ایرانیان پیش ازاسلام ، باوجود ایرانی کردن اسکندر ، نسبت باو داشته اند، ونیز کمیاب شدن راویانی که در دورهٔ بعد از حملهٔ مغول بذکر داستانهای ملی قدیم ایرانی توجه کنند ، وحتی نقصان شنوندگان و خوانندگانی که باینگونه داستانهای ملی عشق ورزند ، وامثال این علتها شایددرکمیاب شدن نسخ این کتاب وطبعاً دست بدست نگشتن آن ودرنتیجه راه نیافتن تغییرات شگرف درآن بی اثر نبوده است.

ازینجاست که اگر نسخ موجود داراب نامه را با هم مقابله کنیم اختلاف آنها را کم و غیر قابل توجه می‌یابیم و حتی باید گفت که این اختلافها بیشتر از مقولهٔ اختلافهاییست که درنسخ متداول یک دیوان یا یک کتاب تاریخ وامثال آنهاست ومثلا براثر غلط خواندن یا غلط نوشتن کلمات ویا تصرف دربعضی از فعلها وترکیبها پدید آمده است نه درنتیجهٔ تصرف کلی در شیوهٔ انشاء یا درمتن کتاب یا درکیفیت بیان داستان.

نسخ کتاب نسخه‌هایی ازین کتاب که مبنای کار من قرارگرفته‌اند عبارتند از:

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. Persan 837 که کاملترین وبهترین نسخه‌ییست که دراختیار دارم. میکروفیلم این نسخه را هنگامی که درسال ۱۳۳۶-۱۳۳۷ دراروپا بسر می‌بردم برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهیه کردم ونسخهٔ عکسی متعلق بمن از آن میکروفیلم فراهم آمده‌است. این نسخه مصورست و بخط نستعلیق متوسطی نوشته شده. کاتب یامتصدی امر کتابت آن کیقباد ابن مهیار پارسی است که آنرا برای نوشیروان ابن بهمن شاه پارسی ساکن قصبهٔ نوساری هند درسال نهصد ونود ودو یعنی در عهد سلطنت جلال الدین اکبر (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری) درپایتخت او فتحپور نزدیک اگرهٔ هنداز روی نسخه‌یی که متعلق بکتابخانه آن پادشاه بود استنساخ نمود ویا نویساند. علت این تردید آنکه درپایان نسخه‌چنین آمده است:« تمت کتاب داراب‌نامه‌ درسنهٔ نهصدونود ودو وقت‌نماز پیشین، العبد کاتب فقیرحقیر محمد ابن اسماعیل موسوی » وآنگاه این عبارات‌باهمان خط برآن اضافه شده است:

« اختتام داراب نامه... بعدالحمد و المنة، بانجام رسید وباختتام انجامید کتاب داراب‌نامهٔ طرب افزای راحت آمیز و محنت زدای نشاط انگیز که اندر اجزای مطبوعش عجایبات اطراف عالم بچشم خرد توان شناخت واز اوراق مرغوبش غرایبات اکناف جهان‌سراسر می‌توان دریافت؛ وحکایات رنگین مشتمل بر رزم وبزم بعضی ازملوك پیشین که‌اندر و مسطور گشته است مرهم دلهای خسته است ومقالات نازنین متضمن‌نوادر بر و بحر ومافیهما که دروی مذکور شده کلید درهای بسته است. چون این کتاب جان فزا در بلاد‌هند وغیره غریب است از آنش کم کسی بدیده وازین مشکین نقاب دلربا مشام اهل تاتار وختا بویی‌نشنیده، دراکثر امصارو بلدان آنرا هیچکس نداشته ونیافته مگربکتب خانهٔ شریفهٔ حضرت پادشاه جهان‌پناه، شهنشاه جمشید جاه، خاقان خورشید اشتباه، مهر سپهر جهانبانی و جهانداری، ماهتاب عالمتاب آسمان کامرانی و کامکاری،

زمانه تابع حکم روانش　　سلاطین خاکبوس آستانش

جلال الدنیا والدین محمد اکبر پادشاه غازی خلدالله تعالی‌ملکه ابداً، بنظر اندر آمد؛ و

چون اشتیاق بدین کتاب مقبول خاطر جناب مکرمت مآب اقبال آثار سعادت دثار مفتخر اهل فارس یعنی نوشیروان ابن بهمن شاه پارسی ساکن قصبهٔ نوساری طول عمره وزید قدره فوق الحد بود لاجرم بنوشتن اشارت ارزانی فرمود . برحکم ایشان اقل العباد کیقباد ابن مهیار پارسی کمر خدمت کاری برمیان جان استوار کرده سعی تمام وکوشش لاکلام بجای آورد تا از روی آن منقول غریب این مسودهٔ شکسته بسته سمت تحریر یافت بتاریخ ششم شهر ربیع الاول سنهٔ ۹۹۲ بدارالخلافهٔ فتحپور اگره. اما مسؤل ومأمول ازتأمل کننده وخوانندهٔ کتاب آنکه اگر سهوی و خطایی صادر شده باشد بقلم کرم در اصلاح آن بکوشند واگر نتوانند بذیل عفو بپوشند بعد از حصول مسرت وتیسیر فرحت و بهجت صاحب کتاب را بدعای خیر یاد دارند وکاتب را نیز از خاطر عاطر فرونگذارند والسلام والاکرام»

این نسخه راکه اساس کار من بود به نسخهٔ «ك» موسوم کردم .

۲ - اگرچه نسخهٔ ك درین طبع اساس کارست ولی از سهو و خطا عاری نیست ، ازین روی برای اصلاح معایب وتصحیح خطاهایی که بنظر میرسید از نسخهٔ دیگری ازکتابخانهٔ ملی پاریس بشمارهٔ Suppl. Persan 838 که میکروفیلم آنرا هم خود برای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهیه کرده‌ام و نسخه‌یی عکسی از آن در اختیار دارم ، استفاده نمودم. این نسخه که آنرا درین کتاب «مل» نامیده‌ام بخط نستعلیق است وصفحهٔ اول آن پاره و قسمتی از اول کتاب ازحیث صحافی مغشوش است ولی برروی هم نسخهٔ پاکیزهٔ خوبیست و مخصوصاً در وضوح و زیبایی خط برنسخهٔ نخستین ترجیح دارد ولی اصالت آن کمتر از نسخهٔ «ك» است وفساد انشاء آن بیشترست. تاریخ کتابت و ختم آن معلوم نیست ولی از حدود قرن دهم و اوایل قرن یازدهم جدیدتر بنظر نمی‌آید .

۳ - نسخهٔ دیگری که تنها در برخی از موارد دشوار مراجعهٔ بدان را برای یافتن راه‌حلی در رفع مشکل لازم دانستم نسخه‌ییست که آنرا «ن» نامیده‌ام .

«ن» نسخهٔ ناقصی است از دارابنامه یعنی نسخه‌یی که اول وآخر آن افتاده و پرغلط‌تر از دونسخهٔ مذکور ولی خواناتر است و در ملکیت آقای سعید نفیسی استاد فاضل دانشگاهست . آقای سعید نفیسی برای آنکه این نسخهٔ ناقص را تکمیل کند ازنسخهٔ پرغلطی مضبوط درکتابخانهٔ دانشگاه علیگرهٔ هند استفاده کرده‌است که بشمارهٔ $\frac{۱۰}{۴۱۴}$ جزو مجموعهٔ عبدالسلام در آن کتابخانه موجودست وگویا در اوایل قرن سیزدهم نوشته‌شده باشد. آقای نفیسی قسمتی از نسخهٔ خودرا باآن نسخه که براثر تصرف صحافان قسمتهایی ازآن ناخوانا شده است تکمیل کرده ولی برروی‌هم ازآن میان نسخهٔ خوبی فراهم نیامده است.

شیوهٔ من در تصحیح این کتاب همانست که در سایر متون تصحیح شدهٔ خود دارم یعنی از نسخه ها آنچه راکه صحیح تر بنظر می‌آید خواه از نسخهٔ اساس یا نسخ دیگر در متن گذاشته و آنرا که بنظر غلط یا مرجوح بود بصورت نسخه بدل در ذیل صفحهٔ گنجانده‌ام. امیدست که مقبول اهل نظر افتد.

مؤلف کتاب

نویسندهٔ این کتاب که بی‌تردید یکی از راویان داستان داراب بوده و همه جا خودرا مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی (در بعضی نسخ طرطوسی) یاد میکند، در آغاز کتاب «استاد فاضل کامل ابوطاهر بن [محمد بن][1] حسن بن علی بن موسی الطرسوسی اسعده‌الله فی الدارین» معرفی شده است. راجع به این ابوطاهر طرسوسی اطلاع کاملی نداریم جز آنکه میدانیم داستانگزاری بود که چندقصه را روایت کرد، یکی همین دارابنامه و اذیال آن دربارهٔ اسکندر و روشنک، ودیگرقهرمان نامه مربوط بعهد هوشنگ، و دیگر داستان قران حبشی مربوط بعهد کیقباد، ودیگر اسکندرنامه که از فحوای سخن او درصفحهٔ ۷٤ همین کتاب برمیآید. اما درحقیقت دارابنامه را هم باید بسه‌قسمت وسه داستان منقسم نمود چنانکه من دراین چاپ کرده‌ام: اول) دارابنامه یعنی داستان داراب پسر بهمن ملقب به‌کی اردشیر - دوم) داستان اسکندر که داستان کوچک وکوتاهی ازآغاز حیات تارسیدن او بسلطنت است - سوم) داستان مفصل بوراندخت که شرح کشاکشها وماجراهای او با اسکندرست و نویسنده همهٔ این سه داستان را در ذیل سرگذشت داراب آورده است.

نسبت طرسوسی یا طرطوسی، بیکی از دومحل طرسوس درآسیای صغیر امروزین یاطرطوس درسوریه‌است. بنای طرسوس را بعضی بدورهٔ خلافت هارون‌الرشید درسال یکصد و نود و اندی دانسته‌اند و آن شهر محل فوت و مدفن مأمون بود. وشاعری دربارهٔ مرگ مأمون درآنجا گفته است:

هل رأیت النجوم اغنت عن المأ — مون فی عز ملکه المأسوس
غادروه بعرصتی طرسوس — مثل ماغادروا اباه بطوس[2]

طرسوس از مواطن صالحان وزهادی بود که برای غزو می‌رفتند و همانجا می‌ماندند و از دورهٔ ضعف خلافت اسلامی ببعد آن شهر چند بار میان سپاهیان اسلام وحکومت بیزنطه دست بدست گشت و مسلمانان آن دیار ناگزیر بسایر نواحی اسلامی مهاجرت کردند و هیچ بعید نیست که این طرسوسی یا یکی از اسلاف او ازجملهٔ همین کسان باشند که بایران آمده وباقی مانده وزبان پارسی وروایات ملی ایران رافرا گرفته و روایت کرده باشند، چنانکه بعدها دربرابر حملات مغول

---

۱ - فقط در «ن»
۲ - معجم البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ طرسوس

و تاتار همین حال برای بسی از ایرانیان اتفاق افتاده و مایهٔ جلاء وطن وتوطن آنان درنواحی شام و مصر و روم و هند وغیره و اشتهار آنان بوطن ثانویشان شده .

طرطوس هم که در شام (سوریهٔ امروزین) واقعست درقرن ششم بهمین حال افتاد[1] و اگر راوی داستان، ازآنجا باشد همان حکم سابق ما دربارهٔ او جاریست.

اسامی خاص

دربارهٔ اسامی خاص این کتاب باید دانست که بمناسبت وقایعی که پیش می‌آید ونیز بمناسبت انتساب افراد بکشور ها یاقبایل خاص نحوهٔ نامگذاری آنان تفاوت می‌یابد. ایرانیان بیشتر بنامهای قدیم ایرانی مانند بهمن ، دارا، همای، هرمز میلاد ، دستور، رشنواد ، جانوسیار ، ماهیار ،کوه‌آسا، آزادسرو، آبان‌دخت ، بوران دخت ، روشنک ؛ و یا باسمهایی که بقرینهٔ نامهای قدیم ساخته شده‌اند مانند مهراسپ، جمهرون(گویا مأخوذ از یک جزء نام بزرگمهر) وامثال اینهانامیده شده‌اند ؛ وکسانی که از نواحی عمان وجزایر دریاها هستند نامهای عجیبی ازقبیل طمروسیه ، عنطوشیه ، فصطلیقون ، عبقرهود، زنکلیسا، لکناد، کندرومه ، استنطرتوش ، محکوی ، قنطرش، دارند وکسانی که از یونانند بنامهایی از قبیل اسکندر، ارسطاطالیس، افلاطون،طرماس،قسطاس،بطلمیوس، ارسطون، سطلامیس، خونیاس، فیلقوس (= فیلفوس) ، فالیقون که بعضی اصیل و بعضی ساختگی‌است ، وحتی گاه باسمهای ایرانی مانند آزادسرو ،ناهید و تاج‌مهر موسوم میشوند. قسمتی ازین اسمها ساختگی و ازقبیل اسمهایی هستند که درکتب و داستانهای دیگری نظیراین کتاب بنظم و نثر می‌بینیم یعنی مبتنی برریشه و اساسی در زبانهای‌ایرانی و یونانی و امثال آنها نیستند و غالباً بقرینه یا بتقلید از اسامی دیگر ساخته شده‌اند و البته درمیان نامهایی که ذکرکردیم قسمتی هم نامهای با سابقه و درست هستند .

بعلت وجود عده‌یی از اسمهای غیر ایرانی‌درین کتاب‌بعضی‌تصور کرده‌اند که این داستان از یونان واز راه ادبیات سریانی با یران رسیده است . این دعوی البته مضحک است زیرا درین داستان قسمتهای مختلفی ازقبیل اساس ومبنای داستان بهمن و خاندان سام ، بهمن‌وهمای ، همای و داراب ، داراب و ناهید، ایرانی و مبتنی برروایات‌ایرانیست ؛ و داستان بوراندخت یا روشنک با اسکندر هم بنحویست که ناگزیریم آنرا ایرانی ویژه بشماریم زیرا درقسمت بزرگی ازین داستان‌مخصوصاً درمواردی که‌حملات سخت‌باسکندرصورت‌می گیرد(مثلاً ص ۵۴۳ و ۵۴۰ همین کتاب) نفوذ اندیشهٔ ایرانیان پیش ازاسلام و نحوهٔ داوری آنان نسبت بآن فاتح

---

۱ - معجم‌البلدان ، ذیل‌کلمه طرطوسی

ویرانکار آشکارست و نمیتوان نا اندیشیده گفت که این داستان تحت نفوذ روایات یونانی و سریانی نوشته شده است.

عجایب بروبحر که درین داستان بوفور دیده میشود منحصر بدارابنامه نیست و همین وضع را در داستانهای دیگری که تاحدود قرن ششم بنظم درآمده‌اند از قبیل گرشاسپنامه و برزونامه و امثال آنها هم میتوان یافت. داستانهایی که مربوط باین عجایب برو بحر و خاصه عجایب جزایرست، زاییدهٔ اندیشه‌های افسانه‌یی ایرانیان دربارهٔ دریاها وجزایر آنها و ساکنان آن جزایرازنژادهای ناشناخته است که دست‌آویزخوبی برای قصه گویان بود تا شنوندگان خود را بااستماع آنها سرگرم کنند وبررونق حلقهٔ مستمعان خود بیفزایند.

نفوذ روایات یونانی‌وسریانی در این داستان بیشتر دربارهٔ اسکندر و همراهان اوست که خواه وناخواه از داستان اسکندر نشأت کرده و باروایات ایرانی در آمیخته و بتدریج صورتی یافته است که نمونهٔ آن را درین کتاب می‌بینیم.

***

مفردات یافوائد دیگری که ازین کتاب برمی‌آید در پایان جلد دوم، که به‌تنظیم لغت‌نامه خواهم پرداخت، ذکر خواهد شد و سعی می کنم که لغت‌نامه‌یی از همان قبیل که در آخر داراب نامهٔ بیغمی ترتیب داده‌ام در آخر این کتاب نیز فراهم آورم؛ و نیز اگر مطالب دیگری بنظر رسید، اگر خداخواهد، درپایان آن جلد مذکور دارم. عناوین کتاب وفصل بندی آن‌بصورتی که می‌بینید از مصحح این اوراقست وازمتن اصلی کتاب نیست. **بعضی خطاها** چه درطبع و چه در تصحیح کتاب رخ داده است که بعدازاتمام چاپ جلددوم یکجا بآنها اشاره خواهد وپیشاپیش از خوانندهٔ گرامی عذر این تقصیر را میخواهم.

ذبیح الله صفا

تهران - مهرماه ١٣٤٤ خورشیدی

داستان

داراب پسر اردشیر

۱

بهمن وهمای

الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین.

ازراویان اخبار وناقلان آثار وخوانندگان قصص وتواریخ، استادفاضل کامل ابوطاهر ابن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی اسعده الله فی الدارین[1] چنین روایت می کند که: سر زال زر را سه پسر بود: یکی رستم، دویم[2] زواره، سیوم[3] شغاد؛ واین شغاد را مادر کنیزک هندو بود و رستم اورا دوست نداشتی. شغاد بگریخت و بکابل رفت وشاه کابل دختر خود بدوداد. هرسال رستم ازشاه کابل خراج خواستی، شاه کابل ازخراج دادن عاجزآمد، شغادرا گفت چه تدبیر کنیم؟ شغاد گفت رستم را میزبانی کنیم و بردر شهر چاهی بکنیم و سرآن چاه[4] بپوشیم، تا رستم بدینجارسد درین چاه افتد وما ازبلای او برهیم.

شاه کابل فرمود تا چاهی بکنندوتیغ و زوبین ونیزه درتک چاه اندرنشاندند و رستم را بخواندند. رستم بیامد تا برسر چاه رسید. رخش و رستم هردو در چاه افتادند. رستم سرازچاه برآورد، شغادرا دید در پس درختی ایستاده بود. رستم تیری

۱- ک: فی دارین ۲- مل: دوم ۳- ک: سوم ۴- مل: چاه را

بزد بردرخت چنانکه ازدرخت بگذشت وبرسینهٔ شغاد رسید[۱] . شغاد بیفتاد و درحال جان بداد ورستم نیزهلاك شد .

این خبر بسیستان رسید ، بهمن بن اسفندیار ملك گرفت وگفت پدرمرا رستم بکشت ومن نیز کین پدرخویش ازرستم بخواهم . سپاه جمع کرد وبفرمود تاسراپردهٔ دولت او بیرون بردند ولشکر بی‌عدد برنشاند و روی بجانب سیستان آورد[۲] تابرسید بشهری که آنرا هرمزان[۳] خوانند . فرامرزِ رستم‌را بدان موضع سست گرفت و سپاه اورابشکست . مبارزان فرامرز چون دیدند که‌فرامرز گرفتارشد ایشان‌نیز روی بهزیمت نهادند. بهمن بفرمود تاداری بزدند وفرامرز رستم‌را بردار کردند وجملهٔ لشکرمطیع [او][٤] گشتند وشاه‌هندو [چون آن بدید][٥] بنزدیك بهمن خراج فرستاد . بهمن بگفت من کین پدرخودرا از رستم بخواهم وقصر رستم را[٦] پست کرد و دوازده سال برآن قصر ارزن همی کاشت[۷] ، و جانداران را بفرمود که بروید و زال را بیارید ، پدر رستم را ، و رودابه مادرش‌را . پس چهل مرد جاندار بیامدند شمشیرها کشیده ، و زال را بیم کردند و فرمان برسانیدند که برخیز تا ترا نزدیك شاه بریم .

۱- مل : آمد ۲- درحاشیهٔ «ك» من باب تصحیح افزوده شده است « وروی بجانب هندوستان آورد» ودرمل : روی بجانب هند فرستاد .

۳- دراصل بنحوی است که‌هرمزان وهرهران ومرمران‌میتوان خواند. درنسخه‌های ن و مل‌هم بهمین نحو است . هرمزان باعتبار شهر « هرمز » خوانده شده است . رجوع شود به همین اسم درمعجم‌البلدان یاقوت.

ضمناً باید گفت که نسخهٔ مل ازینجا تاچند ورق افتاده ومغشوش است و همچنین‌از نسخهٔ تکمیل شدهٔ ن‌سطرهایی ناقص است . بنابراین‌مقابله دراین چند صفحه چنانکه باید ، مخصوصاً بانسخهٔ‌مل ، میسر نیست وهرجا که لازم دانسته‌آمد با «ن» مقابله‌شده است.

٤- ن: ندارد ٥- ن:ندارد ٦- ن: غارت ۷-ن : همی‌داشت

او بهیبت بانگ برایشان زد ، جمله از پیش او بگریختند و پیش بهمن آمدند و گفتند ای شاه سارا نزدیک اژدها فرستادی به‌بودی که بطلب زال ! چون فرمان تو رسانیدیم اورا از رستم یادآمد، بگریست ویکی باد ازگلو برآورد و گفت ای‌رستم کجایی که خاندان ترا خراب کردند وپدر ومادر ترا اسیر می‌برند ! بانگ برما زد چنانکه ما جمله از او بترسیدیم . اگر خواهی تا اورا بیاری بفرمای تاغلامی صد درسلاح شوند، باشد که بمردی توانند اورادردام‌آوردن .

شاه بفرمود تا صد غلام درسلاح شوند وبفرمودتا فرمانی بنوشتند . غلامان فرمان بهمن‌را بزال برسانیدند. زال دانست که کوشش سود ندارد ، برخاست و با رودابه پیش شاه بهمن آمد . بهمن بفرمود تامادررستم‌را درخانه کنندوقفس[1] آهن وپولاد بسازند[2]؛ وازآهن وپولادچنان‌قفس کردند که درخوردزال‌بود. بهمن‌بفرمود که زال‌رادرقفس کنید وبزنجیر ازپیش درسرای[3] من‌آویزید[4] تاهرکه بیاید عز من و ذل زال را ببیند ؛ وجایهای نشست رستم را پست سازید تا همهٔ جهانیان بدانند که‌من کین پدر خود اسفندیار را ازرستم بخواستم . همچنان کردند و ملک ایران تمام بگرفت وداد وعدل گسترد؛ و زال درآن‌قفس ازتنگی می‌نالید ومی گریست تا آن وقتی که شب درآمدی، او را ازآن‌قفس بیرون کردندی و ایشان بایکدیگر سخن گفتندی . چون روزشدی ازیکدیگر جدا شدندی وزال‌را باز درآن قفس کردندی و زال دعای بد بربهمن همی کرد وآن دعای بد دربهمن اثرکرد وبسبب آن‌دعا یک نیمه ازروز بدیدی ویک نیمه ندیدی تا زال از دنیا برفت و از آن علت[5] بهمن را دوازده‌سال برآمد که باکسی‌نگفتی که‌مرا چه‌حال‌افتاده است .

۱–ن : همه‌جاقفص ۲– ن: قفص آهنین بسازند ۳– ن: ازپیش گنبد سرای.
۴ – ن: درآویزند ۵– ن: تا زال درگذشت از آن علت

[1]آورده‌اند که درملک مصر پادشاهی بود با سپاه بسیار و خزاین بیشمار او را **سام چارش** گفتندی ودختری‌داشت **همای**‌نام که بحسن وجمال بی‌مثل ومانندبود. گویند که این همای از غایت شجاعت ونهایت دلیری سوگند یاد کرده بود که در جهان جفت نگیرم مگر کسی که برمن غالب آید ومرا برزمین فرود آرد. بدین‌سبب هر روز دستی سلاح ملوکانه درپوشیدی وبر تکاور کوه‌پیکر سوارشده بمیدان برون رفتی ودلاوران پردل و زورآوران باشکل وشمایل از اطراف وجوانب بتماشا گاه او حاضر آمدندی. هر که بآرزوی مواصلت بااو مقابل‌شدی و در میدان او پانهادی اگر خود کوه آهنین بودی بقوت بازو ازجا برداشتی وبرزمین چنان‌زدی که باخاک یکسان‌شدی. ناگاه **شاه‌بهمن** که اورا **اردشیر** گفتندی از ولایت خود با لولو که دشمن اوبود حذرنمود و بایکی ازغلامان‌خود که پارس نام داشت به‌مصر درآمد و هیچکس اورا نمی‌شناخت. مدتی درمصر میبود، روزی پارس در پی مهمی رفته بود اتفاقاً گذرش برسر هنگامهٔ شاه‌مصرافتاد، تا دیری بدان تماشامشغول بودچون بنزد یک بهمن بازآمد بهمن پرسید که سبب دیرآمدن چه بود؟ پارس گفت امروز در این شهر اعجوبه‌یی[2] دیدم که اگربگویم توصبر نتوانی کردن، میترسم که فتنه‌یی پیداشود. بهمن مبالغه ازحد گذرانید که آنچه دیدی البته برمن روشن کن. پارس هرچه در آن مجمع دیده‌بود یک‌بیک بازگفت. بامدادان بهمن را طاقت نماند، درمصاف همای حاضرآمد. نگاه کرد، درآن میدان نگاری دید چون طاوس خراسان، قامتش راست چون سرو روان، رویش برماه چارده پنجه زده‌و گیسوی‌شبرنگش مشک‌خطا را خجالت داده. باوجود دلبری ساز دلیری برخود راست کرده و بر باد پای آتش کردار خوش برنشسته وجهانی چشم بروی گشاده. هرشیری که درجنگ او فراز می‌آمد چون روباه درچنگ او عاجز میشد. بهمن چون بدید که هیچکس بااو بس نیامد

۱– از اینجا تاجائی که نشان خواهیم داد فقط درنسخهٔ ك هست وچنانکه ملاحظه می کنید الحاقی است. ۲– دراصل: عجوبه

گفت دراین معرکه آخر مردنیست! اگر نه زنی‌را از جا درآوردن چندکار است؟ این سخن بگوش همای رسید، فی‌الحال روی سوی بهمن کرد و گفت اگر تو قوت مقاومت بامن داری پیشترآی تا کارتو همچون دیگران بسازم وترا بجای ایشان نشانم. پارس گفت نگفتم که توصبرنتوانی کرد! اکنون خودرا درورطه هلاک افگندی! بهمن گفت باک مدار وغم مخور که ایزد پاک آسان خواهد کرد. آنگاه همای حکم فرمود تا برای بهمن اسبی آوردند که هرگز پشت او از سواری آزاری ندیده‌بود و [هیچ] گاهی بزیر زین درنیامده. ازپیش گزنده وازپس لگد زننده. نه کس‌را یارای‌آنکه درخانهٔ زینش متمکن شودونه‌هیچکس را قوت آنکه زیر ران رامش کند. برچنین اسبی بهمن سوارشد و بجولان درآورد وهنرهای شیرین بنمود. آنگاه روبا همای کرد و بااو درآویخت وبی‌توقف درصولت اول اورا ازپای درآوردو برزمین زد. همای‌را درعماری انداخته بحرم اندرون بردند. بهمن باپارس غایب شد. دراین اثنا نوشتهٔ لولو بشاه مصرآمد که چنان بمارسیده که بهمن بشهر تو رفته‌است. او را بهرنوعی که توانی بدست آور[1] و بدرگاه ما فرست. زنهار توقف روامدار اگرنه آمادهٔ قهرما باش. چون شاه‌مصر براین مضمون واقف‌شد کسان‌را درجستجوی بهمن گماشت. هیچکس نشانش نیافت ازبهرآنکه اهل مصر هرگز بهمن را ندیده بودند ونمی‌شناختند.

قضارا بازرگانی بطریق تجارت به‌مصر رسیدواین بازرگان بهمن‌را می‌شناخت وبدروازهٔ شهر دیده بود که بهمن باغلام خودسواره میرفت. بازرگان چون شهر را مضطرب دید پرسید که شما را چه افتاده است که برحال خود نیستید؟ ایشان قصهٔ بهمن وتهدید لولو برشاه مصر بگفتند. بازرگان گفت من بهمن را دیدم که روی به بیرون شهر نهاده بود و بتعجیل تمام میرفت و ایشان‌را از نشانهای بهمن

۱ــ دراصل: «بدست‌آورده»، گویا تصرف بعدیست.

خبرداد . ایشان پیش پادشاه شدند و خبر رسانیدند . فی‌الحال‌شاه مصر همای را با دوهزارکس بدنبال بهمن فرستاد که هرکجا بهمن را یابید گرفته بیارید . همای برنشست وبراثر بهمن روان شد. چون بنزدیک بهمن رسید مر او را بشناخت. گفت ای‌جوانمرد توخود را پنهان چه کنی؟تویی بهمن اسفندیار که دیروز برمن افزون آمدی. اکنون کجامیروی؟ بیاامروز کمی‌باهم بکوشیم تابنگریم که بخت کرایاری دهد .اگر دراین مرتبه من برتوغالب‌شوم ترابغلامی‌بگیرم واگرتو برمن غالب‌آیی من پرستاری توکنم. بهمن گفت تو باچندین لشکر خودآمدی و من تنها. این کار چگونه صورت بندد. همای فرمودتاسپاه او برجای خود ایستادند ومیدانی بیاراستند تا هردو شهسوار بریکدیگر آمدند وزمانی باهم درمحاربه پیوستند چنانکه هردودر شجاعت وصناعت برابرآمدند. بهر اسلحه که داشتند کارفرمودند . آخرالامر بهمن نعره‌یی بزد که‌زمین بلرزه درآمدآنگاه دست‌درازکرد و کمربند همای استوار بگرفت‌و از خانهٔ زینش درربود چنانکه حاضران بربهمن آفرین کردند بعد ازآن همای مطیع بهمن‌شد وتلطف‌هانمود وعذرها خواست وباصد اکرام بشهرخویش‌آورد وهمهٔ‌لشکر را بفرمان اوکرد . چون بهمن بااین‌لشکر قوی‌پشت‌شد روی‌بجنگ لولو نهادوبراو چیره‌شد و اورا بدست‌آورد وبرتخت خود بازنشست ومدتی باهمای باخوشی‌وخرمی بگذرانید .

روزی برتخت نشسته بود که ناگاه از اطراف ولایت آیندگان آمدند و داد خواستند که اژدهائی پدید آمده است درکوه وهمهٔ ستوران ما را هلاک کرد و بیم آنست که ولایت بشکنند . اردشیر گفت من روم وشر اورا کفایت کنم. درخود منی آورد و تنها برنشست‌وبرفت تابدان کوه برسید وبیکبار اژدها از آنکوه بیرون آمدو دهن بازکرد. آتشی‌دردمید درآن صحرا چنانک بهمن بدست وپای فرومرد .خواست که بهزیمت رود که آن اژدر پیشترآمد وبیک دم اورا درکشید واو دردهن اژدها

ناپدید شد. خبر در جهان افتاد که اردشیر را اژدر فروبرد . جملهٔ امرا جمع شدند وسه‌ماه تعزیت[1] داشتند و زاری بسیار کردند وامرایی که بودند بمظالم بنشستند و تخت بی پادشاه ماند .

اردشیر را پسری بود ساسا[ن] نام ، بهندوستان رفت و بیش نیامد . گفتند پادشاهی بایستی که‌قابل‌تاج وتخت بودی. رشنواد پهلوان که اتابک همای بود زبان برگشاد وگفت همای را برتخت نشانید که شایسته‌ترست وازتخمهٔ ملوکست. بدین‌سخن جمله رضا دادند و تخت‌را بیاراستند و دواج اردشیر درهمای پوشانیدند وتاج اسفندیار برسراو نهادند وکمر گشتاسپ برمیان اوبستند وانگشترین شاهی در انگشت اوکردند وهمای را برتخت نشاندند وجملهٔ امیران و بزرگان در پیش او زمین بوس کردند وهمای‌را شاه‌خواندند؛ وهمای داد وعدل کردن گرفت و جهان‌را ایمن کردو کاروانها روان شد وباج‌وبیع هارا برانداخت‌واز دادوعدل او گرگ‌بامیش آب‌خوردن گرفت‌وکبوتر[ان] باشاهین پروازمی کردندوآهوان باپلنگ‌بچرا[می] رفتند .

۱- دراصل بخط دیگری اضافه شده‌است «ایشان»

۲

آغاز داستان داراب

چون همای بنت اردشیر[1] بمملکت بنشست روزی چند برآمد، شبی نشسته بود دلتنگ، دایه روی بوی کرد و گفت چرا دلتنگی؟[2] [همای گفت مرا حادثه‌یی واقع شده که هیچکس را شایان گفتن نیست. دایه گفت با من بگوی تا مگر غم آن توانم خوردن و چارهٔ آن توانم کرد[ن]. همای گفت پدر من بر من آسیب رسانید و مُهر از من برداشت و ازین سِرّ جز یزدان کس خبر ندارد و مرا یک ماه شد که ایام معروفهٔ خود ندیده‌ام و میترسم که نطفه متولد شود، از طعنه و تهدید خلق اندیشه کنم که زن بی‌شوهر پسر چگونه آورد؛ و دیگر نباید که] اگر پسر باشد تاج و تخت از من رباید و از پادشاهی و کامرانی بازمانم. دایه گفت که تو غم مخور که من در زیر زمین حجره‌یی سازم و چون فرزند متولد شود او را بمن سپار، من او را در آن حجره می‌دارم تا حکم خدای

۱- ملاحظه میشود که ناگهان تغییری در نسب همای پیش آمد و او که دختر پادشاه مصر بود در اینجا به «بنت اردشیر» بدل شد چنانکه در روایات دیگر ایرانیست. علت آنست که گوینده یا ناسخ نسخهٔ ك و یا نسخهای مبنای آن پیش ازین داستان دیگری را که دربارهٔ بهمن و رفتن او بمصر و ازدواج با دختر پادشاه مصر متداول بوده است در اصل داستان وارد کرد.

۲- از اینجا در نسخهٔ اصل اغتشاشی راه جسته است. آنچه بین دو قلاب است از «ن» نقل کرده‌ام.

چیست. همای گفت چنین کنم. تا شبی از شبها نشسته بود، اورا درد زادن[1] گرفت وازوی پسری متولد شد که فرّ وی نور شمع را خیره کردی. دایه ویرا برداشت وشست ودرقماطی پیچید وببرد ودرآن خانه که در زیر زمین ساخته بودند نگاه‌داشت.

دایه را مدتی بود که فرزندی ازدنیا رفته بود، پستان دردهن کودک نهاد و مهرش بجنبید، بفرمان حق تعالی شیر از پستان اوروان شد. آن کودک را شیرداد تاشش ماه تمام شد. شبی همای سردایه را گفت آن کودک رابیاور. دایه رفت وآن کودک را بیاورد ودرپیش همای بنهاد. همای کودکی دید بغایت خوبروی، پنداشت که کودک پنجساله است. ازآن کودک ترسیدن گرفت که نباید این کودک بزرگ شود وتاج وتخت بستاند. دایه را گفت که این کودک را ببر بجایگاه خود تا آن شب روزشد. بفرمود تا نجار استادی بیاوردند و صندوقی بفرمود تراشیدن از چوب[2]، سخت محکم واستوار. چون شب شد بیاورد و همای بهای آن بدوداد. چون درودگر برفت وجهان تاریک شد همای آن صندوق را از درون وبرون سویش سریش کرد وصندوق را بقیر بیندود وآستراد یم کرد و بموم اندرگرفت و دوتا اطلس سفیدو دوتالعل ودوتا بنفش ودوتا بیرون صندوق بنهاد وآن کودک را بیاورد وبفرمود تا ازشیر سیر کردند وبدان صندوق اندرنهادند وپنج عقد مروارید وچندپاره لعل بدخشی وپنجاه درم سنگ یاقوت آذری وسه گوهر شب افروز بیاورد وگرد برگرد کودک نهاد ونامه بنوشت ودرآن نامه یاد کرد که هرکه این صندوق را بگیرد این کودک را از این مال تیمار دارد که این کودک ازین تیمار بخواستاری بماند.

آنگاه سرصندوق استوار کرد وقفل نهاد وسرآن را بموم استوار کرد و بفرمود که فراش را بخوانید. فراش را بخواندند، بیامد. همای گفت این صندوق را ببرودرآب فرات انداز. فراش رفت و صندوق ببرد. دایه چون آن بدید

۱- دراصل: حمل ۲- ك: از چوب چون

دلش بسوخت، ببهانه‌یی از پیش همای بیرون آمد ودرعقب کودک برفت که مهر مادری داشت . گفت بروم و ببینم که آن صندوق را چه کردند . اگر فرصت یابم بگیرم و در شهر درآورم بمحلتی، واو را دایه طلب کنم تاوقتی که همای از کردهٔ خود پشیمان شود، کودک را بهمای بازدهم . این بگفت وبلب دریا درآمد وبایستاد درگوشه‌یی تافراش آن صندوق را در آب انداخت وبنزدیک همای رفت و همای را خبر کرد که آنچه فرمودی کردم . همای در خانه‌یی چاهی ساخته بود، آن فراش را درآن خانه درآوردودرآن چاه انداخت تا هلاک گشت، آنگاه دل همای ساکن شد . دایه برلب آب ایستاده بودتاآن صندوق رابگیرد، صندوق راماهیان درمیانه گرفته بودندوببوی موم سپیداز هم می ربودند . گاهی بنشیب آب فرودآمدی و گاهی بروی آب بیامدی تاماهیی بزرگ دم خودرا برآن صندوق زد . صندوق درتک آب رفت وناپدید گشت . دایه بنزدیک همای آمد، بنشست وبگریست وحدیث کودک یاد کرد . همای بترسید و گفت که نباید که این سرّ پیش کسی آشکارشود . دایه را نیزببرد ودرآن چاه افگند وآن صندوق را آب همی برد تا بجایی رسید که [آنرا قصبهٔ مردو گفتندی و دهنه‌یی بود واورا بدان دهنه انداخت ومی بردش] [۱] .

درآن شهر مردی بود گازر ونام او هرمز، درآب ایستاده وجامه برسنگ می زد . پسری داشت، بیست روز بود تااو درگذشته بودوبرمهرآن پسر آب ازدیده می بارید . ناگاه عیال او بیامد و خوردنی آوردو گفت برای وطعام بخور وبیش مگری که آن فرزند خداداد وبرد وچون بستد چه توانیم کردن . زنش گفت ازخداوند تعالی نومید نیستم که اگر یک در ببندد صد در دیگر بگشاید، ما را از خزینهٔ غیب درشادی پدید آرد . پس هرمز برآمد وبنشست ونان خوردن آغاز کرد؟ زنش گفت تدبیر هیزم کن که درخانه هیزم نمانده است و آنچه ترا فتوح شود هیزم بخر . هرمز گفت خوب باشد و طعام میخورد و درآب می نگریست تا چشمش برآن صندوق افتاد . بزن گفت کاشکی

۱- نسخهٔ ك ندارد . از مل است

ازخدای چیزی دیگر خواستمی که اینک آب درختی می‌آورد یا تابوتی . زنش گفت زود درآی وآنرا بگیر . هرمزپای درآب نهاد وآنرا بگرفت . زن را گفت صندوق‌را درموم گرفته می‌بینم . آن‌زن هرمز را گفت سرصندوق بگشای تا ببینم . هرمز کلید ازآن صندوق بگرفت‌وقفل را بگشاد . کودکی دید بچهره چون ماه وعذاری‌واعضائی مراورا چون مغز بادام !

چون هرمز آن کودك بدید شادمان شد و بخندید و برزن گفت بیا تاقدرت خدای تعالی‌را ببینیم ! زن بیامد ودرآن‌صندوق فرونگریست، پسری‌دید چون هزار نگار! آن پسر چشم بازکرد ودرآن زن نگریست وبخندید . آن‌کودك را زن ازآن صندوق برکشید وپستان‌دردهن اونهاد. کودك شیر آن زن‌را بگرفت وسکیدن آغاز کرد . بهرمز گفت‌این‌غنیمت که درین صندوق است برکش ودرین جامهادرپیچ و صندوق‌را بشکن ودرآب انداز تا زودتر برویم که نباید که همکاران توبیایندوچون اینحال ببینند ازما قسم‌خواهند واگرشان‌راچیزی کمتردهیم بروند و با امیر ولایت بگویند ومارا ازآن زیان‌دارد . هرمزهمچنان‌کرد، جامهارا و گوهرها را جمله در کرباسها پیچیدند وصندوق را بشکستند ودرآب‌انداختند وجامها را درپشت‌کشیدند وروی بسوی خانه آوردند وآن نعمت‌ها را بجای نیکونهادند . زن گفت دیدی که اگرگدایی‌را خدای تعالی ازما بگرفت چگونه توانگری‌رابما برسانید ! ناگاه‌آن‌پسر بگریست، همسایگان درآمدند وگفتند ای هرمز پسرت امروز بیست روز است که گذشته‌است، این پسررا ازکجا آورده‌ای ؟ گفت بیرحمی این پسر را در ناوه نهاده بود ودرآب انداخته،من جامه می‌شستم که دیدم این پسر را آب همی‌آرد، بگرفتم وبیاوردم ومهر فرزند خود براو نهادم . همسایگان گفتند تو بعوض افتادی ! زنش همسایگان‌را عذرخواست تابرفتند . هرمز گفت ای زن ما ازدرویشی برستیم ! زنش گفت باری این پسررا نامی‌بنه . هرمز گفت چون او بیامد نام باخود آورد، اودرآب

می آمد، اورا داراب نام کردند. زن را گفت چون از درویشی بازرستیم سرایی باید مارا بس محتشم وده غلام وچهل اشتر وبضاعت روم بخرم وبازرگانی پیشه گیرم. زنش گفت نادانی مکن! اگر تو این کار بکنی امیرشهر مردو نام است، مردی ظالم است، مارا بگیرد ودر زیرچوب بکشدو بشکنجه مارا هلاک کندوبظلم جملهٔ این مال ازما بستاندو گوید که شما درویش بودید واین مال از کجاحاصل کردید؟ شماجز گنج نیافته اید! تو برو ببازار وغلامی بخر در کار گازری استاد تاآن کار که تو میکنی او بکندوما لقمه یی می خوریم وخرقه یی می پوشیم ومراین پسررا می پروریم تا بزرگ شود. پس هرمز ببازار رفت وغلامی بخرید در کار گازری استاد، وبیاوردو هرروز بگازرستان میرفتند و کارمی کردند تاآن گاه که داراب هفت ساله شد وبا هرمز بمرغزار آمدی بجامه شستن و شب بخانه باز می آمدی وهرباری که او دربازار درپهلوی هرمز رفتی هرمز اگرخواستی که باوی سخن گوید[ی] بضرورتش بربالا بایستی نگریستن تابا داراب سخن گفتی.

داراب نبیرهٔ اسفندیار بود وازنسل عادیان بود که کودک بسالی چند گوالیدی. داراب درهفته یی گوالیدی چنانکه همهٔ مردم را ازقد وقامت وهیکل او عجب آمدی ومیگفتندی که اگراین کودک بحدمردان رسد ببالای وی درین ولایت مرد نباشد؛ وهرروز بلب آب آمدی ونظاره کردی تا آنگاه که دساله شد روی بهرمز کرد و گفت ای پدر جامها را قسم کن ویک قسم بمن ده ویک قسم بغلام تامن ترا یاری دهم. هرمز گفت نیک آید! جامهارا شمرد، بعدد شست پاره برآمد، بیست خود بگرفت وبیست بغلام دادو بیست بداراب داد. هرمز پای درآب نهاد وجامه برسنگ میزد باغلام. داراب نشسته بود و درایشان نظاره میکرد. هرمز گفت برخیز و کار کن که آفتاب غنیمت است، تاابر درنکشد. داراب پای درآب نهادو جامها بگرفت. هرمز گفت دو گان دو گان بگیر و پایها جفت بنه درآب وبغل برسنگ زن. داراب گفت من سراین ندارم. هربیست پاره را جمع کرد درآب و پس پشت برآورد و برسنگ زد، تا باری چند بزد

چنانکه درهمه جامها چرك نماند و جامها را بتافت و برروی سبزه کشید چنانکه هرمز را وغلام را ازان کار او عجب آمد. غلام گفت این پسر درین کار نادر افتاده است! هرمز گفت این طالع نیک ماست! تا آنگاه که روز بیگاه شد. جامه ها را گرد کردند، داراب قسم خود را همه بگرفت و درپیش هرمز نهاد. خداوندان جامه می آمدند و می بردند. آن جامها را که داراب تمام کرده بود نیکوتر آمده بود و مردمان میگفتند ما پیش جامه درخانه نشوییم، بهرمز دهیم. مردمان روی بهرمز نهادند، گفتند چه عجب که این جامها این بار نیک آمده است وچنان خوب شده! هرمز گفت پسر من شسته است. مردمان گفتند کارشاگرد به از استاد آمده است! وچنان شد که هرکجا دوتن نشستندی سخن از داراب گفتندی و از قد و قامت وی. مردمان بلب آب آمدندی و درداراب می نگریستندی که تا:

چنان شد که یکسال دیگر برگذشت. هرمز جامه برسنگ همی زد [لیکن داراب ازجای برنمیخاست] تا هرمز گفت چرا برنمیخیزی و جامه برسنگ نزنی که مردم درویش را بیکاری مسلم نشود. داراب گفت ازبرای من بازیچه بخر که دلم تنگ میشود. هرمز گفت ازین بازیچهایی که مرکودکان را بکار می آید از دهل و بوق و گردونچه واسپ چوبین ترا چه باید بخرم؟ داراب گفت مرا اسپ تازی باید وزره تنگ حلقه وجوشن سلطانی و درق کبکی ونیزهٔ خطی و کمند شست یازی[1] و کمان چاچی وتیر خدنگ آرزو میکند. هرمز بخندید و گفت گازربچه را با اینها چه کار باشد؟ اورا بدین فضولی که آورد! داراب گفت اگر بخری کارتو بکنم. هرمز برخاست وبباز ار برآمد واسپی وزینی بخرید وبنزدیک داراب آورد. داراب زین برپشت اسپ نهاد وتنگ برکشید. هرمز بازوی [وی] بگرفت تا اورا در زین نشاند وسوار گرداند.

داراب گفت تو دورباش! از مقدار پنج گام بجست وبرپشت اسپ سوار شد

۱- دراصل: شست تازی.

وبتاخت وبر لب آب میخ گازری بود فرو کوفته مقدار هشتاد من ، دست فرو کرد و ازلب آب میخ را بربود و بهوا برانداخت و در زهنستان بخفت تامیخ بدورسید، به‌پنجه‌بگرفت‌وبازبرانداخت ، میخ‌فرودآمدبازفروبگرفت‌ولعبهای‌شیزین‌بنمود چنانکه هرمز را از آن‌عجب‌آمد ، گفت‌دانم‌که‌استادخانقاه‌نیستی ، فرودآی‌وکار خویش‌کن! داراب گفت اگر نیکت می‌باید فریضهٔ گازری میکن وجامه برسنگ میزن که‌مرا آرزوی‌اسپ‌تاختن وشکار کردنست . هرمز گفت فرودآی وجامه برسنگ‌زن ! داراب گفت هر کسی‌را کاری وشغلی پیش‌آمده توفضولی مکن تا ازمن نیازاری. هرمزروبغلام کردوگفت ای‌غلام بروگوشش بگیر وبتاب و بیارتا کاربکند. غلام بدان‌امید که من این‌پسر را پرورده‌ام، چون مرا بیند هزیمت آرد و پیاده شود. چون بیامد دست دراز کرد وگریبان داراب بگرفت وگفت فرودآی ای‌بدکردار! داراب‌ازآن میخ گازری برسر غلام چنان‌زدکه مغز ازبینی غلام بیرون‌آمد. غلام بیفتاد وجان بداد. هرمزدوید وقصد داراب‌کرد وبانگ بروی زدکه فردای قیامت[1] من ازتو ناخشنودم ! داراب گفت : برو، که تو[2] پدرمن نیستی ، پیش‌ازآنکه من درحق توبزه کارشوم[3]. هرمز دست درازکرد تاجعد داراب‌بگیرد . داراب پشت دستی چنان‌زد برروی هرمز که[4] خون ازوی روان شد .

هرمز ازپیش‌وی‌برفت تاپیش امیرمردورودوازوی‌دادخواهد .میدوید، گردی عظیم دیدکه برآمد وغلامی درپیش می‌تاخت. آن‌غلام‌راپرسید که‌خبر امیر مردو چه‌داری ؟ گفت‌اینک‌برکرانهٔ مرغزارشکارمیکند. هرمزبیامدتا [به] کرانهٔ مرغزار پیش‌امیر مردورسیدودادخواست‌وگفت‌داد من‌ازفرزندمن بستان. امیر گفت چه گناه کرده‌است؟ هرمزگفت غلامی یکتایی‌بمن‌داده‌است که بشوی .آن‌غلام سست‌آمده

۱- ك: که فرودآی که قیامت‌شود. ۲- مل: گفت تو ۳- ك: نشوم.
۴- دراصل: چنانکه

است و زیر درختی خفته وپسرم بر اسپ وی سوار شده است. گفتم مکن تا این غلام برنخیزد و اودرتاخت وغلام مرا بکشت و روی مرانیزمجروح ساخت. امیرنگاه کرد، هرمز را دید سر و روی شکسته وجامه دریده وهمهٔ سینه ومحاسن او پرخون گشته. دلش بسوخت. گفت این پیر مظلوم است. گفت ای پیر اکنون ترا چه آرزوست؟ هرمز گفت بفرمای پسر را بیاورند گوشش بمالند و ادبش کنند.

امیر مردو را حاجبی بودنام اودستور، گفت برو واین پسر گازر را بخوان تا ادبش کنم. دستور بیامد، داراب را دید در آنروی صحرا ایستاده وبر اسبی سوار گشته. دستور مر داراب را گفت ای پسر دراین صحرا پسر کی را دیدی؟ گفت اگر آن پسر گازر را می‌طلبی اینک منم. بیا ومرا بگیر وپیش امیر بر. چون دستور قدوقامت آن [پسر] بدیداز اوبترسید وپشیمان شد ازآمدن. داراب را بماند و روی بسوی امیر مردو نهاد. داراب گفت نباید که برود وسردمان بسیار نزدیک من بیاورد ومرا ایذابکند. این بگفت و در تاخت تا بدستور رسید. کمر او بگرفت و از زین دوا[1] کرد و بزد برزمین چنانکه جانش بپرید و از دنیا رفت. داراب چون بنگرید سلاحهای دستور نیکو دید، پیاده شد وسلاح دستور برخود راست کرد و اسپ دستور را زین تنگ در کشید[2] و درخانهٔ زین سوار گشت. دانست که این کشته را هم اکنون طلبکاری آید.

چون ساعتی برآمد امیر مردو هرمزرا گفت دستوردیر کرد. هرمز گفت پسر گریخته باشد ودستور درعقب اورفته باشد تا اورا بیاورد. امیر مردو گفت غرچهٔ سلاح دار را بخوانید. آن غلام بیامد وقرپوس زین را بوسه داد، گفت فرمان چیست؟ امیر مردو گفت برو ودستور را یاری ده وپسر گازر را بگیرید ونزدمن بیارید. واین غرچه غلامی بود خونی وقتّال وبی‌رحم و کشنده وهمهٔ مردمان‌آن ولایت از وی ترسان بودندی و بسیار مردمان‌بودند که او را دعای بد میکردند وبهرجا که رفتی ظلم بسیار کردی.

۱- ك : دوای ۲- ك : زبر زین تنگ در کشید.

اینچنین غلامی آهنگ داراب کرد تا بداراب برسید، دانست که این پسر گازر است. روی بدو کرد و گفت ای جوان هیچ خبر میدانی که این دستور را که کشت وپسر گازر کجاست؟ داراب گفت من کشته‌ام و پاینده[1] تو بودم تا بیایی بتأمل[2] تا دل خود نیز از حرب تو فارغ کنم. غرچه چون این سخن بشنید[3] کمان از قربان برآورد وچوبهٔ تیر بر کمان پیوست. داراب پیش دستی کردوهم ازآنجا که بود چوبه تیری بزد که پشت دست برقبضهٔ کمان بدوخت. غرچه آهی کشید وخواست که عنان بگرداند، داراب شمشیر گندنا گون[4] بر کشید وبزد بر گردن غرچه وسرش بیرون انداخت. بعد از آن چشم براه گماشت تا بنگرد که کیست که دیگر[5] بجنگ او می‌آید. امیر مردو گفت ای[6] عجب مگر مردان را کاری افتاد؟ وسالاران را گفت بیائید تا برویم وبنگریم که این چه حالتست. امیر مردو باپانصد غلام وصد پیاده روی بداراب آوردند. هرمز بترسید که مرا ناگه بگیرند، بگریخت وبشهر اندرآمد. نعمتی که داشت همه را پنهان کرد و دست زن گرفت و از خانه بیرون آمد و در را بست و زن را گفت که بیا تا سر خویش گیریم که این کار از حد گذشته است! زنش گفت غلام کجا رفته است؟ گفت غلام را داراب کشت و روی من مجروح ساخت. و زن چون آنهمه شنید گفت پسر من کجاست؟ گفت پسر تو با امیر ولایت مصاف میکند! این بگفتند وسرخویش گرفتند.

اما از آن جانب چون امیر مردو با آن پانصد سوار وپیاده آهنگ داراب [کردند، داراب][7] در روی آن دشت برفت، بدید آن چندان لشکر آراسته همی‌آمدند، همه[8] با اسبان تازی نژاد وزینهای داودی وجوشنهای سلطانی و درقهای مکی وتیغهای هندی وخودهای عادی و کمانهای بلندخانه وتیرهای زمرد پیکان وعمودهای زر کند

۱- مل : [illegible] ۲- درهردونسخه همین است ۳- ك : بشنیدو
۴- ك : کند ما کون ۵- ك : بنگرد کیست دیگر ۶- :ك : این ۷- مل : ندارد
۸- ك : همه داراب کردند ، داراب در روی آن دشت برفت با اسبان . . .

وسیم کند و نیزهای خطی و کمندهای شست یازی[1]، و گرزهای گران براسپان نیکو.
چون داراب شاه را بدید از اسپ فرود آمد و تنگ اسپ درکشید وطمع از زندگانی ببرید و دل برسرگ خویش کرد و آب دهان برروی اسپ دردمید وگوشش بمالید وبخارید، وگفت ای مرکب همایون خجسته، بیا تا[2] این بیابان را ازکشته پشته سازم! این بگفت وسوار شد. سپری فراخ دامن در روی اندرکشید وچوبهٔ تیربرکمان پیوست وچشم برگماشت تادیگر که برجنگ اوحریفی[3] میکنند تاآنگاه که امیر مردو باآن سپاه اندر رسیدند. امیر مردو بنگریست، بدیدآن چندان کشتگان برچپ وراست افتاده. دلش بسوخت خاصه برغرچهٔ سلاح دار که اورا فرزند خوانده بود. گفت هرکه برود و این بدکیش رابنزدیک من آرد من او را از خواسته بی‌نیاز گردانم. درپیش او مبارزی بود نام او زراده ابن صفت[4]، خدمت کرد و گفت این کار منست. امیر مردو گفت زنده بگیرش. زراده سپر برروی اندرکشید و تیغ برآورد وبانگ برداراب زد وتیغ برسر او فرود آورد. داراب‌آن زخم اورا بسپر بگرفت وتیغ بزدش برکتف و یک نیمه تن اورا فرود آورد و از زین جدا کرد و اشتلم کرد ومبارز خواست. مرد می‌آمد وداراب می کشت تابیست مرد بر دست او کشته شدند وچند کس دیگرخسته گشتند. خلق ازو بهراسید. امیر مردو گفت چون بنزدیک اونمیتوان رفتن بیک بار بر وی حمله کنید. جمله سپاه بر وی حمله کردند، داراب را درمیان گرفتند وعنانها بتکاوران سپردند و تیغ وعمود وناچخ و زوبین وشمشیر و تبرزین بر وی بباریدند، برمثال آنکه از ابر ژاله بارد. داراب برراست و چپ و پیش وپس حمله می کرد و [به] تیغ[5] سرمبارزان را ازتن همی‌ربود ومی کشت تا روزبنماز پیشین رسید وآن جنگ تا نماز دیگر بداشت. اسپ داراب بسر درآمد و گردن اسپ خرد[6] بشکست. چون

۱- مل وك: شست تاری ۲- در«مل» و«ك» بجای «بیاتااین» بیابان‌نوشته شده
۳- ك و مل: حریص. تصحیح قیاسی است ٤- ؟؟ در مل: «این صفت» و آنهم بی‌معنی‌است. ٥- مل: وتیغ ٦- ك: خود. مل: خورد

سواران چنان بدیدند پیاده شدند وداراب را فروگرفتند واستواربربستند و روی بقصبه آوردند. همهٔ مردمان بنظاره بیرون آمده بودند، چون داراب را بدان حالت بدیدند می گریستند و می نالیدند که نباید که کشته شود. مردمان درغیب امیر مردو را لعنت میکردند.

پس داراب را بزندان فرستادند و امیر مردو بسرای خویش آمد و ازگذشته یاد میکرد وآن شب بیاسود تا روزگشت. آنگاه برخاست و بار داد. بزرگان حاضر شدند، امیر مردو بفرمود تاداراب را از زندان بیاورند تا بر دار کنند. این بگفت و بحرم درآمد. زنی داشت زیرك، زنش گفت داراب را بردار مکن نه همانا که اوپسر گازرست؟ بیا تا طالع او بنگریم. بفرمود تا مردی ستاره شناس را بیارند تا بنگرند اگرطالع او قوی بود مارا پسری نیست او را بفرزندی گیریم وگوییم تو فرزندمایی تا وی دل بما بنهد ومارا اوپشتیبان باشد. بفرمود تاموبدی یزدان ترس رابیاوردند. موبد بیامد وخدمت کرد. امیر مردوگفت یکی از راز اختر بلند بازجوی وسعد ونحس طلب کن تاببینم که جهان را مهراین کودك[1] نیازهست وبودنیش هست اندرجهان؟ موبد اصطرلاب[2] بخواست وبرابرآفتاب رفت وحراقه او بگرفت وبکوی بصارت فروشد وبضمیر روشن وطبع صافی نظری برافگند وبرفلك بیست ونه هزارستاره بدید ازساکن و متحرك، و رنج تمام ببرد. چون از راز اختر بلند واقف شد برگشت و پیش امیر مردو آمدوگفت که داناخدایست عزّوجلّ و دیگرکس غیب نداند اما من از روی حساب چنان دیدم که جهان را مهر این کودك نیازست و از امروز تا هفده سال ملك هفت اقلیم بگیرد وجهان را جهانبان شود. خانهٔ بیماریش پاکست. درسیزده سالگی غمی رسدش روزی چند رنجور باشد و اگر از آنجا نجات یابد بهشتاد وپنج سال زندگانی یابد. امیرمردو موبد را خلعت داد. چون خلعت امیربستد گفت داراب

۱- مل: مهر کودکی ۲- مل: اسطرلاب

را نیکو دار که من سرّی دارم با تو آشکارا بکنم کـه ازصلب این کودك فرزندی پیدا شود که از مشرق تامغرب ازجابلسا تابه‌جابلقا بگیرد، فراز ونشیب وبرّ وبحر جمله بگیرد وبیك قول او پیغامبر باشد.

امیر چون این سخن بشنید موبد را گسیل کرد و بحرم درآمد و زن را ازین حال خبر کرد. زنش بسیارشادی کرد، بفرمود کوی ومحلت را بیاراستند وجبهٔ اطلس و دستاری نغز و موزهٔ قیمتی وجنیبتی خاص بگرفتند و بدر زندان بردند. داراب را عجب آمد و گفت این چندین خلق را بکشتم ایشان درحق من لطف چرا میکنند؟ بنگر که مرا افسوس میدارند! تاپیش امیر مردو برسید، سلام کرد وخدمت نمود. امیر مردوبرخاست، پیش بازآمدو او رادر کنار گرفت و زن گفت امیرمردو را که داراب را بپرس که توفرزند کیستی. گفت باری فرزند گازر نیستم. امیر مردو گفت من دختر را دوست ندارم وچند دختر خود را هلاك کردم چون بشکاررفتم تو در وجود آمدی مادر تو ازستیزهٔ مرا که تو دختران را هلاك کردی من نیز پسر ترا هلاك کنم، از نادانی ترا در تابوتی نهاد و در دریا انداخت، گازر ترا بگرفت وبپرورد تاامروزبما رسیدی؛ وما چندین رنج دیدیم و مردان من کشته شدند و خواستم تاکین مردان خوداز توبازخواهم، چون معلوم کردم که توفرزند من بوده‌ای اززندان در آوردمت و در حق تو این نیکوییها کردم. اکنون ترا بجای خود خواهم نشاند تا چون مرا وقت رسد باری این نعمت من با تو بماند.

داراب بریشان آفرین کرد و این خبر در ولایت افتاد که داراب پسر امیر مردو بوده است و داراب بشکار رفتن گرفت. شکار میکرد و گوی میباخت و بزم می‌نشست وشراب میخورد تا از سال داراب دوازده تمام‌شد. همای که مادر اوبود پیوسته از امیر مردو خراج خواستی. چهارسال بود که امیر مردو خراج نداده بود. همای بفرمود که ضحاك را بخوانید. درحال ضحاك را بخواندند. بیامد و در پیش

همای‌خدمت کرد، گفت‌فرمای که فرمان چیست؟ همای گفت: برنشین بادوهزارسوار ونزدیک‌امیر مردو رووبر درشهر فرودآی وخراج‌طلب کن. اگرخراج دادنیکووگرنه شهر ازو بستان و او را بند کن وبنزدیک من بیار. ضحاك گفت فرسانبردارم. درحال برنشست و با سه[1] هزار مرد روی‌بامیر مردو نهاد و بر در شهر رسید. فرود آمد و رسولی بنزدیک امیر مردو فرستاد. امیر مردو رسول‌را بجای نیکوفرودآوردوخوردنی آوردند تابخوردند. امیر مردو گفت چرا رنجه گشتی؟ گفت من رسولم از همای بنت اردشیر[2] که خراج چهارساله بده تا نزدیک همای ببرم و گرنه بیرون آی تا مصاف کنیم. امیر مردو گفت فرمان بردارم، یک هفته مهلت‌دهید تامال‌تسلیم کنم. داراب رو بامیر مردو کرد و گفت این همای کیست که همهٔ جهان را از او میترسانند وبیم میکنند؟ امیر چون بشنیدلب اندرگزید یعنی خاموش باش. آن رسول امیر را گفت کیست این کودك که این سخن میگوید؟ گفت معذور دار که پسر منست، از راه کودکی ونادانی گستاخی میکند. رسول گفت اگربیش ازین‌سخن گویی وبیخردی[3] کنی گوش‌مال خود بیابی. داراب بدست بررویش چنان زد که نقش روی او درهم شکست و آن رسول ازپیش داراب بگریخت درخون غرقه شده همچنان پیش‌ضحاك آمد. ضحاك گفت این چه حالتست؟ رسول هر کجا که رود باخلعت بازگردد! رسول گفت مرا نیز پسر امیر مردو خلعت داده است. از آنچه رفته بود همه را یاد کرد. ضحاك گفت‌چگونه کسی است؟ رسول گفت هر که هست فردا بجنگ توخواهدآمد، او را ببینی. پس‌امیر مردو بفرمود تا کوس فرو کوفتند[4] وبوق‌بدمیدند وخبر درشهر افتاد که ضحاك بجنگ‌آمده است. مردم شهر ترسان‌شدند. امیرمردو داراب را گفت که کاری عظیم کردی ورسول را بیازردی ولشکر قصد ما کنند. داراب گفت مانیز

۱- درهر دو نسخه «سه» بجای «دو» ۲- ك : بنت سام چارس
۳- مل : بیش بیخردی کنی ۴- در اصل : کوبند

برویم وحرب کنیم . امیر مردو گفت ضحاك را لشکری گرانست ما بااندك مایه چه توانیم کردن ؟ داراب گفت تو از مردان آنچه داری بیرون بر و برابر او صف بکش تامن بنبرد او بیرون شوم وضحاك را وهمهٔ سپاه اورا برهم زنم وا گرهمای بیاید او را باهمهٔ سپاهیش هزیمت کنم .

دیگرروز امیر مردوباپانصد سوار ودویست پیاده بیرون آمدند وصف بر کشیدند وبانگ کوس برخاست ونقیبان بگرد صف ها برآمدند وصف ها بیاراستند . نخستین سواری که آهنگ میدان کرد داراب بود که پیاده شد و سلاح برخود راست کرد از زره و جوشن و درق وشمشیر وتیرو کمان ونیزه وناچخ وآنچه بدین ماند وپای در رکاب کرد وبرپشت اسپ سوار شد و درقی فراخ دامن بر وی اندر کشید و عمودی گران سنگ بر گردن نهادوبانگ برسر کب زد و ازجای برانگیخت آن ماه نعل صخره سم خشک پی سالیده میان آگنده ران[1] راست پشت افراخته یال پروین سر پیکان گوش ستاره دندان رعدبانگ[را] . چون بمیدان برسیدضحاك درنگریست، دیدداراب را که بمیدان آمد ، برخویشتن بلرزید و گفت این نه آدمیست! باری این هیچ قد و پیکر آدمیان ندارد ومن خود هرگز چون وی ندیده‌ام ! هنر وشجاعت ازوست وهنر از بازوی وی می‌بارد ! وزیر گفت باش تابنگرم که‌او کیست . البته نام خویش آشکارا کند. داراب باوازبلند بانگ کرد که هر که مراداند داند وهر که مرانداند منم پسر امیر مردو، اکنون بکین بمیدان بیایید تابنگریم که بخت کرا یاری میکند. ضحاك گفت هر که اورا بگیرد زنده یا کشته بنزدیک من بیارد او را ازمال غنی گردانم وشکرانهٔ اودرپیش همای بگویم . او درین سخن بود که از میمنهٔ سپاه جریربن صفوان بانگ برسر کب بزد باسلاح تمام و درپیش داراب آمد وبانگ بر وی زد وبه نیزه بر داراب حمله کرد . داراب صبر کرد تا جریر برسید، پشت راست کرد و کتف چپ در زد و نیزهٔ جریر

۱ـ ك ، آکنده از آن

در زیر بغل خود گرفت و دست چپ را قوت فرمود ونیزه از دست جریر بیرون کرد و گرزگران سنگ زدش برسرچنانکه درخانهٔ رخش پخش گشت و درگردانید ومبارز خواست. امیر مردو وخیل اوبرپیروزی نعره زدند. ضحاک ومردان او همه بدست وپای فرو مردند. ضحاک گفت هرکه برود و اورا بگیرد بکمند یاسر او را بنزدیک من آرد او را من توانگر گردانم. جریربن صفوان راپسری بود ارصف نام. قرپوس زین رابوسه داد وچون دیوانگان خویشتن را بمیدان درکشید. ضحاک اورا بنواخت ووعدهای خوب کرد وگفت جهد کن تا کین پدر باز خواهی تا اگر کس دیگری خواهد تو زیرمنت آنکس نباشی. ارصف چون این بشنید تیغ برکشید و درقه بروی اندرآورد وپیش داراب آمدوبشمشیربرداراب حمله کرد. داراب شمشیر اوبدرق بگرفت وبدست راست کمر ارصف گرفت و از زینش در ربود بسر پنجه. ضحاکیان[1] که آن بدیدند بگرد داراب چون حلقه تنگ درآمدند وسنگ[2] وشمشیربرسر او بباریدند. امیر مردو چون چنان بدید وی نیزحمله کرد و داراب ازکشته پشته ساخته بود. ضحاک چون چنان بدید روی بهزیمت نهاد. داراب درقفای او میرفت تا بنزدیک او رسید. عمودی گران درانداخت، آن عمود بزدبر ران اسپ[3] ضحاک چنانکه ران اسپ اوخرد بشکست. ضحاک از زین برزمین افتاد و برجست و گریزان شد و روی بفرار نهاد. داراب باز گشت[4] وطبل وعلم وزرادخانه وخزینهٔ ضحاک غنیمت گرفتند وبشهر درآوردند.

امیر مردو گفت نیکو کاری کردهای ولیکن همای اگر بجنگ ما بیاید عظیم کاری باشد. داراب گفت با همای چه مقدارمردم باشد؟ امیر مردوگفت که همای پادشاه ایران است اگرخواهد درهفته صد هزار مرد بنشاند وما بااوبر نیاییم. داراب گفت تنها من صد هزار مرد را بزنم بتوفیق خدای تعالی. این بگفت و برنشست

۱- مل وك : در ربود وبسر پنجه ضحاك ۲- ك : شل؛ ن : پیک. شایددراصل «پیل» بود ۳- مل : ران راست ٤- مل وك ، وخزینه

وبشکار رفت. اما چون ضحاك بهزیمت برفت ببغداد برفت. بردر سرای همای میدانی
بود بغایت گشاده و دیوارهای او بعیوق کشیده، آنرا سدهٔ اردشیر گفتندی. ضحاك در
آن میدان در آمد. همای را دید از راه دیگر از شکار باز آمده، ضحاك را بدید و
روی از او بگردانید و بکوشك اندر آمد و برتخت بنشست. جملهٔ امرا حاضر شدند
و دستور بزرگ اندر آمد و گفت ضحاك بردرایستاده است. همای گفت درآریدش.
حاجبان بازوهای ضحاك بگرفتند و در آوردندش. در پیش همای زمین بوسه کردند
و سر برآوردند و ضحاك همای را مدح و ثنا گفت. همای گفت ای ضحاك تو چنان
شدی که بفرمان من کار[1] نمیکنی. ترا بسرولایت فرستادم تامال ولایت جمع کنی و
بنزدیک من بیاری. ضحاك خدمت کرد و گفت بقا باد ملکهٔ ایرانرا، چندانی که
آدمی را ممکن بودمن ضعیف در خدمت تقصیر نکردم. رفتم و سپاه بردم ولیکن امیر
مردو در تو عاصی شد و سپاهی عرض داد و در پیش ما آمد بجنگ، پسرش در پیش
صف آمد و مرد خواست، مردبیرون آمدو میکشت تا چهل مردمعروف ازدست اوکشته
شدند. من همه سپاه رابرحرب او حریص کردم، جملهٔ سپاه بگرد او در آمدند، از چپ و
راست میزد و می کشت، تا جمله را زیروزبر کرد و طبل و علم وزرادخانهٔ ما همه
ببرد. ناگاه قصد من کرد.، چون قدو قامت او بدیدم دانستم[2] که باوی برابری نتوانم
کردن. عاقبت چاره ندیدم، باوی بر آویختی کردم، گرزی زد واسپ مراپست ساخت
برزمین، اکنون آمدم و ملکهٔ ایران را خبر کردم. پیش از آن که این مور مار گردد
و این ضعیف قوی شود سپاه باید خواستن از ولایت تاشر او دفع کنند.

همای چون این سخن بشنید متحیر شد و از آنش یاد آمد که من پسری در
آب انداخته بودم و چه عجب که امیر مردو او را گرفته باشد و پرورده واین پسر
نبیرهٔ اسفندیارست و این شجاعت از وی عجب نباشد. پس روی بضحاك کرد و

۱- ك: کاری ۲- ك: او بدیدم او را بگیرم

گفت تو این کودك را دیدی؟ گفت دیدم و از پیش او بهزیمت آمدم. گفت این کودك بقدوقامت چگونه کسی است که من هرگز ندیده‌ام که امیرسردورا پسری بوده باشد. ضحاك گفت این کودك بالایی دارد بلند و سری دارد گرد وگردنی دارد سطبر وبری داردپهن[1] وبپشت قوی. همای بفرمود تادستور بزرگ رابخواندند. بفرمود که نامه بنویس از من بنزدیك امیر مردو و در نامه یاد کن آنچه واجب باشد، و بگوی که باید که بر خیزی وپسر خود بیاری که ضحاك آمد و از شما شکایت کرد و پدر و پسر هردو بیایند و تا پنجشنبه اینجا باشند تا بمظالم بنشینیم و درستی و راستی این کار بکنیم. اگر عیب از ضحاك باشد گوشمال خود بیابد و اگر از جانب پسر تو عیب باشد او را نیز ملامت کنیم والسلام. پیك نامه بستد و بوسه داد و بر گرفت و روی براه آورد و پیش امیر مردو رسید و فرمان همای رسانید. امیر مردو اورا درکنارگرفت وگرامی کرد و نامه بستد و بوسه داد و برخواندو پیك را خلعت داد وگسل[2] کرد وگفت تو برو تا من درعقب تو نیز بیایم. چون پیك راگسل[2] کردبحرم درآمد وگفت دیدی که مارا چه پیش‌آمد ازین پسر بیفرمان! اینک همای نامه فرستاده است و ما را خوانده. زنش گفت باك مدار، چون‌داراب بیاید باوی‌بگوییم. تا شب شد وداراب‌بیامد، قصه‌باوی بگفتند. داراب گفت‌من‌نیز با تو بیایم وبنگرم که این همای چگونه کسی‌است، اگر خدمت را بشاید من نیز کمر بندم واگر نشاید او را از تخت فرود آرم و ترا بر تخت نشانم. امیر مردو گفت روابود. بحرم درآمد و زن را از آن حال بازگفت. زنش گفت چه دانی که حالها چگونه شود که ستاره‌شناس گفته است که جهان را بمهر او نیازست. چه دانی که چه باشد و[3] ازکارها چه زاید.

۱- ك: بلند وپهن ۲- مل: گسیل ۳- دراصل: که

۳

در بارگاه همای

امیرسردو و داراب هر دو جامها برسم بازرگانان پوشیدند و سوار شدند و ببغداد آمدند وبکاروان سرا فرود آمدند وحجره‌یی بگرفتند وآن‌شب بودند. روز دوم دست یکدیگر بگرفتند وبمیدان آمدند. خلق بسیار در میدان ایستاده بودند. داراب همی گفت بیا در رویم! امیر سردو گفت باش تاوقت بار شود؛ که ناگاه نوبتی بیرون آمد و سپید مهره دردمید، جملهٔ عامهٔ شهر معلوم کردند که وقت بار شد، همهٔ مردم در آمدن گرفتند. فراشان بیامدند و روی سرا بروفتند و چهار بالش بیاراستند و همای ورشنواد هر دو بیامدند. همای بیامد بر تخت نشست ورشنواد بر استای او[1] بنشست وامیران بزانو درآمدند. همه غلامان بایستادند و حاجبان منتظر بودند وسرهنگان سماطین بر کشیدند. درچنین وقت امیر سردو دست داراب بگرفت و در دهلیز سرای اندر آمدند. امیر سردوسرداراب را گفت زنهار تا درهمای ننگری و اگر وی در تو نگرد تو در پشت پای خود نگاه کن. زنهار تا دروی نظر نکنی[که نظر پادشاهان آتش را ماندو][2] کسی را از آتش نیک نیاید. داراب گفت هم‌چنین کنم وهر دو در آمدند

۱- مل: بدر استاد او ۲- در «ک» سیاه و مغشوش است

ودر گوشه یی بایستادند.

همای چشم را طلایه کرد، ناگاه چشمش بر داراب افتاد، مهرش بجنبید و لرزه بر اندام همای افتاد و دودیده بر داراب گماشت و بتعجب در داراب نگریست و داراب نیز چشم بر همای افگند؛ و هر چندجهد کرد تا همای نظر از داراب برگیرد نتوانست و جملهٔ اعضای او بجنبش آمد. چنان در یکدیگر نظر کردند که شیر ازهردوپستان همای روان شد چنانکه پیش پیراهن او تمام تر گشت. امیر مردوپای برپای داراب نهاده بود ومی سالید و می گفتش منگر که همهٔ ارکان دولت را معلوم شد که همای در تو می نگرد و مردم پیشین خاص و عام در غلط افتاده اند که این چه بوده است. آنگاه همای را بیش طاقت نماند، برخاست، دست رشنواد را گرفت وبحرم در آمد. امیران برفتند و خلق پراگنده شد.

رشنواد همای را گفت که ای دختر ترا چه بود که بر آب خویش نبوده ای؟ در مظالم نگاه کردم ترا بر آن حال ندیدم که هر روز بوده‌ای. گفت ای پدر مرا امروز حادثه یی افتاده است که هرگز کسی را نیفتد. من در تخت ملک نشسته بودم که ناگاه چشم من بر کودکی غریب افتاد و شیر از هر دو پستان من روان شد و پیراهن من تر گشت. ندانم تا ازچه سبب بود؟ رشنواد گفت که این که ترا افتاد کسی را افتد که از او فرزندی غایب شود ومادر او رامدتی ندیده باشد، چون ناگاهش ببیند از مهر آن فرزند شیر ازسینهٔ وی روان شود و ترا هرگز پسری نبوده است. این حادثه ترا چرا افتاد؟ همای گفت ای پدر این سخن بدان چه ماند؟ رشنواد گفت ترا معلوم کردم، این زنان را ایزد تعالی دورگ آفریده است ازجگر برپستان پیوسته و از آن ساعت که نطفه ازصلب پدر در رحم مادرمی چکد آن نطفه خون گردد و بقدرت حق تعالی بروی صورت پدیدآید، جگر مادر پرخون شود تاآن وقتی که فرزند ازمادرمتولد شود. مولی عزّ وجلّ رنگ سرخی از آن خون بستاند وآنرا سپید گرداند تا مادر بچه

شیر دادن گیرد تا بچه ازشیر بازشود. اگر ناگاه روزی‌بی‌ادبی کندمادرش گوید شرم نداری که مادر ترا بخون جگر پرورده است! واین‌مثل ازآنجا زده‌اند. همای گفت‌چه تدبیر کنم که مرا طاقت نماند. رشنواد گفت بفرمای تا منادی کنند که فردا بارعام است تابود که این کودک باز پدید آید. چون او را ببینی بگوی تا من‌اورابگیرم و درخلا از وی بپرسم که تو پسر کیستی و ازین‌حال معلوم کنم‌تا ترا دل فارغ گردد. همچنان کردند. بفرمود تا منادی فرمایند درگرد شهر که فردا بارعام است. غریب وشهری حاضر گردید که فرمان ملکهٔ ایران میخوانند ازهفت‌ساله تا هفتادهر که‌نیاید گناه‌کار باشد.

از آن جانب چون امیر مردو برفت، و درآن تیم فرود آمدند که وثاق ایشان بود، امیر مردو داراب را گفت که این‌چه بی‌ادبی بود که توکردی که مرا بجان در نهاده بودی! ترا گفتم منگر، چندان‌درهمای نظر کردی. داراب گفت که بد کردم. اگرفردا مرا ببری دیگر ننگرم. امیر مردو گفت‌نیک آید، تا دیگر روز شد. برخاستند وهر دوتن ببارگاه آمدند ودرآن سالها آن مظالم چنان انبوه نبوده بود که آن روز. امیرمردو داراب را گفت امروز باری هوشیارباش‌تا ننگری. داراب گفت‌همچنان کنم. پس درآمدند آن‌هر دو تن‌در مظالم، وبگوشه‌یی بایستادند. و همای‌ازسرتخت نگاه کردن گرفت تا درمیان چندان خلایق درگوشه‌یی‌داراب را ایستاده دید. بازشیر از پستان وی روان شد. رشنواد [را] اشارت کرد که‌آن کودک کیست؟ رشنواد غلامی را اشارت کرد، که نام‌آن غلام‌قدرتکین بود، که آن کودک را بگیر و بنزدیک من آر. مردم عام بترسیدند و پنداشتند که‌همه را می گیرند روی بپشت‌نهادند. امیرمردو چون آن حال بدید او نیز روی بهزیمت آورد و داراب‌رابماند. قدرتکین بیامدوبانگ بر داراب زد. داراب بدربند اول رسیده بود، داراب روی بگردانید و قدرتکین را بپرسید که چه باید؟ گفت ای نادان ابله ترا ملکهٔ ایران می‌طلبد. داراب گفت من

کودکی غریبم مرا چه می‌شناسد؟ قدرتکین دست دراز کرد تا گریبان داراب بگیرد، داراب او را مشتی زد درمیان دو ابرو که گردنش خرد بشکست؛ وروی بدربند دوم آورد و کس را زهره نبود که درپی داراب رفتی. مردم برسر آن غلام بایستادند؛ یکی گفت صفراش کرده است، دیگرمیگفت که آب بررویش زنید، چون برنخاست برفتندو همای را خبر کردند. همای گفت بروید و بفرای خونی را بیاورید. بفرا بیامد و خدمت کرد. همای گفت درپی آن کودک رو واو را بگیر ولیکن زنهار تا او را نیازاری. بفرا شمشیر برکشید و درپی داراب برفت و گفت بدین شمشیرش بترسانم تا دست بمن دهد، تا بداراب برسید. روی بداراب کرد و گفت بایستی[1] که ملکه ترا میخواند تا بنوازد و نعمت دهد. داراب گفت که تو برگرد که من بزروسیم فریفته نشوم. بفرای خونی دست دراز کردتاجعد درازبگیرد وداراب را فروکشد. داراب او رابیک زخم ازپای درآورد چنانکه جان ازتن غلام جداشد. روی بدربند سیوم نهاد وبرفت. همای راخبر کردند. همای گفت دست یکی کنید وبیرون شوید و بگیریدش. خلقی انبوه در قفای داراب برفتند و دست بزخم داراب برگشادند[2]. داراب پیراهن را آستین کرد و دامن بکمر استوار کرد و ببازوی قوی و ساعد سطبر و بمشت هوشنگی خلق را از پای درآوردن گرفت. همی زد وسی افگند وسی کشت تاچهار کس را بکشت وچند دیگر را خسته کرد. مردم بهزیمت پیش همای آمدند وازهمای دادخواستند. گفت باسرهنگان خاص بروید واین کودک را بگیرید، گفتند ای ملکه‌ما درجنگ او عاجزیم.

همای گفت سالاران را بخوانید، سالاران بیامدند وخدمت کردند. همای گفت این چه عجز است که دو بارکس فرستادم و خلقی انبوه رفتند و ازدست این کودک شکسته باز آمدند! با همهٔ خیل خود و سرهنگان دیگر او را درمیان بگیریدوبنیزه و شمشیر و گرزش بیم کنید، کودک است، باشد که بترسد. ایشان بیرون شدندو داراب‌را درمیان گرفتند و جملگی قصد داراب کردند. داراب دید[3] که خلق انبوه قصد او

---

۱ - بایستی، بجای بایست. ۲ - دراصل: برگشاده ۳ - دراصل: چون دید

کردند، و آن جنگ درمیان بازار بود، ومردم ازدر وبام ایستاده بودند، و داراب چون آن مردم را بدید سلاح نداشت، حمله بردوکان بقالی کرد. بقال چون اورابدید بدوکان اندر گریخت و گفت ای سره‌سرد من قصد تونکرده‌ام تو دست از من بدار! داراب گفت از این تختهای دکان خود یکی بمن ده! بقال گفت جملهٔ دوکان بتو بخشیدم! بقال از آن تختها یکی بدو داد. آن قوم را بزخم گرفت. هر که را میزد ازپای درسی آورد تا جمله را بهزیمت کرد وجنگی میکرد[1] که اگر رستم دستان حاضر بودی برجنگ براو آفرین کردی. همای گفت ضحاک را بخوانید. ضحاک بیامد وخدمت کرد که ای ملکهٔ روی زمین چه فرمانست؟ همای گفت این کودک بهزیمت شدو دانم که از شهر بیرون رفته است با هزار سوار برنشین وعقب او برو زود، واگر بدل سنگ و دیدهٔ اژدها درست بیرون آرش وبنزدیک من بیار تا ببینم که او کیست و از تخمه و نژاد کیست. ضحاک برفت و سوار شد با خیل انبوه ودر قفای داراب براند. داراب پیش از وی رفته بود و بدان تیم درشده که امیرمردوبود. وآن تیم بانرا پرسید که پدر من کجاست؟ تیم بان گفت پدرت براسپ خود برنشست با غلامان وچاکران و اسپ ترا جنیبت کردند و با خود ببردند. داراب برخاست و از دروازهٔ شهر بیرون آمد، و گفت ای داراب این کار[2] ترا افتاده است! تدبیر این کار بکن.

چون مقدار نیم فرسنگ رفت بیدستانی بود هزار گام و در وی درختانی بی‌عدد، و چهل مرد مزدور ایستاده و تبرها بر گردن نهاده، بعضی از آن درختان را از پای درآورده و قصد آن دیگرها کرده تا آن دیگرها را بیندازند. داراب چون با ایشان رسید گفت ای جوانمردان یکی ازین درختان را بمن دهید، ایشان گفتنداین درختان همای است ما بتو ندهیم که این درختان را برای عمارت می افگنیم. داراب گفت برخود ببخشایید و یکی ازین درختان بمن دهید. ایشان جمله بر داراب حمله کردند. داراب پیش ایشان باز شد و از آن مردان یکی را کمرگاه گرفت و گرد سرش بگردانید

---

۱ - ک : میکند ۲ - دراصل : این کارکه

واز آن دیوار چهار طاقش بیرون انداخت چنانکه اعضای آن مرد خرد بشکست ، قصد آن دیگران کرد و آن همه از پیش او بگریختند و پیش آن درختان فرورفتند . داراب تبری برداشت و ازآن درختان یکی را که درخورد بازوی او بود پیش چشم کرد وبزخم تبر همهٔ شاخ ویرا بزد وسروپایان او را بتراشید وبرسررخت مزدوران شد [۱]، ایشان را طعام و شراب بود، بخورد و آن درخت را برگردن نهاد و از آن بیدستان بیرون آمد. چون روز بیگاه شد آن مزدوران گفتند بروبم و بنگریم که این مرد قوی قامت رفته است یا نی. جمله آمدند و داراب را ندیدند. بیامدند برسررخت خویش. یکی گفت ای برادران هر چه در رختهای ما طعام بوده است همه را بخورده است. یکی گفت حلالش باد که مردشیرمرد بود. برخاستند و آن کشته را بر داشتند وبه خود بردند. اما چون داراب آن درخت را برگردن گرفت و از میان آن درختان بیرون آمد روی ببغداد نهاد تا بدر شهر رسید، آن درخت را ازگردن بنهاد وبر آن درخت تکیه کردو گفت که من همین‌جا می‌باشم تا هر که بجنگ من آید میزنم و میگیرم. هم درین اندیشه در خواب شد تا از شب پاسی درگذشت.

ضحاك در آن روی‌دشت و صحرا عاجزآمد و گفت بشهر درآییم. چون بدروازهٔ شهر رسید از آن اسپان تازی چندی برمیدند ضحاك گفت مارا چه افتاده است؟ مردی گفت درختی می بینم اینجا نهاده و شخص بزرگ ترکیب بروی تکیه کرده. ضحاك گفت بنگرید تا کیست وبیدارش کنید، باشد که ماراز داراب خبردهد. آن‌مرد بیامد وداراب را بیدارکرد وگفت ای جوانمرد تاتو اینجا خفته‌ای هیچ مردی قوی قامت دیده‌ای که برگذشت ؟ نام او داراب است. داراب گفت: پیشتر بیا تا ترا از وی نشان دهم. مرد چون پیشتر آمد داراب دریازید و دست درازکرد و بسر پنجه کمر آن مردبگرفت . آن‌مرد گفت توبه کردم، داراب اورادر روی سواران انداخت وبر سنیهٔ

۱- ك: بداشت

سواری زد چنانکه هردو خرد گشتند. ضحاك چون چنان بدید گفت ای جوانمردان اینک اینست داراب! اکنون دست و بازو را کار فرمایید و چنان کوشید که نامی از شما در جهان بماند.

بیک بارجمله کمانها ازقربان برآوردند وتیرهای خدنگ بر کمان عاج قبضه برپیوستند، شمشیرهای گندنا گون برهنه کردند و گرزها را برافراشتند و نیزهای خطی بر گوشهای تکاوران راست کردند و درقهای گیلی و بلغاری بر روی کشیدند و گردا گرد داراب درآمدند و او را چون حلقه درمیان گرفتند. داراب چون آن بدید برجست ازجای وآن درخت بدان عظیمی را بر گردن گرفت، چون شیر نر برخروشید و چون رعدغریدچنانکه آتش تیز قصد نیستان خشک کند[1]، یا چنانکه آبی از بالا قصد پستی کند، یا چون شیری که قصد گوزن فربه کند، یا چون مرد گرسنه که آهنگ لقمهٔ چرب کند، یاچون اژدها و چون پیل مست خودرا درمیان [آن] قوم درافگند وهر که را ازآن درخت برسر میزد مرد واسب راپخج میکرد وهمیگفت که منم داراب! بیاییدای سگان! کیست که مادر ازوی ناخشنود است و وقت سحر دعای بد کرده است؟ بیایید تابنگریم که کرا بخت یاری میدهد! و باایشان همی کوشید تا شب درگذشت و روزنزدیک شد. بسی مردم از دست وی کشته شدند و آن باقی روی بهزیمت نهادند تا صبح بدمید، ضحاک بداراب رسید. ضحاک بانگ بر مرکب زد که از پیش داراب بهزیمت برود، داراب زود راه بروی بگرفت، ضحاک چون آن بدید از داراب زنهار خواست. داراب دست دراز کرد و کمر وی بگرفت وبیکی مرغزارش درآورد وچار دست وپای وی بربست. ضحاک از او زنهار میخواست، داراب او را برزمین نهاد و هیزم جمع میکرد[2] [و] گردوی [می] نهاد تا آتش دراوزند[3].

قوم ضحاک چون بدیدند بگریختند و پیش همای آمدند. گفت ازضحاک چه خبر دارید؟ گفتند داراب ضحاک رابگرفت. همای[4] زود بر شنواد بگفت رنجی بردار

۱- یک تعبیرقدیم ایرانی که نخستین بار در «ایاتکار زریران» بکار رفت ۲- مل: هیزم میکرد
۳- ک: در آوردند ٤ - ک ندارد

و شفقتی بکن و پیش داراب بازشو و مصلحتی ببین و ضحاک را از دست داراب بخشیده بخواه. جهد کن تا داراب را پیش من بیاوری. رشنواد گفت ای ملکه نباید که داراب مرا نیز بگیرد! همای گفت با ده تن ازپیران و معروفان جامهای سفید در پوشید و بی‌سلاح روید پیش داراب و از و ضحاک را رهایی بدهید. رشنوادبرخاست با ده پیر معروف پیش داراب رفت و خدمت کرد. داراب چون بدید او را گرم پرسید و کراست کرد و او از [1] داراب چند صد گام دورتر ایستاده بود و دروی نظاره می‌کرد. داراب رادید که دوسنگ‌در دست گرفته و ایستاده بود. گفت‌ای‌مهتر ضحاک‌را چه کردی و این سنگها را چه خواهی کردن؟ داراب گفت اینک ضحاک را در مرغزار نشانده‌ام، درمیان هیزم ، واین دوسنگ برهم خواهم زد تا آتش بیرون آید تا اورا بسوزد تا ازوی باز رهم‌ودیگران پند گیرند. رشنواد گفت که‌اورا بمن‌ببخش. داراب گفت نیک آید او را بتو بخشیدم. آنگاه ضحاک را از میان‌هیزم برآورد، و درختان بودند بدانجا ، ضحاک را بیاورد ازمهرهٔ گردن تا ساق بران درخت پیچید و رشنواد از دور نظاره میکرد تاچه‌خواهد کردن. داراب گرسنه شده‌بود، از دوردید که روستایی‌می‌آمد باخرواری هیزم وزنبیلی کلیچه وسبویی‌جفرات [2]. چون‌قدوقامت‌داراب بدید خروار هیزم را پیش او بماند و بگریخت. رشنواد را ازآن خنده آمد. داراب آن جفرات و کلیچها پیش خود نهاد و خوردن گرفت. رشنواد را گفت که پیشتر بیا تا بهم‌هم‌نان [3] ونمک شویم. رشنواد آمد،ازآن لقمه‌یی‌چندبخورد وخدمت کرد و برخاست و دور نشست.

ضحاک گفت ای شیر مرد چون نان میخوری مرا نیزبگشای تانان بخورم که گرسنه‌ام. داراب گفت من قسم ترا رها کنم. رشنواد نظارهٔ اومیکرد تا داراب با او چه خواهد کرد. آنچه ازآن جفرات باقی ماند پاره‌یی خاک در آن جفرات آمیخت و بیاورد و برسرضحاک ریخت. ببوی آن جفرات صدهزار پشه ومگس درضحاک افتاد

۱- ک: او را ۲- جفراء(؟) ۳- مل: بیاتا؛ ک: بیا تا بهم‌نان

وسراو را گزیدن گرفت. ضحاک نعره میزدواز داراب زنهار میخواست. داراب گفت ای ضحاک این مزد پای تست تامرا بگیری و پیش همای ببری، [اکنون] عقوبة[ت] میکنم تا دیگر در عقب هیچ آزادمردی نروی و جوانمردی را از خود نیازاری. تا روزبیگاه شد.

رشنواد گفت اکنون روز بیگاه شد من رفتم. داراب گفت سلام وزمین بوس من بهمای برسان و بگوکه فردا چون روز گردد ضحاک را بخدمت تو فرستم اما امشب بنزدیک من باشد که دلم تنگ است تا باوی سخن گویم. رشنواد پیش همای آمد و خدمت کرد وهرچه دیده بود بپیش همای تقریر کرد. همای بتعجب اندرماندو گفت تافردا ضحاک آید یانی[1] ؟

چون روز شدضحاک را ازدرخت بگشادو گفت سلام وزمین بوس من بهمای[2] برسان. ضحاک شادشد که مرا آزاد کرد. داراب گفت همای را بگوی که فردا ای[3] پس فردا بخیل خود برنشین و بدین دشت بیرون آی تا پیش تو زمین [بوس][4] کنم و کمر خدمت بر میان بندم. ضحاک گفت فرمان بردارم و روزگارت بخیر باد. داراب گفت نشانی کنمت تا فراموش نکنی. مرا فراموش نشود آنچه تو کردی. ضحاک گفت مگر چیزی بر دست من خواهد بستن. داراب گفت پیشتر بیا که چیزی بردست تو بندم نباید که تو آنرا فراموش کنی. ترایادگاری بدهم که تا زنده باشی فراموش نگردد. دست چپ بر سر ضحاک نهاد و بدست راست گوشش گرفت و از بیخ برکند و دست ضحاک را از پس پشت بر بست و ازگوشش سوراخ کرد و از ریش او در آویخت و اکنون گفت بروکه تا زنده باشی این ترا فراموش نشود. داراب آن درخت برگردن نهاد و ناپیدا شد. ضحاک برخاست و همچنان بدروازهٔ بغداد آمد در میان خاک و جفرات غرقه شده و گوش او از ریش در آویخته، همچنان بشهر اندر آمد. مردمان شهر او را بدیدند بتعجب بماندند، یکی گفت مستست ، کسی گفت دیوانه است، دیگری

۱- مل و ک: یابی ۲- ک: زمین بوس بهمای ۳- درمل و ک همین است. ظاهراً «ای» عربی بمعنی «یا» است. ۴- ک ندارد

گفت دیواست که از بیابان خویشتن بشهر افگنده است، یکی گفت که بمیان مستان پیمان بسته است ! هیچکس ضحاك را نشناخت و خلقی در پی او میرفتند تا بدر کوشک همای در رسید، خویشتن را چون دیوانگان بکوشک اندر آورد [۱]. سرهنگان و حاجبان هر که او را بدیدند بسهمیدند و آهنگ زخم او کردند. گفت ای جوانمردان مخروشید ! وبدان خروش بسرای اندر آمد. همای گفت این چه غلبه است؟ گفتند ضحاك پهلوان است[۱] [همای گفت] [۲] درآریدش تا از داراب چه خبر آورده است ! حاجبان بازوی ضحاك گرفتند و درآوردند. چون همای را بدید بیهوش شد، آب بررویش پاشیدند، بهوش باز آمد. همای گفت ای لشکر آرای صف شکن این چه حالت است که پدید آمده است ! ضحاك همهٔ قصه ها را در پیش همای فرو خواند و گفت که پیغام داده است که پس فردا درین صحرا بیرون آی تا پیش تو زمین بوس کنم. همای گفت نیک آمد. بفرمود تا محافه‌یی [۳] بیارند و ضحاك را در آن محافه [۳] بنشاندند و بسرای او بردند. ضحاك را دو پسر بود هر دو شجاع و در مبارزت بی نظیر بودند. چون پدر را بدین صفت بدیدند جامها پاره کردند و جزع بسیار کردند و گفتند ای پدر، پنجاه هزار مرد در خانهٔ تو باشد، این چنین بیحرمتی چیست ! که در حق تو این تواند کردن؟ ضحاك حدیث داراب و قصهٔ وی همه با ایشان بگزارد وپسرانش کینه در دل گرفتند.

چون ازین حدیث دو روز برگذشت همای رشنواد را گفت بیا تا بر نشینیم و برین دشت بیرون شویم که بودکه داراب پیش ما آید. رشنواد و همای برخاستند وبیرون آمدند. همای فرمود تا پیل سیمون را بزیر برگستوان کشیدند و عماری بر پشت او نهادند. همای بر پشت پیل آمد و درعماری بنشست و از شهر بیرون آمد با سواری هزار. چون فرسنگی در آن صحرا برفتند پیل را برجای بایستادند ورشنواد بر راست او بایستاد و غلامان چپ و راست صف ها بر کشیدند و در آن دشت میرفتند تا داراب را ببینند و همی بودند تاآفتاب در قطب فلک راست بایستاد. همای رشنواد را

۱- ك: اندر آمد ۲- ك ندارد ۳- در ك و مل همچنین است

گفت کجا رفت این کودك ؟ رشنواد گفت ای خداوند، باشد که همین ساعت پیش خدمت آید. پس زمانی بود که گردی از برابر پیل آمد. چون آن گرد پیشتر آمد بشکافت و از میان گرد داراب پدید آمد، چون پیل مست یا چون‌شیر آشفته، درختی بر گردن نهاده. رشنواد گفت ای بانو اینک داراب همی آید. گفت این نه آدمی‌است بدین سهم مگر که رستم زالست که زنده شده است. رشنواد گفت اگر اجازت باشد من پیش او روم. همای گفت برو. رشنواد با سواری‌پانصد پیش داراب آمد. داراب نگاه کرد، سواران را دید که‌می آمدند، پیش ایشان باز آمد، گفت اگر بگرفتن‌من آمده‌اید تاشما را دست‌بردی‌نمایم که‌تا جهان باشد از آن باز گویند؛ و اگر روی‌صلح داریدبر جای قرارگیرید. این بگفت و اسپ از جای برانگیخت وآن‌درخت را در بالا کرد و روی بدیشان آورد. همهٔ‌لشکر بگریختند و بسوی همای آمدند و صف بر کشیدند و بایستادند، روی‌های‌شان از رنگ رفته. همای گفت شما راچه‌بود؟ گفتنددارا‌ب برما حمله کرد، مابگریختیم. همای بانگ برایشان زد و گفت‌ای دریغا که‌آب همه‌ببردید[1] صبر کنید تا پیش‌من‌آید. ساعتی‌بود، رشنواد می‌آمدو داراب[بااو] آن درخت‌بر گردن نهاده و جوشن پوشیده وخودی برسر نهاده،چون ژنده‌پیلی‌مست. چون داراب همای را دید[و] چشم اسپ داراب برپیل‌افتاد، برمید و دودست‌در بالا کرد وگنبد کردن گرفت. داراب ران[2] بیفشرد و اسپ را برجای فروگرفت و در پیش همای آمدوخدمت کردن گرفت‌هم برپشت‌مرکب. پیل‌خرطوم بسوی اسپ داراب کرد و بدمید. اسپ داراب دیگرباره برمید وخواست که داراب را بیندازد. داراب‌برپیل‌حمله‌کرد تاپیل را بزند. رشنواد پیش آمد و گفت همای بر پشت پیلست، زنهار! داراب‌گفت ای رشنواد، این[3] پیل‌اسپ مرا انداخته بود! اما چون‌همای آن‌مبارزت وشجاعت داراب بدید از پشت پیل فرود آمد و براسپ سوار شد وگفت ای کودک‌آن چوب از دست بنه که‌این پیل و این مردان از تو می‌ترسند. گفت‌نتهم که شماقصدجان‌من کرده‌اید.

۱- ك: گفت دریغا که آب همه را ببرد ۲- ك: را: مل: پای ۳- ك: ازین

همای گفت من بجای تو هیچ بدی نکنم. داراب گفت سوگند بخورید تا من این، چوب از دست بنهم.

همای بخندید و نقاب از روی برداشت و خویشتن بدو نمود و گفت ای شیرمرد من پادشاه ایران زمینم و از تخمهٔ ملوکم[1]. بیزدان[2] دادگر داور که اگر هیچکس را بمانم تا بجای تو بدی کند. داراب چون دیدار بدید آتش[3] مهر برسراو بدوید. نعره‌یی زد و چوب از دست بینداخت. آنهمه لشکر گفتند عجایب مردیست! همای گفت ای پسر سلاح بیرون کنی که ما را بتو هیچ جنگی نیست. داراب خود از سر برداشت و در زین کوهه نهاد[4]. رویی پدید آمد چون صد هزار نگار، صد هزار قطرهٔ عرق بر روی او نشسته و جعد سیاه چون سر زنگوش، دو چشم چون دو نرگس زیبا و ابرو چون کمان غازیان. رویی گرد و گردنی سطبر و بالایی چون سرو وفرّه ایزدی از روی وی همی تافت چنانکه نور آفتاب را غلبه همی کرد. همای چون آن روی خوب داراب را بدید دیگر بار شیر از پستانش روان شد. همای گفت اینت عجب کاری! همای را چشم در دیدار داراب بماند. عنان برگردانید و گفت برو تا برویم ای پسر. همای روان شد، داراب بردست راست همای رفتن گرفت. همه را تعجب آمد و همای [را] چشم بر جمال داراب مانده بود برصفتی که هردو چشم ازیکدیگر برنمیتوانستند برداشت. همهٔ لشکر در تعجب مانده بودند ومی گفتند که همای بر داراب عاشق است. همچنان می آمدند تا بکشک همای رسیدند و ازمرکبان پیاده شدند. همای [دست] داراب بگرفت و برتخت درپهلوی خود بنشاند. پس بفرمود تا خوان بیاوردند ونان بخوردند. چون خوان برداشتند همای بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند وشراب بیاوردند. جمهرون[6] موبد روی برشنواد کرد و گفت ای پهلوان، همه لشکر در گفت و گوی افتاده‌اند که همای برین کودک عشق آورده است که همهٔ راه چشم از دیدار او برنداشت و او را برتخت در پهلوی

۱- مل: پادشاه ایران زمینم دختر اردشیر ۲- مل: یزدان ۳- مل: دیدار بدیدیش
۴- مل: درکوههٔ زین کشاد؛ ک: در زین کوهه کشاد ۵- ک: از روی او
۶- در «ک» همه جا جهرون و در مل همه جا جمهرون

خود بنشاند و هم امروز او را با خویشتن گستاخ کرد. تجسس باید کرد که این کودک کیست، امروز صبر کنیم. رشنواد گفت من همای را این سخن نیارم گفت که او پادشاهی بزرگست. جمهرون گفت من بگویم، دهن بر گوش همای نهاد و او را بگفت. همای را دل بمهر داراب بسته شده بود، فرمان نکرد و گفت من میدانم چه میکنم.

داراب بدید که جمهرون در گوش همای سخنی بگفت. داراب روی به جمهرون کرد و گفت ای پیر بی‌خرد، اینقد رندانی که مهمان را نیکو باید داشت. یکی بایمنی که حدیث در زیر پرده نکنی و چنان گویی که او میشنود. دیگر بیک کاسه طعام باید خوردن تا بایمنی بخورد و دیگر [روی] برمهمان تازه داری و گربه را بانگ برنزنی، و دیگر نگویی که بخور، و دیگر کوزهٔ آب بربالین او نهی، و دیگر خانه برو زندان نکنی و اگر گوید بروم بازش نداری. اکنون بیامدی و در گوش وی سخنی گفتی تا او گفت خاموش باشید! اکنون شما در هلاک من میکوشید. نان شما نشاید خوردن که برشما هیچ اعتمادی نیست. این بگفت و برخاست و ازتخت فرود آمد و روی بدرگاه نهاد. همای گفت رها مکنید او را تا برود. داراب گفت قصد جان من کردید! مردان همای درآمدند تا او را بگیرند. داراب ازان مردان یکی را مشتی زد و آن همه دیده بودند که او مشت چگونه میزند، هیچکس پیش او نرفت. همای گفت بگیریدش! داراب روی باز پس کرد و گفت اگر مردید بیایید تا ما را بگیرید[1]. هیچکس درعقب او نرفت. همای گفت ای رشنواد برو و داراب را بیار پیش ازآنکه سوار شود. تا رشنواد بداراب رسید داراب سوار شده بود. رشنواد ازپس او همی رفت و میگفت بازگرد! همای بجای تو نیکویی بسیار خواهد کرد. داراب فرمان نکرد و برفت. رشنواد پیش همای رفت و بگفت. همای غمگین گشت و گفت ای جمهرون شما چرا خاموش نباشید؟ شما را با مملکت من چه کارست که این کودک برخاست و برفت! کیست از شما که از پس داراب برود و او را بیارد؟ جمهرون گفت لشکر گمان بد

۱- ک: اگر مردی بیاید تا مرا بگیرد.

می‌برد، وسی گویند که این کودک را هرگز ندیده بود، او را برآورد و درپهلوی خود بنشاند. همای گفت کسی‌را درملک من چکارباشد؟ من پادشاهم، هرچه خواهم بکنم، شما را برمن چه سخن رسد؟ اکنون اگر داراب تاختن آرد کیست از شما که با او جنگ کند؟ همه گفتند ما با اوجنگ کنیم. همای گفت اکنون همه کارجنگ بسازید. بزرگان[1] پیش آمدند و گفتند اگر مرد آنست که ما دیده‌ایم هیچکس [با او] بسنده نیاید. اما همای روی بجمهرون و رشنواد کرد و گفت تدبیر این کار چیست[2]؟ رشنواد گفت هرکه این کودک را ببیند پندارد که مگر اردشیرست که همه چهرهٔ اردشیر دارد. همای که این بشنید دیگرباره مهر در دلش پیدا آمد[3]. روی بدیشان کرد و گفت برخیزید و ازولایت‌ها لشکرجمع کنید، نباید که این کودک بیایدوملک بگیرد. دستور ورشنواد هر دو برخاستند وبیرون آمدند. همای جمهرون را گفت ای موبد باز این کودک را بدیدم شیر از پستان من روان شد. اکنون ترا از اختر بلند باید جست تا او کیست.

جمهرون ازجای برخاست و اسطرلاب برگرفت و بآفتاب بداشت و ازاختر بلند معلوم کرد ودقیقها بنگریست وحساب دوازده برج معلوم کردوهفت‌فلک‌را بنگریست و ازسعد ونحس درنظر آورد و گفت: ای بانوی‌ایران، دیدم در طالع این کودک! همای گفت بنگر که این کودک را درجهان مقصود چیست واندر پرده چیست و ما را باوی چه وصلتست که از صفتی برصفتی شده‌ایم که من هرگز چنین نبوده‌ام. موبد گفت ای ملکهٔ ایران این کودک پادشاه زاده است و برو ستم کرده‌اند و عاقبت پادشاه شود که بزرگ‌طالعی دارد و قوی‌دولتی! همای که این سخن بشنید آب در دیده بگردانید وگفت اگر هزارگویی این فرزند منست که من بفرمودم تا او را درآب انداختند. این بیندیشید و باخود می گریست. جمهرون گفت ای ملکه

۱- مل : سرهنگان ۲- ک: تدبیر اینچه کارست ۳- مل : دیگرباره مهر در دلش پیدا شد. ک : دیگر باره مهردلش پیدا آمد.

این گریستن تو ازبهر چیست؟ همای پیدا نکرد. جمهرون برخاست و بیرون آمد.
آنروز بگذشت و روز دیگر همهٔ بزرگان بدرگاه همای آمدند. همای بر تخت بنشست. بزرگان نیز درآمدندو بنشستند. همای گفت‌ای‌جمهرون شمادرچه‌تدبیرید؟ گفتند ای ملکه، ما بهمه ولایتها نامه فرستادیم تا سپاه آرند بدرگاه پیش از آنکه داراب تاختن آرد. همای گفت چنین باید کرد و در ساعت نامها فرستادند و همای آنروز وآن‌شب اندیشه میکرد که بافرزند تیغ‌می‌باید کشیدن! ویک دهن پراز آتش داشت، نی می‌توانست خوردن‌ونی‌می‌توانست‌انداختن. چون‌سه‌روز برین کاربگذشت همای باکس سخن‌نمی گفت و نمی‌خندید. همه لشکرمی گفتند که همای‌ازبهرداراب دلتنگست و غمناک و باکس سخن نمیگوید. سه‌روزست. وهمای ازجهت فرزند دلتنگ بود که معلوم شده بود که داراب فرزند اوست وهمه لشکر براو تهمت عشق نهادند تا روزپنجم جمهرون ورشنواد وهمهٔ بزرگان جمع آمدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار **ابوطاهر طرسوسی** ازین قصه چنین‌روایت می کند که چون روز پنجم شد جمهرون ورشنواد و دیگر بزرگان حاضر شدند و خدمت کردند وگفتند ای ملکه تا جهان باد ملک برتو پاینده باد[1]، هزارجان‌مافدای‌توباد، چرا غمناکی؟ اگر از بهر این کودکی دل مشغول مدارکه اگر او بیاید ما لشکر کشیمو باوی جنگ کنیم و هلاک کنیمو اگر ازبهر آن غمناکی که گویی که‌این کودک برفته است، مابرویم و او را بیاوریم. توای ملکه دل‌خوش‌دارکه این همه لشکر چشم بتو دارند. تو دل قوی دار تا بقوت توکاری توانیم کردن. همای گفت ازینها که شما میگویید هیچ نیست اما مرا روزی چند هست که دل‌تنگست. همهٔ بزرگان گفتند ای ملکه بصحرابیرون شو تادلت بگشاید. بازرا برتیهو بگذار و یوز را برآهو و سگ را برخرگوش، غلامان راگوی زدن فرمای. همای بفرمود تا روز دیگر همه بمیدان‌حاضر شوند ازبزرگان و نامداران؛ و بانگ آینهٔ پیل از درگاه برخاست و

۱ــ ک: ملک برتو باد

بانگ کرنای[1] و سپید مهره و گاو دم و نای زرین برآمد که امروز همای در میدان گوی خواهد زدن. بیکبار همهٔ لشکریان پای در رکاب کردند و بمیدان بیرون آمدند خیل خیل و رایت رایت [و] کردوس کردوس، همه باچوگانهای مارپیچ و عقدهای بزر کرده و روغن سندروس داده و بروشنی چون آینه. چون بمیدان آمدند دو رویه صفها برکشیدند و چوگانها در وای کردند. ساعتی بانگ بردابرد برخاست و مقرعه زنان مقرعه زدن گرفتند. یک زمان بگذشت، همای برآمد برمرکبی میدانی جولانی چند کوهی برنشسته وجبهٔ انطاقی پوشیده وتاج برسرنهاده و گوشواری از وی درآویخته راست تا پیش زین کوهه[2]. همین که همای درمیدان درآمد بانگ کوس وآینهٔ پیل و بانگ سنج وخرنای[3] و سفید مهره برخاست وغلامان بیکبار چوگانها زدن گرفتند ونعرها بلند شد و گرد از زخم نعل مرکبان برهوا رفتن گرفت و گوی زدن آغاز کردند وهمای نظاره میکرد تا میدان گرم شد.

و اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار **ابوطاهر طرسوسی**][4] ازین قصهٔ غریب چنین روایت میکند که آن ساعت که داراب از پیش همای رفت تا کرانهٔ مرغزاری بیامد. هرچند خواست تاسوی امیر مردو رود پای وی کارنکرد از بهر آنکه از وی[5] هیچ نسبی نداشت. از جانب همای بوی خویشی می آمدش ورغبت همه بسوی همای می بود. داراب برگشت، بمرغزار درآمد، درآن مرغزار مقام کرد و خواست تا برود وبازدو روز دیگر بماند. روزپنجم گفت بدرگاه همای بازشوم تا ببینم که ایشان چه میکنند. پس ازآن مرغزار بیرون آمد وبدرگاه میرفت. چون بشهر برسید بانگ آینه و سنج و خرنای بگوش داراب رسید. با خویش گفت مگر همای لشکر بخش میکند تاسپس من می آید. من اورا دست بردی نمایم چنانکه مردان نمایند. داراب ساعتی قرار گرفت. چون ساعتی [ببود] یک خیل مردم دید که ازسوی شهر می آمدند.

۱ - ک: کرمانای ۲- مل: تا پیش کوهۀ زین ۳- مل: کرنای ۴ - این قسمت ظاهراً الحاقی و بعدیست. ۵- ک: ازنسب وی

داراب پرسید که این چه[1] بانگ کوس است؟ گفتند همای در میدان گوی میزند. تا جمله بزرگان بگوی زدن اندرآمدند و یاران قسم کردند. همای بریکسو شد با غلامان خویش ورشنواد نیز بر یکسو شد با مردان خویش و گوی درمیدان افگندند و چوگانها بزخم گرفتند. آن مردان رشنواد مردان نیک بودند بگاه میدان وصف کارزار، چهار گوی ازمیدان بردند. همای طیره[2] شد، غلامان را دشنام داد و گفت ای سختنان گمان من درحق شما به ازین بود. غلامان هرچند جهد کردند نتوانستند گوی ربودن. داراب چون آن بدید غمناک شد، غلامی بود درپهلوی داراب ایستاده، گفت ای غلام این چوگان ساعتی بمن ده تا من یکی بمیدان روم وبانوی ایران را یاری دهم. غلام نگاه کرد، کودکی دید چون صد هزار نگار وفرّ شاهی وسبارزت ازوی می‌تافت، دانست که این داراب است. گفت تو داراب هستی؟ گفت هستم و گفت اکنون تو خاموش باش تا من همای را یاری دهم که مبارزان[3] پارس از وی گوی ربودند. از قضا این غلام همای بود، گفت ای داراب تو چرا رفتی که همای عزم درست کرده بود تا ترا برکشد وبزرگ گرداند وپایگاه ترا بلند کند. داراب گفت اکنون آمده‌ام تامبارزان پارس را هنری نمایم که تو عجب مانی. غلام گفت دست بمن ده تا با توشرط کنم. و داراب چنان می‌بایست که نخست درمیدان رود وهنر نماید و آنگاه بگوید که من کیستم. از بهر آن تا غلام چوگان بدو دهد دست بغلام داد. غلام گفت با من شرط کن چون ازگوی زدن بازگردی بنزدیک من آیی تا این مژده دهم همای را از آن تو که همای مرا ازپیش[4] خود رانده است، اکنون مرا جاه وحشمت بلند شود. داراب گفت ای غلام اکنون یک [کار] دیگر کن. غلام گفت بگو. داراب گفت قبا و کلاه خود مرا ده تا دربپوشم. غلام قبا و کلاه بیرون کرد وبداراب داد. داراب درپوشید و جامهٔ خود بغلام داد. پای در رکاب کرد ودر میدان درآمد.

۱- ک: اینچه ۲- مل: تیره ۳- ک: مبارزت ۴- مل: تا من مژده دهم همای مرا ازپیش

رشنواد می آمد گوی ربوده و همای باغلامان در پی رشنواد میتاخت. داراب پیش رشنواد چوگان را در بالا کرد و گوی را از پیش او اندر ربود و بسوی جایگاه همی آورد و از پس گوی همی رفت؛ واز چپ بر گشت وچوگان بزدوخدمت کرد. همای را چشم برداراب افتاد باز شیر ازپستان او روان شد. همای گفت باز مرا چه رسید! داراب روی بر گردانید و در بالای میدان بایستاد. همای نگاه کرد، یکی را دید قبای صوفی پوشیده و کلاهی بزر در سر نهاده. گفت این همه بداراب میماند ولیکن این جامهای آن غلام است. باش تا نیکوتر بنگرم! تا او این بگفت داراب بمیان میدان آمد و گوی بینداخت و سر کب درآن میدان بیفگند و چوگان فروگذاشت وگوی اندر ربود و بزد. رشنوادخشم آلود شد و داراب را دشنام داد. داراب سررشنوادرا چوگانی بزد و گفت ای احمق که تویی! مرا چرا دشنام میدهی؟ همای داراب را شناخت و رشنواد برگشت و چوگان برسر داراب فرودآورد. داراب چوگان اورا رد کرد و بر گشت و چوگانی دیگرزدش برسر واز زینش برزمین آورد. چاکران رشنواد همه روی بداراب آوردند و دشنام دادند که ای فلان که تویی! پهلوان لشکر ایران را چرا دشنام دادی و بزدی؟ بگیرید اورا که در میان مبارزان بی ادبی کرده است! بیکبار همهٔ خلق روی بداراب آوردند تا اورا بزنند. داراب چوگان بکشیدواندر آمدوبانگ برزد که من دارابم! رشنواد یک نگاه کرد، داراب را شناخت و او را عذرخواست ومراعات کردن گرفت. چاکران را بانگ بزد و گفت دور باشید که این داراب است. همای پیشتر آمد و عنان داراب گرفت. باز بشادی بخندید و اورا بیاورد و بفرمود که برای داراب اسپ وساخت نو بیاوردند و برنشاندند وبیکبار کوسها فرو کوفتند وبوقها بدمیدندوآینهٔ پیل بزخم گرفتند و از میدان بیرون آوردند و بکوشک بردند. رشنواد وجمهرون هردو در پیش میرفتند و همای و داراب هردو درعقب ایشان میرفتند، مادر وپسر؛ و روی همای از شادی برافروخته بود. داراب را بکُشک اندر آوردند و برتختی جداگانه بنشاندند و موبدان را گفت اینک [ای] آزادمردان، این دارابست که من از برای اوغمناک بودم.

اکنون شما همه را در امروی می‌بایدبودن. همهٔ بزرگان گفتند فرمان پادشاه ایران را باشد وما از فرمان تو طرفة‌العینی‌سربر نیاریم. همای بفرمود تا اسپ وساخت بزر دیگر بیاوردند، داراب را براسپ نشاندند وحاجبان وسیاه‌پوشان باتیغهای آهیخته در پیش سراسپ داراب همی‌رفتند و همای امیری بارگاه سرداراب را دادو گفت تا تو درنیایی و مرا نبینی[1] کس دیگر را زهرهٔ آن نباشد که مرا ببیند[2]. همچنین بگرد شهرش برآوردند و جنیبتان گرانمایه در پیش او کشیدند و باز بکوشک فرود آوردند. همای بفرمود تا پنجاه‌غلام ترک پری‌چهره باقباهای دیباو کلاههای بزرگ باملمع زرایستاده بودند. چون داراب درآمد همه درپیش وی باز رفتند وراضی شدند از بهر آنکه‌طاقت داراب نداشتند. چون‌داراب بردرگاه بنشست همه‌بزرگان مراو را نثار کردندوهدیه‌آوردند. اما رشنواد دوتا اسپ و ده غلام‌ترک وپنج تخته‌جامهٔ انطاقی‌ودویست‌جامهٔ بغدادی و ده جوشن‌مزرّد وده خودعادی و ده زره داودی و ده نیزهٔ‌خطی‌و ده تیر بلارک‌واز هر سلاحی که مردان‌را بکارآید همچنین‌ده‌گان‌ده‌گان پیش‌داراب کشید وبسیاری عذرخواست و گفت ای امیر ازین محقرعیب نگیری که من نشناختم، بالباس غلامانت دیدم، ازمن درگذر. گفت‌هرکه ناکردنی کند نادیدنی بیند. اکنون من‌ترا معاف کردم. جمهرون پنجاه‌هزار دینار بیاورد، تامال بیشمار بر داراب‌جمع‌شد وآنچه همای دادخود آنراصفت نتوان کرد. داراب امیربار همای شدتا چند گاه برین برآمد. همای را سودای داراب فرو گرفت. هرروز بامداد که روز شدی داراب‌درآمدی ومر همای‌را بدیدی و آنگاه همای‌باردادی. داراب برگوشهٔ تخت ایستاده‌بودی، قبایی‌بزرپوشیده وکمری بزر برمیان بسته. همای بروی می‌نگریستی و روح اوتازه بودی. چون‌همای مر داراب را بسیار بدیدشیرش بازایستاد و بردیدار او روزگاری بگذاشت؛ وهمای‌را می‌بایست از امیرمردوپرسید که‌این کودک را ازکجا آورده‌است. چون روزی بیست

---

۱ - دراصل : نه بینی. این غلط درهمهٔ موارد کتاب اصلاح‌شده است.
۲- دراصل : به بیند. این غلط که درپاره‌یی مواردرخ داده همه‌جا اصلاح شده‌است

برآمد روزی همای سرداراب را بخواند و جمهرون و رشنواد و تنی چند از بزرگان را،وگفت ای آزادمردان ما نامها فرستاده‌ایم تا از شهرها وولایتهامارا مدد کنند. اکنون کس باید فرستادن تالشکربرجای‌قرار گیرد که داراب کمرخدمت‌ما برمیان بست. همه گفتند چنین باید کردن؛ و امیر مردو را باید گفتنن تا بیاید و او را خلعت باید دادن‌تا ایمن گردد. وهمای[بنت‌اردشیر][1] نامهافرستاد بسوی‌ایران تالشکرهابرجای قرارگیرند وامیرمردو را نامه فرستاد[2] تا او زودتربدین بارگاه حاضر آید تا ببینیم که امیرمردو چه میگوید.

امامؤلف‌اخبار و گزارندهٔ[3] اسرار از[ین] قصهٔ غریب و عجیب دلگشای[4] چنین روایت‌میکند که چون نامه بامیر مردوفرستادند که همای پسرت را امیری بار داد امیر مردو رسول را خلعت داد و بگردشهرش بگردانید و نثارها فرمود کردن و بعد ازآن استعداد راه بساخت و با نزلهای بسیار بنزدیک همای‌آمد. همای‌خبریافت از آمدن امیر مردو، بفرمود تا بزرگان پیش رفتند و اورا باعزاز و اکرام‌بشهر آوردند وهمای را گفتند که همه‌کس پیش او رفتند مگر داراب [که نرفت][5]. هم اندر زمان‌حدیث ستاره شناس‌سرهمای رایاد آمد. گفت باشد که امیر مردو مراورا هیچکس نباشد. همای گفت اگر این کودك از نسب او بودی‌البته او را بروی مهر فرزندی بودی. اکنون مرا معلوم شد که داراب فرزند او نیست و او داراب‌را از کجا آورده است؟ در آن ساعت که امیر مردو پیش داراب درآمد همای بر تخت نشسته بود، امیر مردو خدمت کرد، همای در داراب نگریست تا هیچ شفقتی کند در حق امیر مردو.[امیرمردو] گفت می‌بینم که بر تخت مملکت نشسته است‌اما بدین زودی مرا فراموش کرده است. همای مجلس خالی فرمود کردن[6] وامیر مردو را بخواند بوقت

۱- ك ندارد ۲- دراصل: امیر مردو را نامه باید فرستادن ۳- مل: گذارنده
۴- مل: اما مؤلف‌اخباروگذارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ۵- مل ندارد
۶- مل: همای جای‌خالی کردن فرمود

گرسگاه و گفت ای امیر با تو سری دارم، باید که راست بگویی وخیانت نکنی. امیر سردو گفت سپاس دارم و تو خوددانی که از من خیانت نیاید خاصه در نظر چون تو پادشاهی. همای گفت مرا از احوال داراب بدرستی خبری بده که بنزدیک تو[۱] چگونه افتاده است که هیچگونه بتو نماند نه بصورت نه بسیرت، نه ببالا و نه بترکیب. امیر سردو گفت ای ملکه فرزند من است. همای گفت البته او فرزند تو نیست که اگر فرزند تو بودی بتو مشابهتی داشتی. امیر سردو گفت ای بانوی ایران و پادشاه گیهان[۲] مرا بجان زنهار ده تا بگویم که حال او چگونه بوده است. همای گفت بجان زنهار دادم. امیر سردو آغاز کرد از حال گازر و کشتن غلام گازر و جنگ کردن داراب با امیر سردو و گرفتن داراب و بند کردن چنانکه در اول گفته شده است همه درپیش همای بازگفت. همای که این سخن بشنید گفت همچنین است که تو گفتی. سردو زمانی بنشست وآنگاه برخاست و اجازت خواست و برفت. همای تنهابماند، سر در پیش افگند و گفت ازین روشنتر نباشد. اکنون اگر با لشکر بگویم که این پسر منست استوار ندارند و اگر نگویم گویند برین کودک عاشق است.

همای باندیشه فروشد و گفت این کار بصبر نیکو شود مگر که آفرید گار که سربندگان را بقوت خویش آفریده است این راز را آشکار کند و همه را معلوم شود که این داراب فرزند منست. همای چون نیت[۳] درست کرد شبی با بزرگان شراب میخوردند، همای را چشم در داراب مانده بود، داراب درمیان شراب خوردن برخاست و بنزدیک مادر آمد و برکنار مادر نشست و مادر را در کنار گرفت وبوسه داد. اهل مجلس بیکباره برخاستند و گفتند که داراب را چه زهرهٔ آن باشد که در پیش ما با پادشاه ما این گستاخی[۴] آرد؟ جملهٔ مردم روبهمای کردند و گفتند مگر تو بروی عاشقی؟ همای جواب نداد وخاموش مانده بود. داراب برخاست و بجای خود باز آمد و دانست که تباه کرد وبزرگان عیب دیدند و از آن کار طیره شدند.

۱- مل: بدست تو ۲- مل: گفت ای پادشاه کیان ۳- مل: چون این نیست ۴- مل: استاخی

[همای نیزتشویر زده شد] [۱] و امرا وخواص لشکررا گمانی که بود درست شد. رشنواد و ضحاك ودستور و امیر مردو و بزرگان صدر وموبدان همه سردر آوردند [۲] و هر کسی سخنی میگفتند. داراب گفت ای مهتران برمن خطایی رفت اما نه بخواست من بود. پس همه روی بداراب کردندو گفتند تراچه زهره وبارای آن باشد که با پادشاه ایران زمین این گستاخی [۳] توانی کردن. و همه دشمن داشتندی [٤] داراب را و داراب نرم تر شده بود که حشمت و نعمت یافته بود و بدرجهٔ پادشاهی رسیده. رشنواد گفت ما خاموش باشیم تا کودکی بیاید و با ما زیادتی کند. شما میدانید که من برین درگاه خدمت قدیم دارم و او میخواهد تا در یکسال همه حیطه کند. چون رشنواد این بگفت بیکبار مجلس در شورید و برخاستند و قصد داراب کردند تا او رابگیرند. داراب برخاست و پشت بدیوار باز نهاد و مشت اندر گردانید وهر که رامیزد بدیگری حاجت نبود. هیچکس پیش وی نیارست آمدن. همای برجای نشسته بود و زبانش از کار شده. ایشان بر داراب زیادتی میکردند تاضحاك اندر آمد و تیغ کشید تاداراب را بکشد که از وی کینهٔ دیرینه داشت. راست که ضحاك اندر آمدو دست و تیغ دربالا کرد تا بر داراب زند امیر مردو بدوید تا ضحاك را بگیرد. ضحاك تیغ بر سرامیر مردو زد و بدو نیم کرد. ضحاك از او درگذشت و روی بداراب آورد و داراب در آن ساعت هیچ سلاحی نداشت. ترکش دانی زرین دید آنجا نهاده، برداشت و بسوی ضحاك اندر انداخت. ضحاك خویشتن را در دزدید، ترکش ازو درگذشت و بر سر جمهرون آمد. جمهرون مردی پیر بود، درحال جان بداد. ضحاك درآمد وتیغ برداراب براند. داراب از زیر تیغ او بیرون شد و او رامشتی زد برگردن و بیفگند وخواست که تیغ بردارد. رشنواد گفت که تیغ برگیرید! عرابیی [۵] درآمد ازخیل ضحاك تاتیغ برگیرد ، داراب پشت پایی زد او را وستان باز انداخت. رشنواد چون داراب را با

۱- درمل نیست ۲ - مل: سردر او بزدند
۳- مل: استاخی ٤-ك: داشتی ٥- ك عرابی: مل: اعرابی

تیغ دید بگریخت. داراب بیامد تا بدان میدان که ضحاک بود. داراب ضحاک رابنشاند. ضحاک خودرا بیهوش ساخت و بیفتاد. داراب بر جای فرونشست و تیغ در پیش نهاد و گفت ای بانوی ایران اینها قصد جان من کردند.[۱]

همای گفت آری هرچه کردی بد کردی. داراب گفت آن گذشت و لیکن امیر مردو کشته شد و ضحاک افتاده است و جمهرون بیهوش شده است. همای برخاست تا برود، داراب دامن او بگرفت که نتوانی رفتن، اینجا بنشین تا من شرابی چند بخورم آنگاه برو که این همه بسبب تو بوده است. همای برخاست وفرو نشست و هیچ نگفت و دیگران از دور نظاره میکردند. همای از دور رشنواد را دید، آواز داد که بیا و ساقی را با خود بیار. درساعت ساقی بیامد وخدمت کرد. همای گفت ما را شرابی ده. ساقی شراب در پیش همای داشت، همای بستد و بخورد و گفت دیگری ضحاک را بده. ضحاک بهوش باز آمده بود و می نگریست، داراب راتیغ در پیش نهاده دید. ساقی شراب پیش ضحاک آورد و او را بنشاند که این شراب بگیر. ضحاک خویشتن راست ساخت داراب تیغ برداشت و[۲] ساقی را گفت[۳] تو دور باش تا او را من بیدار گردانم. داراب تیغ دربالا کرد[۴]، ضحاک بگریخت. داراب تیغ ازپی او بینداخت[۵] و تیغ او برسنگ آمد و دونیم شد. داراب درخشم شدو گفت اگر نفرمایی تو تاضحاک رابکشند کاری کنم که رستم دستان در مازندران نکرده باشد، ازجهت امیر مردو. و ضحاک راچه زهره باشد که پدر مرا بکشد. همای گفت سپاس دارم. رشنواد چون دید که داراب تیغ ندارد بامردان خویش پیش او آمد. داراب گفت ای رشنواد بامن غلبه همی کنی؟ فردا بپهلوانی ترا بگویم که چه باید کردن! رشنواد هیچ جواب نداد. همای ساقی را اشارت کرد[۶] که داروی بیهوشی بیار. ساقی بیاورد. همای در شراب افگند و بداراب دادو داراب بخورد وبی عقل شد و بیفتاد. رشنواد بزرگان را آواز داد. بزرگان در آمدند و روی بهمای

۱- مل: کرده‌اند ۲- مل: برداشتند ۳- مل: برداشت و گفت
۴- مل: تیغ دربالا برداشت ۵- مل: ازپی او برداشت و بینداخت ۶- مل: ساقی را گفت

کردندو گفتند ای ملکه، هرگز کس این کند که تو کردی؟ کودکی را برکشیدی بدرجه‌یی که همهٔ لشکرمی گویند که پادشاه‌ما برداراب عاشق است. همای گفت جمهرون را بیدار کنید. نگاه کردند، جمهرون مرده‌بود. گفتند ای خداوند ترا بقاباد که جمهرون مرده است! همای گفت اورا چه رسید[1]؟ گفتند[2] داراب ترکش دانی زد و او را بکشت. همای گفت ای دریغ چنان موبدی هلاک شد که بکفایت وی هرگز کس ندیده‌ام اما رشنواد گفت اگر بدین بیخردی که داراب کرد تو خاموش باشی ما نباشیم، فردا همهٔ سپاه‌برتوتظلم کنندو توباغوغا برنیایی که کودکی‌را باخویشتن گستاخ کرده‌ای.

همای بفرمود تاامیرمردو وجمهرون را برداشتند. چون از مجلس بزم برخاستند[1] بندی چند ده‌من بر پای داراب نهادند و دستهایش در سلسله کشیدند و درخانه‌یی کردند و موکلان بروی گماشتند که دشمن جان وی بودند. همای چون آن شب بخفت بخواب چنان دید که داراب همی آمد برپیلی‌سیاه نشسته‌و از خرطوم آن پیل آتش بیرون همی آمدی و همهٔ خلق همچنان‌میگریختندی و[3] داراب پیش تخت‌همای آمدی وآن پیل آتش از خرطوم می‌انداختی و همای را برداشتی و بزیر پای آوردی. همای از وی زنهار خواهدی و گویدی ای داراب مرا فریاد رس! داراب پیل را همی گویدی که رهایش کن [هرچند] که بامن ستم کرده‌است. پیل اورا ازخرطوم بینداختی. همای ازآن بیم ازخواب‌بیدارشد[4] ونعره‌زد و کنیزکان بیامدند برسربالین همای و گفتند ای ملکه چه بود! وهمای هم‌چنان از بیم‌آن خواب میخروشید و با کسی نیارست گفتن. کنیزکان بتعجب‌مانده بودند و همه باندیشه‌ای دراز فرو شده که چه خواهد بودن و تا روز نخفت. چون صبح صادق بدمید ونوبت‌همای بزدند، همای جامهٔ شاهی درپوشید و بارداد و بنشست. نخستین کسی که درآمد خصمان جمهرون بودند، سرها برهنه کرده بودند، زنان و کودکان و کنیزان میخروشیدندو پیراهن خون‌آلود آورده بودند. جمهرون را

۱- مل: چه رسیده‌است ۲- ک: گفت ۳- دراصل: که ۴- مل: ازخواب اندرآمد

مرده بر محفه نهاده بودند و آورده و داد میخواستند و فریاد میکردند. همای چون ایشان را بدید ساعتی درآن کار فکر کرد و سر فرو افگند. آنگاه روی بدیشان کرد و گفت که داراب را بند کرده‌ام، شما بروید و جمهرون‌را در دخمه‌نهید تا من بفرمایم تا داراب را قصاص کنند. پسران‌جمهرون و خصمان دیگر گفتند ما نرویم تاداراب‌را قصاص نکنی. همای برجای فروماند که[1] داراب‌فرزنداو بود ودلش نمیداد که درحق او بدی کند، و نیز چنان خوابی دیده بودو نمی یارست‌پیش کسی گفتن که داراب‌فرزند منست از آنکه استوارش نداشتندی. هرچند که همای‌بگفت جمهرون را[بر] نداشتند. همای گفت خون امیر مردو را از که خواهیم؟ گفتند که از ضحاک. گفت بروید و ضحاک را بیارید تا ضحاک‌وداراب‌را هردو رابکشیم که‌ضحاک‌مرپدرداراب‌را کشته است. گفتند دیرست تا ضحاک بگریخته است. ما او را کجا بیابیم؟

اما مؤلف اخبارو گزارندهٔ اسرار [این‌داستان عجایب نگار بدایع آثار][2] **ابوطاهر طرسوسی** [ازین‌قصه][3] چنین روایت‌میکند که‌چون همای‌راخبر دادند که‌ضحاك گریخته است‌و او رانمی‌یابیم همای گفت پدرشما راداراب کشت و پدر داراب را ضحاك کشته است. تاضحاك نباشداین کار راست‌نیاید. بدین سخن همه‌خرسند[4] شدند و جمهرون‌را بدخمه‌نهادند، آنگاه‌بطلب‌ضحاك رفتند و ضحاك [را] هیچ جای[5] در نیافتند. روز دیگر بیامدند وخصمی کردندو گفتندضحاك را نمی‌یابیم، داراب‌را بماده. همای‌بانگ‌برایشان زدو گفت‌نخواهم که‌بدین درگاه‌دیگربیایید. موبدان گفتند که‌ای‌شاه‌داراب‌وامیرمردو که‌باشند که چون جمهرون را از بهر ایشان فروگذاری؟ ترا هوای داراب می‌باید تو او را برکشیدی و برما مسلط کردی. اکنون یا داراب باشد یا ما. همه‌ـ بیک بار از درکوشک بیرون آمدند[و در آهن نهان شدند و سلاح برخود راست کردند وصف بر کشیدند و بدرکوشک همای آمدند][6]. همای‌بفرمود تادر کُشک

۱- در اصل: و ۲- در مل نیست ۳-ک ندارد ۴- ک : خورسند
۵- مل: هیچ جای ضحاک را ۶ -ک ندارد.

دربستند. همهٔ لشکر جمع شدند و گفتند ما همای را بپادشاهی نخواهیم و ما را پادشاه مرد باید تا قدر مردان بداند و توکودکی را آورده‌ای و هرشب بَرِ خود می‌بری، ما ترا نخواهیم. همای را ازین حال [1] خبر کردند که همهٔ سپاه‌بیکبارگی در شوریدندو یکزبان [2] شده‌اند و چنین میگویند. همای با خود اندیشه کرد که پادشاهی نامی بزرگست و این زشت نامی و ننگی عظیم بود که گویند همای بنت اردشیر [3] چنین کار میکند و مردمان نمیدانند که او فرزند منست و من خوابی دیده‌ام و معلوم شد که پادشاهی بداراب خواهد رسیدن و او مرا امان نخواهد دادچنانکه من دیده‌ام. ازاول من او را بآب فرات انداختم تا پادشاهی [بر] من قرارگیرد و آن پیل که بخواب دیدم ندانم که چه بود که مرابزیر پای آورد. اگر جمهرون زنده بودی خواب مرا تعبیر کردی اماتدبیر من آنست که داراب را هلاك کنم تا زبان مردمان از من کوتاه شود و ملک برمن قرارگیرد. این ساعت در بند منست اگر ازینجا بیرون رودلشکر بیارد وملک بقهر از من بستاند. اکنون داراب را در دست ایشان نهم تا ایشان هلاکش کنند و او را خصمی نیست و خصم او منم. باری این ملک با من بماند.

همای کشتن داراب را خوش کرد. خادمی را گفت برو وبگوی تا دستور ورشنواد هر دو درکوشک بنزدیک من در آیند. خادم برفت و گفت که فرمان ملکهٔ ایران زمین چنانست که هردو [4] بکوشک اندر آیند. در ساعت دَرِ کوشک بازکردند و دستور بزرگ و رشنواد در آمدند وخدمت کردند. همای گفت شما بروید و داراب راهلاك کنید بجائی که آب و گیا نباشد و زمین شوره باشد. رشنواد گفت ای بانوی ایران نیکو کاری کردی که زبان جملهٔ خلقان رابرخود کوتاه کردی. هم اندرساعت رشنواد بیامد و در کوشک بگشاد و گفت ای جوانمردان زود در آیید که پادشاه همای داراب را

۱- ک: احوال ۲- ک: یکزبان همه ۳- ک: همای بنت سام چارس ۴- دراصل: جمله

بما داد تا هلاکش کنیم. بیک بار در آن خانه در آمدند که داراب بود و او را از خانه بیرون آوردند بند بر پای او نهاده. داراب گفت شما را چه بوده است ومرا کجامی برید؟ گفتند همای بفرموده‌است تاترا هلاك کنند. [به] فلان جرم که توپراندوش[1] کرده‌ای. داراب گفت مرا پیش همای برید آنگاه هرچه خواهید بامن بکنید. رشنواد گفت ترا می کشیم توپیش همای چه کار داری؟ گفت تا یکبار دیگر دیدار همای را ببینم آنگاه اگر بکشید روا باشد. داراب را با بندبنزدیک همای بردند. راست که برابر ایوان همای برسید، همای بر تخت بود، داراب آواز داد که بروان اردشیر[2] که مرا پیش برید که خوابی دیده‌ام تا با او بگویم. همای که آواز داراب شنید و حدیث اردشیر و خواب، همای‌را دل‌درد کرداز بهر فرزندرا[3]، و گفت تا بنگرم که چه میگوید؟ رشنواد [را] گفت داراب‌را بیاریدتابنگرم که چه‌خواب دیده است[4]. [همای خادم را بفرمود که بگوی تا داراب را بیارند تا بنگرم که چه میگوید][5] رشنواد گفت داراب‌را بیاریدتابنگرم. زود داراب را بیاوردند. چون پای‌از در کوشک درنهاد، همای داراب را پیش‌خواست. چون‌داراب رادید مهر فرزندی در دلش‌موج زدن گرفت، بگریست وگفت ای داراب چه خواب دیده‌ای؟ داراب گفت ای شاه نیکی را بدی مکافاتست؟ همای گفت نیکی را نیکی و بدی را بدی. داراب گفت ای همای[6] دوش‌آنساعت که تو در زیر پای پیل بودی از من زنهار خواستی، من پیل را گفتم رها کن، هر چند که بجای من جفا کرده است او را میازار، اگر بکشتمی تو امروز بامن این نتوانستی کردن. خواب هر دو برابر آمد. همای گریستن گرفت. همهٔ مردان از گفتار داراب خیره‌بماندند. همای نعره بزد واز تخت‌اندرافتاد. همهٔ بزرگان گفتند تاچه شاید بودن این‌سخن که‌داراب گفت؟ همای بیهوش‌شد، داراب‌را

۱- مل: برآن دوش. همانست که پرندوش هم ضبط کرده‌اند ۲-مل: شاه اردشیر
۳- مل: ازبهر فرزند ۴- مل: که چه‌میگوید ۵- مل ندارد ۶- دراصل: ای همای اگر

از کوشک بیرون آوردند. داراب گفت ای جوانمردان صبر کنید تا همای بهوش آید. دستور گفت ببرید و تمامش کنید! داراب خروش برگرفت و همای از حال او بی‌خبر. داراب گفت ای همای مرامی‌برند تا بکشند. من ترا دوش نکشتم وجوانمردی کردم، تو نیز مرا رها کن. هر چندبگفت سودنداشت. داراب را از درکوشک بیرون آوردند.

ضحاك خبر یافت که همای مر داراب را کشتن فرمود. ضحاك پیش رشنواد آمد وخدمت کرد و گفت‌ای پهلوان، داراب را کجامی بری؟ گفت بکشتن می برم. ضحاك که این سخن شنید گفت مراده تا بجانبی برم که هیچکس خبر ندارد و هیچ آفریده بدان معدن نرسد و اگر کسی بدان حوالی رود بسوزد از باد سموم، وهرگز آنجا گیا نروید و هیچ دده[1] بدان زمین قرار نگیرد. داراب را بمن ده تا بدان زمین ببرم[2] و خون او بریزم. رشنواد گفت نیکو میگویی. همای‌بیهوش است. ضحاك داراب را ازدست رشنواد بستد و با مردان خویش رفتن گرفت. داراب نگاه کرد، ضحاك و دیگران را دید که درعقب او می‌آمدند، ازین سیاهان بی رحم سهم دیدارزشت طلعت! هریک چند برج قلعه‌یی! داراب گفت شما را که برمن موکل کرده است؟ ضحاك گفت رشنواد، تا ترا هلاك کنیم. داراب گفت من آنروز ترا در مرغزار نکشتم تاتو امروز مرا بکشی؟ ضحاك گفت من ترا بزاری بکشم که مرغان هوا را بر تو گریستن آید. داراب گریستن گرفت و باخود اندیشید که من کیستم که مرا درجهان هیچکس نیست؟ از اول بدست گازرافتادم وباز بدست امیر مردو افتادم، هم بروی مهرم نبود، اونیز هم کشته شد وآنکس که مرابروی مهراست اومرا کشتن میفرماید! اماحکم یزدان پاك راست، هرچه خواست کرد و هرچه خواهد بکند. کس را برحکم اوحکمی نیست. اما می باید که بدانمی[3] که مادر و پدرمن کیست که درعالم هیچ کس را برخود مهر و

۱- مل: هیچ دد ۲- ك: بروم ۳- مل: بدانستمی

شفقت نمی بینم[1]، همه در خون من تشنه‌اند. خداوندا و پادشاها و پرودگارا برمن ببخشای و رحمت کن که در دست این قوم درمانده‌ام! مرا فریاد رس که دستگیر درماندگانی. ازین معنی بسیار میگفت و میگریست تا از دو دروازه‌اش بیرون آوردند و دریکی بیابان فرو بردند.

نماز دیگر در یکی وادی ژرف رسیدند، نیک سهمگین جایی. چنانکه دیو بدان معدن راه گم کردی و هرگز گیا نرستی و سرغ بدان وادی نگذشتی که پروبالش بسوختی از باد سموم و زمین برخویش میجوشیدی. داراب را بدان معدن فرو گرفتند. داراب روی برخاك نهاد و گفت ای دانای پاك و ای بیناو پوشندهٔ عیبها و ای داننده غیبها، بندهٔ توام، فریادرس که من هیچ کس ندارم. مرا ازدست این سیاهان بی‌رحم نجات بخش. داراب این مناجات بکرد. عرابیی[2] بود نام او افلح ازحذیفة ابن عامر، ضحاك روی سوی او کرد و گفت برو وسر داراب را ازتن او جدا کن تا سرش را بر همای بریم. [افلح] حذیفه تیغ ازمیان بر کشید چون گندنا که اگربر کوه زدی گداره[3] کردی. نخستین لگدی برپهلوی داراب زد و تیغ برآورد تا بر وی زند. داراب روی از خاك برداشت، افلح حذیفة ابن عامر را دید بر زبر سر او ایستاده، روی بآسمان کرد وبنالید. از آنجا که قدرت خداوندست بادی سهمگین بر آمد چنانکه همهٔ مردان از پای درگشتند و افلح حذیفه بروی اندرافتاد وتیغ از دستش جداشد و نیز مردمرد را ندید. افعیی[4] از آن وادی برخاست. ضحاك حذیفه راآواز میداد که سرداراب رابردار. افلح حذیفه گفت باد رها نمیکند ما را!

ضحاك اندر آمد و تیغ بر کشید و روی بداراب آورد و هرچند جهد کرداز قوت باد پیش داراب نیارست رفتن. ضحاك قوت کرد تا اندر آید که از برابر داراب اژدهایی

۱- ک: هیچکس برخود مهروشفقت نیست نمی بینم، مل: هیچکس را بر من مهر و شفقت نیست. ۲- مل: اعرابی ۳- مل: گذاره

۴- در نسخهٔ ک بالای کلمه «فرعی» کلمه «افعی» را افزوده‌اند

دید دهن باز کرده، یک دمیدن بدمید چنانکه همهٔ میدان آتش گرفت. ضحاک بدید و بگریخت وهمهٔ مردان بگریختند و می‌آمدند تاپیش همای. همای هنوز بیهوش بود، چون بهوش باز آمد گفت داراب راچه کردید؟ ضحاک گفت او را برده‌بودیم تابکشیم و آنچه دیده بودپیش همای بگفت. همای گریستن گرفت ودر ساعت برخاست وپای در رکاب کرد و همهٔ بزرگان باوی برفتند تا بدان وادی رسیدند که داراب را برده بودند.[داراب را دیدند][1] بدان محل[2] افتاده وآن اژدها برزبر سر اوافتاده. همای که آن بدید عجب داشت. از اسپ فرود آمد خروشان و داراب را ازآنجا برداشت و بکوشک باز آورد. چون آن بدیدند همه پراگنده شدند. همای آن شب بخفت، بخواب دید که اردشیرمی‌آمد دست داراب گرفته سروپای برهنه، و اسفندیار تیغ کشیده[3] همی‌آمدی تاپیش تخت همای[4]. اردشیر بیامدی‌وتاج از سرهمای برداشتی و بر سرداراب نهادی ودست همای گرفتی‌و از تخت فرود آوردی و داراب را درمیان چهار بالشی بنشاندی[5] وهم درتخت همای‌را بفرمودی تا روی بربستی واسفندیار روی بهمای کردی و گفتی ای نازیرك که‌تویی! ما با فرزندان چنین کردیم که‌تو کردی؟ فرزند را بآب انداختی و بکشتن دادی، اکنون بندش میکنی؟ از جهت دل لشکررا این بکنی؟ و تیغ در بالا کردی تا بزند. و از دور مردی پیدا آمدی‌با نیزه تاداراب را بزندی[6]، اسفندیارهمای را برجای‌رها کندی و روی بدان سوار دادی[7] و اردشیر را گویدی که تو این را[8] نگاه‌دار تا من بروم و این‌سوار را بزنم که بکشتن داراب آمده است. چون اسفندیار برفتی اردشیر گویدی سرهمای راکه پدرم رفت،برخیز و برتخت برو و تاج را از سر داراب برداردی و بر سر همای‌نهدی و گویدی که‌رنجش منمای، هردو ساخته باشید.

۱- ک ندارد ۲- مل: بدان وادی ۳- مل: باتیغ کشیده ۴- مل: تا پیش تخت
۵- مل: بنهادی ۶- مل: بزند ۷- ظ: داردی ۸- دراصل: سوار

همای چون آن خواب بدید ازخواب اندرجست و بخروشید . کنیز کان بدویدند . همای را دیدند که برخویشتن همی زد و همی خروشیدوجزع همی کرد . کنیز کان همی گفتند ترا چه رسید که ازخواب اندرآمدی وچنین نعره زدی ؟ همای هیچ پیدانکرد . اندرساعت بفرمود تا داراب را بیارند . همای برخاست و بنزدیک داراب آمد و روی برروی داراب نهاد و گفت ای جان مادر ترا برتخت برم وپادشاهی بتو سپارم و مادر برگوشه یی بنشیند که سزای تاج وتخت تویی . داراب چون این سخن شنید از مادر، گفت ای مادر کس درجهان این کند که تو با فرزندخود کردی ؟ فرمودی تا مرا بکشند، ایزد پاک[1] برمن رحمت کرد و مرانگاه داشت . همای گفت ای جان مادراین همه گذشت و مادرتراازخلق پنهان میداشت تا پدرت را و جد را دوش و پراندوش[2] در خواب دیدم؛ و تو نیز بخواب دیدی و مرا گفتی که من برپیل بودم و تو در زیر پای پیل بودی و دیگر درآن ساعت آمدم درآن وادی و آن اژدها دیدم زبر سر تو ایستاده، دانستم که تو از تخمهٔ افریدونی . داراب گفت که اگر تو مادر منی بگوی که پدر من کیست تامن بدانم و تو مرا چگونه ازدست دادی ؟ همای ازاول تا بآخر همه در پیش داراب بگفت . داراب برخاست وسر مادر درکنار گرفت وهمای داراب را نیزدرکنار گرفت . همای گفت مادر ترا فردا برتخت شاهی بنشاند تا لشکر بپادشاهی بر تو سلام کنند و من اندر خانه بنشینم . داراب گفت ای مادر اگر[3] تو گویی که داراب فرزند منست ترا استوار ندارند اما تدبیر[ی] دانم . همای گفت ای جان مادر آن مرد با تیغ کشیده جد تو بود[4] ، اسفندیار بن گشتاسب . داراب گفت آن دیگر که بود که تاج ازسر من برداشت و برسر تو نهاد ؟ همای گفت پدر تو بود اردشیر[5] که تو از وی در وجود آمدی . داراب گفت چون پدر من تاج ازسر من برگرفت و بر سر تو نهاد هنوز

۱- مل: که مرا بکشند تا پروردگار پاک ۲- مل: وجد را پرآن دوش
۳- دراصل: اگر مادر ۴- مل: ای مادر من مرد با تیغ کشیده جد ما بود
۵- مل: پدر من و از آن تو اردشیر بود

وقت پادشاهی من نیست، اگر بر سر من بماندی پادشاهی بر من قرار گرفتی. هنوز ترا پادشاهی می‌باید کردن. ملك نگاه‌دار تاچون وقت آیدبگویم که چه‌باید کردن. من دوش خوابی دیده‌ام. همای گفت چه خواب دیده‌ای؟ بگوی. داراب هرچه دیده بود در خواب باوا بازگفت. همای گفت ای فرزند، من نیز همین خواب دیده‌ام ترا از بهر این آورده‌ام. داراب گفت چون وقت پادشاهی من [رسد] جدم بیاید و تاج برسر من نهد. همای گفت اکنون چه کنی؟ گفت من حاجبی کنم. همای گفت ترا بـه حاجبی رها نکنم[1] که این لشکر مرا با تو تهمت می کنند. داراب گفت شغلی دیگر فرمای. همای گفت اختیار کن. داراب گفت اگر حاجب باربودمی همه روز تـرا دیدمی. اکنون رکاب داری بمن ده تادر پیش تو رکاب‌داری کنم‌ودرپیش‌سراسپ تو[2] میدوم. همای گفت نشاید که خواری [است] ازامیری برکاب داری.

داراب گفت ای مادر تو نیز با من سخن گستاخ مگوی و مرا عزیز مدار. چون معلوم شد که تو مادر منی و من فرزندتو، وپدر را بخواب دیدم، اکنون همهٔ مردمان را معلوم نیست، تا آن‌وقت که یزدان پاک از پردهٔ غیب آنچه بایدپدیدآورد. مادرش گفت نیکوگفتی اما اکنون بخود[3] باش تا هر ساعت درفتنه نیفتی و باکسی جنگ نکنی. داراب گفت تا باکنون نمیدانستم که من کیستم اما اکنون معلوم شد، نکنم. همای گفت فردا چگونه کنی؟ داراب گفت ای مادر امشب این بند برپای من بگذار و مرا همانجا فرست تا ترا ملامت نیاید که هرکه از زبان خلق نترسد او از خـدای نترسد. همای گفت ای فرزند راست گفتی. داراب گفت فردا مرا درپیش ایشان بیرون آر وخوار دار وسوگند و ملامت کن تا دل ایشان خوش گردد. آنگاه بند از پای من بردار و رکاب‌داری بمن ده تا خدمتکاری باشم و هم ازدیدارتو محروم نمانم تـا بنگرم که این کار بکجامی رسد. همای گفت روا بود. داراب را بند بر پای نهـاد

۱- مل: نکند ۲-مل: پیش اسب ۳- مل: باخود

وبزندان فرستاد تا دیگر روزبیرون آرد و برو حجت کند پیش لشکریان. این تدبیر بکرد و بخفت[۱]، بسیار تکلف کرد، خوابش نبرد. میگریست تا نیم‌شب را [۲] برخاست وجامهٔ سپید درپوشید و بعبادتگاه رفت وباحق تعالی مناجات کرد و ازکردها عذر خواست و گفت ای دارندهٔ عرش وای نگارندهٔ[۳] فرش و روزی‌ده بندگان، فرزند مرا بمن باز رسانیدی، و این از قدرت پاک تو عجب نبود، قادری که خلقان‌رامعلوم کنی تا زبان ملامت‌ازمن کوتاه شود؛ ونیزنیکو نبود که بردستگاه من[۴] زرین کمرانند، همه اسپ وساخت بزر دارند، و فرزندزادهٔ افریدون‌ازین بی‌بهره باشد و باپیاده‌برابرباشد. همای آن‌شب همچنین زاری میکرد[۵] تا روزشد، برخاست. همای جامهٔ شاهی‌درپوشید وتاج برسرنهاد و همهٔ لشکر صف برکشیدند درپیش همای و همهٔ بزرگان حاضر بودند وسرها فروافگنده بودند. همای بفرمود تا داراب را بیارند بندی بر پای‌نهاده، وهمای روی ببزرگان کرد و گفت ای‌موبدان چه‌میفرمایید؟ اینک‌داراب رسید، هرچه خواهید بجای وی بکنید. خواهید بکشید خواهید آزاد کنید. پسران جمهرون برخاستند و خصمی کردند که پدر ما را بکشته است. همای روی بدان قوم کردو گفت شما دی رفتیدبرسرآن وادی، آن‌اژدها رادیدیدیانه؟ همه‌منکر شدند که ما ندیدیم تا مگر داراب کشته شود که [همه] [۶] ازوی می‌ترسیدند.

همای گفت که ضحاك را بیارید. ضحاك بیامد. همای گفت ای ضحاك دی داراب را ببردی تا بکشی. چه دیدی؟ ضحاك نیز منکر شد. گفت هیچ ندیدم اما بادی سهمناك دیدم که برخاست، از فزع آن‌باد داراب راندیدم، پنداشتم که‌باد او را ببرد. همای گفت این هیچ بینت[۷] و حجت نمیشود، دی او را برده بودی چرا نکشتی؟ بزرگان گفتند ای خداوند امروز بفرمای تا او را بکشند در پیش‌ما واگرنه

۱- ک: و شب بخفت ۲- مل: تا نیمه شب ۳- دراصل: نگاه دارنده ۴- مل: که بدرگاه‌من ۵- مل: همای‌اینچنین زاری میکرد آن‌شب ۶- مل ندارد ۷- دراصل: نیست

ما هیچکس [1] در پیش تو نباشیم. همای گفت ای جوانمردان چرا راست نگویید که من اژدها را دیدم و شما هم بدیدید ولیکن همه منکر میشوید تا این اژدها کشته شود. گفتند ای ملکه[2] تو او را از جهت آن میداری که تو بروی عاشقی. همای با خویشتن گفت که بی مردی چنین است! اگر مرا مردی بودی ایشان با من این نتوانستندی کردن ولیکن عیب منست که مرا یزدان فرزندی بخشید من او را بآب انداختم تا مرا امروز این پیش آمد. اما ایزد پاك او را نگاه داشت از دم اژدها، از تیغ بران هم نگاه‌دارد. همای گفت اکنون مقصود شماچیست؟ گفتند کشتن داراب. همای بفرمود تا جلاد را بیاوردند و نطع بیفگندند و ریگ بریختند تا گردن داراب را بزنند[3]. داراب را چشمها بربستند و بدو زانو بنشاندند. سیاف[5] بیامد و آستین بر مالید[4] وتیغ بر کشید. همه گفتند که ما ازداراب رستیم! هم اکنون سرش از تن جدا کنند! سیاف[5] گفت تیغ بزنم بفرمان بانوی ایران؟ همای گفت یکساعت صبر کن. جلاد ایستاد تیغ کشیده، و همهٔ خلق نظاره میکردند. همای مناجات کرد و گفت ای جهان آفرین[6] مر داراب راتونگاهدارباشی. سیاف را گفت بزن! سیاف تیغ در بالا کرد وبزد بر گردن داراب. تیغ بدونیم شد که مویی بر [گردن و] [7] اندام او کژ نگشت بفرمان خدای عزّ وجلّ. همه در تعجب بماندند و همه گفتند این چه شاید بودن و ندانستند که او را خدای تعالی نگاه میدارد تا او پادشاه جهان گردد. اماچون تیغ دو نیم شد همای گفت این قدرت یزدان دیدید؟ همه گفتند تو جادویی کردی وگر نی سیاف او را هلاك کرده بود اما تو افسونی بخواندی. همای خشم آلود گشت و گفت یزدان نمیخواهد که او کشته گردد و شما مرا جادو میخوانید. همای گفت داراب را بهمان خانه ببرید تا من بگویم که چه باید کردن. در ساعت داراب را بدان خانه بردند.

١- ک: وگرنه هیچکس ٢- مل: ملك ٣- مل: تا داراب را گردن بزنند

٤- مل: بمالید ٥- مل: سیافی ٦- ک: جهاندارای آفرین ٦- ک: ندارد

همای گفت ای قوم روا دارید که من این کودک را شغلی بفرمایم تا بکند، که این کودک را فریضه یی می باید تا اگر کسی در حق ما قصد بکند او در پیش ما حرب بکند. گفتند ما او را نخواهیم و تو[1] میخواهی که او را از بهر خویش نگاه داری. اگر رها کنی تا برود که بر ما تاختن نیارد، روا بود و اگر بدانی که ما را زو رنجی بود[2] رها مکن. همای گفت من او را رکاب داری دهم. گفتند او بر ما زیادتی کند. سوگندش ده تا ازین ولایت برود که دیگر بدین ولایت نیاید و اگر نی ما همه برویم. همای گفت درماندم! چگونه کنم که فرزند را از پیش دور می باید کردن و این از بهر آن بود که بمراد خودش در آب انداختم تا یزدان پاکش نگاه داشت و اکنون میخواهم تا پادشاهی بروی قرار گیرد بقهرش از من جدا کرد تا جهانیان بدانند که کسی را خواست نرسد بجز خدای عزّوجلّ. همای گفت امروز بروید. آن همه مردان برفتند، با یکدیگر میگفتند که عجب کاریست که تیغ بدو نیم شد! گفتند همای جادویی میداند و جادویی کرد و گرنی داراب کشته شدی.

چون شب اندر آمد همای بفرمود تا داراب را بیاوردند و گفت ای جان مادر دیدی که لشکر امروز با ما چه کردند؟ داراب گفت عجب تو کردی که مرا بآب انداختی، اکنون ادب آن همی بینی. همای گفت ای جان مادر، ترا روزی چند بر باید خاست و ازین جای برفت تا لشکر دل بنهند که تو رفتی و ایمن شوند آنگاه باز آی تا مادر تدبیر تو کند و ترا بر تخت مملکت نشاند. داراب گفت روا بود. همای گفت اگر نروی بندت بر دارم، سلاح برگیر و همه را بر هم زن و بر تخت بنشین. داراب گفت که وقت نیست که در خواب اردشیر تاج از سر من برداشت. مرا بباید رفت. مادرش گفت جای دیگر مشو[3]. هم برین نزدیکی باش و هرده روزی چنان باید که من ترا ببینم. گفت نیک آید. همای بفرمود تا صندوقی بیاوردند، سر

۱ـ مل: و تو او را ۲ـ مل: رسد ۳ مل: مرو

صندوق بگشاد و سه پارهٔ گوهر بداراب داد و گفت این بر بازو ببند و نگاه‌دار. داراب گوهرها از مادر بگرفت. مادرش گفت ای جان مادر ازین گوهرها ده دیگر در آن وقت که ترا در صندوق نهادم بر میان تو بستم و صندوق پر زر و مروارید کردم. آن ده پارهٔ قیمتی و آن گوهرها و زرها گازر گرفته باشد که ترا در آب یافته بود. داراب گفت روا بود، او نیز در حق من شفقت کرده است، آنقدر نیز او را رسد. پس آن سه پاره گوهر[1] بر میان بست و آنگاه هزار دینار زر و طویلهٔ مروارید و اسپی با ساخت بزرو دستی سلاح همای بداراب داد و گفت امشب بر خیز و برو. داراب گفت در پیش ایشان روم تا نگویند که تو مرا پنهان کرده‌ای. همای گفت راست میگویی[2]. همای آن شب همه‌شب می گریست [و داراب نیز می گریست][3] از بهر مادر، چون روز شد همه بزرگان بخدمت آمدند. همای از کوشک بیرون آمد و بر تخت بنشست و کس فرستاد تا داراب را بیاوردند بند بر پای نهاده. همای روی بلشکر کرد و گفت اینک داراب! اکنون چه خواهید کردن؟ گفتند دستوری ده تا برود و دیگر[4] بدین ولایت نیاید. داراب سوگند خورد که دیگر بدین ولایت نباشد اما چون وقت شود بیاید. چون این سخن شنیدند همه شاد شدند. همای بفرمود تا بندش بر داشتند و آن اسپ و سلاح بدو داد. داراب درساعت سلاح در پوشید و بر اسپ سوار شد و تیغ بر کشید و روی بدان مردمان نهاد و گفت من سوگند خوردم که بولایت شما نباشم. اکنون پیش از آن که بروم دست بردی نمایم آنگاه بروم. این بگفت و مرکب در راند. نخستین کسی که بردست داراب کشته شد ضحاك بود. دستور بزرگ بگریخت. داراب تیغ اندر گردانید و دویست مرد از لشکر عرب و پارس بکشت و همای را گفت ای شاه من رفتم تا گازر را بدست آرم. ایشان گفتند داراب بر ما مکر کرد وچندین مردمان را بکشت. با این همه نیک بود که برفت. اما حدیث گازر[5] چه بود.

۱- مل: گوهرپاره ۲ - مل: همای گفت درپیش ایشان روز است میگویی
۳- ک ندارد از مل است ٤- مل: تادیگر ۵- مل: حدیث روزگار

٤

داراب در عمان و دریا بار

اما چون داراب از پیش همای بهزیمت شد، برفت بدان شهر که گازر بود. هر چند بجست گازر را نیافت. از آنجا روان شد شهربشهرتاباپارس و از آنجا تابکرمان رفت و بعمان رسید. قنطرش پادشاه عمان بود و دو پسر داشت یکی‌را دارنوش‌نام بود و یکی را مهرنوش، و قنطرش باپسران بشکار بودند ودر شکارگاه می گشتند. داراب را دیدند که از راه اندر آمد. هر دوگور خری [1] را در پیش کرده بودند و نمی‌توانستند گرفت و گورخر روی بداراب آورده. دارنوش در پیش‌بودو مهرنوش درعقب وی. روی بداراب کردند وگفتند ای جوانمرد رهامکن‌تااین گورخر بیرون رود و بانگش برزن [2]. داراب گور را بدید، کمند از فتراك بگشاد. دارنوش‌اندررسید و مهرنوش ؛ مردی دیدند چند نخل‌خرمایی، گور را درکمند آورده و نور از روی اوسی‌تافت. دارنوش و مهرنوش‌درداراب خیره بماندند و تیز تیز دروی‌می‌نگریستند و داراب گور را درکمند نگاه میداشت. هر دو برادرگفتند ای جوانمرد توکیستی که گوری‌! بدین عظیمی را [3] درکمند عاجز کردی ؟ داراب گفت شما را چه می‌باید

۱- دراصل : گوره‌خری ۲- دراصل : برزد ۳- مل: بدین عظیمی را تو

گفتن که بانگ برگور زن. اکنون من این صید را گرفتم، بگیرید و اگر نه من این گور را رها کنم تا برود. ایشان همچنان در صورت داراب خیره مانده بودند. داراب کمند ازگردن گور بیرون کرد وگفت شما را صید نمی‌باید و شما بنظاره آمده‌اید. داراب روی براه آورد و روان شد. دارنوش و مهرنوش همچنان در داراب می‌نگریستند. ساعتی‌بود، گفتندای دریغ که این گور بیرون رفت از دست ما! پادشاه بامید ماست وگوید که هم اکنون پسران من بیایند وگور را بیارند. چگونه کنیم؟ مهرنوش گفت برو تا پیش این کودك رویم وگوییم تا این گور را بگیرد تا ما رانامی باشد و در پیش پدر با آب روی گردیم. مهرنوش کهتر بود و بیست وپنج ساله‌بود و داراب در سال سیزده بود لیکن با چهل سالگان‌برابری میکرد. هر دو برادر آواز دادند مرداراب راکه ای جوانمرد بر جای قرارگیرکه با تو سخنی داریم. داراب سخن‌ایشان ناشنیده میکرد. دارنوش‌پیشتر داراب در تاخت و عنان داراب رابگرفت وگفت نمی‌شنوی که چندینت آواز میدهیم! داراب گفت چه میخواهید از من؟ مهرنوش در رسید. وگفت چرا رهاکردی این گور را؟ اکنون بگیرش و بما ده [تا برویم][1]. داراب گفت در دشت گور بسیارست، بروید و بگیرید. گفتند ما پسران شاه قنطرش‌ایم، اگرگور را نگیری و بما ندهی ترا نزدیک پدر خود بریم و گوییم که این پسر شکار ما را بباد داده است. داراب گفت شرم ندارید که دو مردباریش بر یکی کودکی[2] ستم میکنید! اگرگورتان می‌باید بروید و بگیرید. دارنوش گفت آن گور زخم تیر ما داشت و تو او را رها کردی تا برفت. داراب گفت مرا ازین غم‌نیست، هرکه راگور باید بگیرد. دارنوش‌مرداراب را[3] دشنام داد. داراب‌خشم آلود گشت، تازیانه‌یی در دست داشت، برسر دارنوش زد. مهرنوش دست بتیغ برد و برکشید وگفت ما را نمی‌شناسی؟ داراب گفت هرکه میخواهید باشید! دارنوش

۱- مل ندارد ۲- مل: یکی کودک ۳- مل: داراب رادارنوش

گفت چرا زبان نگاه نداری ؟ داراب گفت شما عقب ماجرا آمدید، چرا پسِ[1] کار خود نروید ؟ مهرنوش درآمد تا تیغ بر سر داراب زند. تیغ فرودآورد، داراب تیغ او برسر تازیانه رد کرد و گفت برو وآب روی خود مبر ! دارنوش از سوی دیگر درآمد تا داراب را بزند. داراب باآن تازیانه با ایشان برآویخت[2] و ایشان با او بتیغ برآمدند. داراب سر مهرنوش را دو جای پیشانی بشکست. هردو تن دستها بتیر و کمان بردند واز او دور شدند تا داراب را بزنند. داراب سپر بروی اندر آورد و تیغ بر کشید وبدیشان اندر آمد [و گفت بسلامت بروید. واگر نی هر دو تن را بکشم. دارنوش تیری را بینداخت. داراب رد کرد و بدو اندرآمد][3] و تیغ بگذارد و یکی دست دارنوش راقلم کرد. دارنوش آهی بکرد و گفت ای جوانمرد مرا بکشتی! مهرنوش از بهر برادر اندر آمد و تیغ بر داراب براند. داراب تیغ او را رد کرد و تیغ براند[4] و سر مهرنوش رابیرون انداخت و روی بدارنوش آورد. دارنوش چون برادر را کشته بدید روی بشکارگاه آورد و بنزدیک پدر برفت. داراب اندیشه کرد که البته این هردو را خواستاری باشد. نبایستی که این چنین افتادی. اکنون مرا پناهی باید بدست آوردن تا اگر کسی بیاید پس پشت من ایمن بود. داراب نگاه کرد، بالایی دید، بر آنجا رفت و ایستاد.

اما دارنوش خروشان بنزدیک پدرآمد. قنطرش بربالایی ایستاده بود، دارنوش را دید که می‌آمد واویلا کنان[5]. قنطرش گفت نگاه کنید تا دارنوش را چه رسیده است که می‌آید خروشان. مگر از اسپ بیفتاده است یا برادرش غایب شده است. غلامان پیش او باز رفتند[6] و او را پیش پدر آوردند با یک دست. قنطرش گفت این چه حالت است؟ گفت ای شاه مهرنوش را کشتند و مرا دست بیرون انداختند! قنطرش آهی بکرد و گفت این کشنده کجاست ؟ مرا نشان بدهید ! دارنوش گفت

۱- مل: چرا عقب ۲- مل: درآویخت ۳- مل ندارد ۴- مل: تیغ براند
بحرف (= محرّف) ۵. مل: وای ویلا کنان ۶- مل: پیش رفتند

مرا قوت نیست[1]. قنطرش با همهٔ غلامان برفتند. همه راه خون بدیدند که ازدست دارنوش چکیده بود. هم بدان نشان بدان معدن رفتند که با داراب جنگ کرده بودند. از دور اسپ مهرنوش را دیدند ایستاده و سر مهرنوش از تن جدا شده. قنطرش که آن بدید از اسپ خویشتن را بینداخت و سرِ مهرنوش را برداشت و خروش اندرگرفت و غلامان راگفت که شما کشندهٔ فرزند مرا طلب کنید تا او را که کشته است. غلامان بطلب داراب رفتند. قنطرش سر پسر را بر کنار نهاده بود ومیخروشید. غلامی نگاه کرد، بدید داراب را بر سنگی ایستاده. غلام آن دیگران را خبر کرد وگفت سواری می‌بینم برسرسنگی ایستاده، بروید تا بنگریم ! آن غلامان روی بداراب نهادند وقنطرش نیزبیامد وهمه‌در آن‌زیر بالاباِیستادند. غلامان‌روی‌بداراب آوردند،داراب رها کردتانزدیک تر آمدند. کمان‌بزه کرد وخدنگی‌چهار[پر] بر کمان نهاد ورها کرد. غلامی‌را بر سینه[زد]و از پس پشتش بگذرانید. غلام‌از اسپ اندر گشت و از سر کوه فرو غلطید. چون چنان بدیدند همه روی بر بالا نهادند تا داراب را از بالا فرود آرند. داراب تیر روان کرد، هر کرا یک چوبه‌تیر بزد، بدیگری‌حاجت نیامد تا پنج غلام‌را بتبر دوخت. قنطرش گفت ای‌غلامان پیش او اندر آیید واو را بگیرید که او فرزند مرا هلاك کرده است. غلامان در کوه پراگنده شدند و از پس داراب اندر آمدند تا او را بگیرند. داراب خود بر سرِ نهاد و زرهی[2] در بر داشت که مادرش داده بود و آن زره اردشیر بود. تیغ بر کشید و اسپ را از بالافرو راند. درآن صحرا غلامانی چند روی بداراب آوردند. قنطرش نگاه کرد، داراب را دیدبر مرکبی‌چون ماده پیلی‌برنشسته و زرهی پوشیده و خودی‌بر سرنهاده‌چند گنبدی‌وتیغی چون شعلهٔ آتش بدست گرفته. قنطرش گفت اینست کشندهٔ پسر من ! مگر که این دیو است بدین عظیمی که آدمی چنین نبود[3]! غلامان بر داراب حمله کردند.

۱- مل- توت کجاست ۲- دراصل: بزره ۳- مل: که آدمی نبود

داراب خویشتن را بریشان زد و تیغ درگردانید از چپ و راست و همه را زیر وزبر گردانید چنانکه همهٔ صحرا تن بی سر گرفته بود[1]. قنطرش چون چنان دید گفت ای غلامان برگردید تا ببینم که او کیست. همه برگشتند و بر یکی گوشه بایستادند.

قنطرش گفت تو کیستی که دو فرزند مرا هلاك کردی ؟ مرا بگو که تو آدمی هستی یا خود دیوی یا پری که در ساعت چنین فتنه برانگیختی. داراب گفت که کودکی راه‌گم کرده‌ام و آدمی زاده، از راه میگذشتم، راه بر من گرفتند و بر من زیادتی کردند. من نیز باایشان[2] برآویختم. قنطرش گفت ای‌حرامزاده، ایشان ترا چه کردند که یکی را معیوب کردی و یکی را بیجان کردی ؟ داراب گفت من میخواهم که هم اکنون ترا نیز بنزدیک ایشان فرستم! قنطرش مردی [بود] که در همهٔ ولایت عمان و دریابار مراورا نام بود بمردی و دلاوری. اسپ را گرم کرد و برداراب حمله کرد و داراب را در میان گرفتندو داراب اندرمیان نعره زدن گرفت چنانکه‌آواز او درکوه افتاد. همه برخویشتن بلرزیدند و هرکرا بزدی بدو نیم کردی و از وی درگذشتی و دیگری را بزدی. هم بدان صفت می‌افگند و میزد تا خلقی‌را تباه کرد. هیچکس بروی ظفر نیافت از آنکه زره اسفندیار داشت و از آن اردشیر، هیچ سلاحی بروی کار نمی کرد، ونخستین پیراهن آدم داشت‌از پوست پلنگ آزده[3]. گویند کیخسرو بلهراسپ داد و لهراسپ بگشتاسپ و گشتاسپ باسفندیار، و از اسفندیار به بهمن و از بهمن بهمای‌رسید، وهمای‌بداراب داد. فزون‌از چهارصدچوبه تیر در وی زده بودند واو را خبر نبود. غلامان غمگین‌شدند و او قنطرش‌را دریافت. دست درازکرد و از زینش در ربود. غلامان راهزیمت کرد و روی بکوه آورد. قنطرش‌را دست وپای‌بر بست و بر سنگی بنهادو فرود آمد و روی‌بغلامان‌و هزیمتیان نهاد. دیگران چون آن بدیدند پیاده شدند و سلاح بریختند و زنهار خواستند. همه بخدمت‌داراب آمدندو گفتند ما همه بندگان و خادمان توییم و خطا کردیم که با تو جنگ کردیم. پس

۱- دراصل: بودند ۲ - دراصل: برایشان ۳ - دراصل: آزرده

غلامان را گرد کرد تا بنزدیک قنطرش برد، هیچ جا قنطرش را ندید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار][1] ابو طاهر طرسوسی [ازین قصه][2] چنین روایت میکند که غلامی بهزیمت شده بود و در آن کوه پنهان شده. چون داراب قنطرش را بیاورد و برسنگی بنهاد و فرود آمد و بجنگ مشغول شد، آن غلام بیرون آمد و قنطرش را از راه دیگر بشهر برد. قنطرش چون نگاه کرد دارنوش نیز مرده بود. قنطرش از درد فرزندان خروشان بشهر اندر آمد و امرا را بخواند و گفت سلاح بپوشید و سپاه گرد کنید و بروید که دو فرزند مرا بکشتند. باید که کشندهٔ فرزند مرا بنزدیک من بیارید که اندر کوه‌است، که در همهٔ عمر خود چنان سوار ندیده‌ام بشجاعت و مردانگی. مرا گرفته بود ولیکن یزدان پاك برمن رحمت کرد ومرا از وی نگاه داشت. قنطرش این بگفت و همه بیکبار در سلاح شدند و خیل برزمگاه آمد و خبر در شهر افتاد که سواری در کوه پیدا آمده است که پسران امیر بردست او هلاك شدند. آنروز و آنشب ده هزار سوار جمع گشتند اما چون صبح روز[3] بدمید قنطرش بفرمود تا یکبار سپاه پیش داراب آمدند. داراب پرسید که آن دو مرد که من با ایشان جنگ کردم ایشان که بودند؟ گفتند ای خداوند، آن دو پسر ملك ما بودند و ملك ما را قنطرش خوانند و او پادشاهست و با او بشکار بیرون آمدند. داراب گفت اکنون شما چه میگویید که قنطرش را کجا بردند؟ گفتند: کجا باشد؟ بکوشك خویش باشد! داراب گفت این قنطرش از دست که باشد؟ گفتند او بکس خراج ندهد وهمهٔ ناحیت مراو راخراج دهند و چنین گوید که من با همای برابرم. داراب برخاست و هیچ نگفت و همه را دستها بر بست و ازکوه فرود آورد و سرهای کشتگان را از تن جدا کرد و بگردن زندگان در آویخت و گفت هم اکنون بنزدیك قنطرش روید و بگویید که من دارابم، اگر خراج نزدیك همای فرستی خود نیکو وگرنی من این ملك را از تو بستانم که من حاجب همای [ام]، آمده‌ام تا این ملك را بروی راست کنم. این بگفت و آن غلامانرا

۱- در مل نیست، در نسخهٔ «ك» نیز الحاقی است ۲- در مل نیست ۳- در مل وك همچنین است.

بشهر فرستاد. غلامان آمدند تا پیش قنطرش. داراب اسپی را پوست باز کرد و یک نیمه ازو برداشت و بریان کرد و بخورد و بر سر کوه رفت واسپ را اشکال کرد و بخفت.

اما چون روز دیگر سر از خاور برآورد و خورشید جهان افروز عالم را منور گردانید داراب برخاست و برسنگی شد تا ببیند که سپاه از کجا پیدا شود؛ و سپاه قنطرش ده هزار بود که[1] از شهر پیدا شدند و بیکبار نگاه کردند، غلامان را دیدند سرها برهنه و سرها بریده و در گردن انداخته می‌آمدند. سپاه قنطرش بر جای قرار کردند وآن همه لشکر فرو ماندند. قنطرش گفت این چه حالتست؟ گفتند ای ملک تو شکر کن که خلاصی[2] یافتی واگر نی حال تو نیز همین بود. قنطرش گفت که این همه را آن یک تن کرده است! اما هر که رستم را ندیده است گو این یک تن را ببیند و چنین داند که رستم دیگر است. قنطرش گفت هیچ گفت که من کیستم؟ غلامان گفتند که میگوید که من دارابم، حاجب همای بنت اردشیر[3]، و در گرد عالم همی گردم تا هر که در امر همای نیست او را بگیرم و بدرگاه همای فرستم. قنطرش گفت که این صاحب قرانی باشد لشکر کش! اگر او توانایی آن نداشتی[4] که با سپاه گران بزند او هرگز اینجا نیامدی. قنطرش گفت گرچه شیر جهانست آخر یک تن است، او را چندین محل نبود. ما برویم و با او جنگ کنیم و او را بگیریم و عالم را از شر او خلاص کنیم. این بگفتند و برفتند و سرها از گردن غلامان بیرون کردند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ازین داستان عجایب نگار بدایع آثار چنین روایت میکند که][5] داراب از دور میدید، بنگریست که آن مردمان می‌آمدند آراسته، چنانکه از مبارزان چشم پیدا بود و از اسپان سم، و همه در آهن مغرق بودند و می‌آمدند بدان کوه و همهٔ دامن کوه سپاه گرفته بود؛ و صف بر کشیدند ویکی را بر آن زبر کوه فرستادند برسولی [که] فرمان شاه چنانست که ای جوان مرد،

۱- ک: از کجا پیدا شود، قنطرش ده هزار مرد ...
۲- در اصل همچنین است
۳- ک: همای بنت سام چارس
۴- در اصل: ندارد
۵- این قسمت در اصل نیست

تو از کجایی؟ اگر[۱] از نزدیک همای آمده‌ای چرا با ما نگفتی که من از کجا آمده‌ام تا جواب تو چنانکه واجب بود بگفتمی؛ و میگویی که بولایت‌راست کردن آمده‌ام، کسی که بولایت راست کردن آید نه برین صفت آید. همین که از راه در- آمدی دو فرزند عزیز مرا هلاک کردی بی هیچ جرمی. اکنون اگر حمیت مردان داری و جگر مبارزان، فرود آی تا سخن خویش بگویی. چون داراب این سخن بشنید بر پای خاست و گفت منم داراب[۲] رسول همای بنت اردشیر[۳]، آمده‌ام تا خراج بدهید اگرنه میان من و شما تیغ است و تیر و خدنگ پران و نیزهٔ پیچان. قنطرش گفت برسولی آمده‌ای یا بجنگ؟ از این کوه فرود آی تا ببینم.

داراب گفت اینک آمده‌ام. زود زره اندر پوشید و خود اندر سر نهادو سپر بروی اندر کشیدو تیر و کمان برداشت و باسپ برنشست و از بالای کوه فرود آمد و برابر صف قنطرش بایستاد. آن همه مردان که شخص او را بدیدند بآن عظیمی بر یزدان پاك آفرین گفتند که از قطرهٔ آب چنین صورتی بیافرید. شجاعی با هیبتی[۴] و باسیاست. چون داراب برین صفت بایستاد، گفت اکنون هر که از شما دلیرتر و شجاع تر بیرون آیند که منم داراب. قنطرش گفت هرگز برین صفت نام نشنوده‌ام! اگر این راآب آورده است عجب بوده است که غرق نکرده‌است! همه دراو نظاره میکردند. پهلوانی بود از آن قنطرش نام اوسمندون زنگی، که در همهٔ زنگبار چواو مرد نبود درمبارزت. بچوب دستی جنگ کردی و چوبی داشت بوزن صدمن هر دو سر در آهن گرفته، بر گردن نهاد و داراب آنروز زره اسفندیار پوشیده بود و آن خود که در سر داشت خود جمشید [بود که] بضحاك رسیده بود و از ضحاك بافریدون [واز افریدون] بایرج رسیده بود واز ایرج بنوذر و از نوذر بزادشم و از زادشم بافراسیاب واز افراسیاب بسیاوخش رسید بدان ایام که بتوران زمین[۵] رفت و از سیاوخش باز بافراسیاب رسیدو چون افراسیاب را

۱- مل: که ۲- ک: دارابم ۳- ك: همای بنت سام چارس ۴- مل: شجاع و باهیبت
۵- دراصل: بزاولستان

کیخسرو قهر کرد و خزینه برداشت، آن خود و زره بکیخسرو افتاد و از کیخسرو بلهراسپ رسید و از لهراسپ بگشتاسپ [و ازگشتاسپ] باسفندیار و از اسفندیار ببهمن و از بهمن بهمای و از همای بداراب رسید.

[اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند] [۱] که سمندون زنگی دراز بالا دوازده گز بود و هیچ اسپی مراورانکشیدی مگر اشتر، وبرگستوانی براشترافگنده بود از پوست ماهی وهر پشیزه‌یی بروی یک بمشت [۲]، سپید تر از کافور وروشن تر از آینه؛ وهم از آن جوشن پوشیده بود وخودی بر سر نهاده از استخوان جانور دریا، سپیدچون برف وبر اوچهره‌یی کرده چون چهرهٔ آدمی، و چوبی بر گردن نهاده از ساج، هشت گزدرازا وبسنگ صدو بیست من، و هر دو سر در آهن گرفته ، برابرداراب آمدو بانگ بر داراب زد و بزبان زنگی دشنام داد وگفت تو میدانی که چها کرده‌ای و بکجا آمده‌ای که مردان جهان نیارند بدین معدن آمدن و اگر بیایند نام مردانگی بزبان نیارند راندن از بیم من. اکنون تو آمده‌ای تا بر ما افسوس کنی و دو پادشاه زادهٔ ما را که نور عینان‌ما بودند بکشته‌ای و تو پنداری که‌اینجا مردنیست و میگویی که‌مرهمای‌را ساو و باژفرستید. چندین گاه بر آمد که این ناحیت ما داریم، هیچکس را زهره نبوده‌است که‌از ماساو و باژ [۳] خواهد. اکنون اگر زهرهٔ مردان داری بیرون آی تا یکدیگر را دست بردی نماییم. داراب دروی بنگریست ، دید که‌زنگی‌اشتلم‌میکند و سلاحی‌داشت که‌داراب هرگز چنان سلاح ندیده بود وگفتی‌طلق حل کرده استی از روشنی و سپیدی، وچوبی برگردن نهاده. داراب صبر کرد تا او سخن تمام کرد. آنگاه پرسید که تو چه نامی که خویشتن را [چندین] [۴] بستودی. زنگی گفت مرا سمندون خوانند و ما هفت برادریم وهرکسی یکی ناحیتی داریم و پدر ما را سیصد سال عمرست و دویست‌سال

۱- درمل بجای این عبارت‌چنین است: اماچنین گویند. درنسخه ك هم‌اصلاً همین بودو باخط دیگر مطلب فوق برآن افزوده شد وباز«این داستان عجایب نگار بدایع آثار» باخط‌دیگر برآن ملحق گشت ۲- ک: بیست؛ مل: بلست ۳- ك: پارهٔ ۴- مل ندارد

است که تا دریک جزیره است در صومعه یی، و جهاندار بی همتا را خدمتی میکند؛ و بعد از کیخسرو بدین ولایت کسی لشکر نیاورده است و ما منشوری داریم از دست کیخسرو و همهٔ پهلوانان سپاه او گواهی بر آنجا نوشته‌اند که این ولایت از جملهٔ دریا بارست، و ما کیخسرو ثانی ایم، وتو آمده‌ای تا ولایت بگیری؟ از تو مردانه تر بسیاری آمده‌اند و بوده‌اند و هستند ،هیچکس قصد این ولایت نکرده است تو تنها آمده‌ای! بزرگ غلطی که ترا افتاده است! برگرد بسلامت و اگرنه چیزی بری که هرگز ندیده‌ای. داراب گفت ای سمندون تا اکنون اینجا کس نیامده است ، از بهر آنکه جهانرا خواستاری نبوده است و بهمن بکین خواستن پدر مشغول بود [۲]، چون بهمن از دنیا برفت همای بپادشاهی نشست، مرا فرموده است تا بگرد جهان میگردم وساو وباژ می‌ستانم و می‌فرستم وهر که فرمان نکند و بر حکم او منقاد نباشد بر او قهر می کنم. سمندون گفت قنطرش برادر مهین منست و نخستین فرزند پدر ما اوست و ما پی او شش برادر دیگریم. پدر ما را وصیت کرده است که او بزرگترست ، خدمت او کنید ، و ما را خویش و اقربا بسیارست و همه بیایند و کین فرزندان ما از تو بخواهند. اگر فرمان من کنی از آن راه که آمدی بازگردی تا جان بباد ندهی.

داراب گفت یکی روی خود برهنه کن تا روی ترا ببینم که بسیار صفت کردی. سمندون خود از سر برداشت، رویی پیدا آمد از قیر سیاه تر و دو چشم چون دو طاس پر خون و مژها سپید و رویی پر آژنگ [۱]، و دورخش فرو آویخته چون دو شلغم و بینی چون کورهٔ آهنگران و هر لبی چون گردهٔ اشتری و ریشی سپید. اما چون داراب مراورا بدید نهراسید ،گفت ای سمندون برگرد که من پنداشتم که توجوانی که چندین دلاوری میکنی. چون دیدم که تو پیری و آفتاب عمرت بسر دیوار رسیده است برو و جوانی بیرون فرست، که رزم کردن کار جوانانست نه کار پیران. سمندون بخندید وگفت که من از مادر سپید موی زاده‌ام و عمر من هشتاد سال است وپدر

۱- دراصل : از زنگ

من سیاه ریش است، از بهر آنکه مادر شیر اشتر بسیار خورده است سپیدی قوت کرده است، و من سپید مویم. اکنون تو بدین موی سپید من غره مشو ویکی روی خویش مرا بنمای. داراب گفت مرا همای گفته است که روی خود بهیچکس منمای. سمندون گفت اگر ننمایی بگرد تا بگردیم و بنگریم که دولت کرا یاری میکند. این بگفت وهر دو تن با یکدیگر بگشتن گرفتند. زنگی بچوب دستی و داراب به تیغ. چندان بگشتند که هر دو را اسپان از کار بماندند. سمندون در آمد و چوبی بر داراب براند. داراب از زیر چوب او بیرون رفت و تیغ برو براند. تیغ داراب برو کار نکرد که جوشن او از پوست ماهی بود و در خون آدمی پرورده بود. چون داراب ازو درگذشت سمندون در قفای داراب برفت چوب کشیده. داراب عنان برگردانید و او را چپ داد و گفت ای دریغ که تیغ من براو کار نمی کند، اگر او این چوب بر من زند مرا هلاک کند. مرا تدبیر آنست که چوب از وی جدا کنم. داراب کمان رابردست گرفت ویک چوبه تیر نه مشتی را بر کمان نهاد که پیکانش بسنگ نیم من بود و از یکتا پوست گوزن زه کمان بود، چند ساعد مردی بسطبری، و آن کمان چند رانِ مردی بود. داراب چوبهٔ تیر برکمان نهاد که هر که آن تیر بدید پنداشت که نیزه است. چون داراب تیر برکمان نهاد و در میدان بایستاد سمندون حمله می‌آورد و نعره میزد چون رعد وآن چوب بر گردن نهاده برابر داراب آمد و گفت چرا نمی گردی؟ مگر مانده شدی یا بترسیدی؟ داراب اسپ از جای بجولان آورده و پیش سمندون باز شد و چوبه‌یی تیر زدش بر سینه. تیر از سینهٔ او باز پس جست [چنانکه از سندان باز جهد] [1]. داراب درماند که تیر برو کار نمی کرد. سمندون گفت ای داراب بدین مبارزت ساوباژ می‌طلبی که تیر نیکو می‌اندازی! پس سمندون بداراب اندر آمد و در رکاب معلق شد و دست دربالا کرد. زیر بغل سمندون گشاده می‌شد. سبک داراب چوبه‌یی تیر بر کمان نهاد که سمندون اندر رسید. داراب چوبهٔ تیر در زد سمندون را بزیر بغل

---

۱ - درنسخهٔ مل نیست

چنانکه سر تیر از خرك گردن بیرون شد. سمندون از اشتر اندرگشت وچون خرسنگی که ازکوه فرو افتد نگونسار شد بآن چوب.

از دیگر سو داراب فرود آمد و آن چوب برداشت و بر گردن نهاد. سپاه قنطرش که آن بدیدند برخویشتن بلرزیدند ازهیبت آن زخم و از جهت سمندون نیک غمناك شدند که پهلوان سپاه بود؛ و قنطرش جامه بدرید بجهت برادر. سمندانک[1] زنگی در پیش قنطرش ایستاده بود چوبی بر گردن نهاده، و این سمندانک نیک مردانه بود ومردی را برلب دریا از جهت یک خرسا کشته بود و این حکایت در **سکندر نامه** گفته شود که چه افتاده بود. افلاطون در پیش سکندربگوید که در میان ایشان چه رفت. و هرگز سمندانک بر اسپ ننشستی و سبب آن بود که سودایی بود، اسپ او را انداخته بود وکاسهٔ سر او عیب آورده بود و مغز او بزیان آمده بود ولیکن مرد مبارز بود و با زور، چندانکه[2] اگر دست بر دست زدی آواز دست او فرسنگی برفتی،و[اگر]سنگ ریزه بر کف مالیدی آرد کردی و[بسنگ جنگ کردی][3] چنانکه[اگر] درجنگ مردرا سنگ زدی سر از تن جدا کردی، و بسیار مبارزانرا در مصافها سراز تن جدا کرده بود، و در پیش سراسپ قنطرش رفتی و سلاح بردار او بود.

اما [مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که][4] چون سمندون کشته شد قنطرش گفت کیست که بمیدان بیرون شود وکین سمندون از داراب بخواهد. هیچکس از همهٔ سپاه بیرون نرفت. سمنداك[1] خشم آلوده شد. سربرهنه بمیدان رفت چون آشفته یی، ودست بردست میزد و میخروشید و بر می‌جست و پای بر نشستنگاه میزد و لب بر لب میزد وبزبان زنگباری چیزی میگفت. داراب یکی‌را دید که چند مناره‌یی سیاه در پیش وی آمد و دست بردست زد. اسپ داراب برمید اما داراب اسپ بر انگیخت و چوب برو فرو

۱- این اسم درنسخه ها گاه سمندانک وگاه سمنداك است. درمل بیشتر سمنداک و یکی دوبار سمندانک است. ۲- مل: چنانکه ۳- درمل نیست ۴- مل ندارد ودرنسخهٔ ك تیزالحاقیست.

گذاشت. سمنداك از زیر چوب او بیرون رفت و سر چوب برزمین آمد. سمنداك در دوید و سر چوب داراب بگرفت و در ربود و بر گردن نهاد و روی بداراب آورد ونعره زد. داراب عنان بر گردانید وسوی کوه رفت. سمنداك در قفای داراب برفت. داراب دست بکمان برد و تیر پیوست و روی بر گردانید تا سمنداك را تیر زند. سمنداك باز گشت و پیش صف آمد و بایستاد. چون سمنداك باز آمد داراب نیز پیش صف باز آمد و تیغ بر کشید و مبارزخواست، هیچکس بیرون نرفت. سمنداك پیش قنطرش خدمت کرد و گفت اجازت ده تا من پیش داراب بیرون روم. قنطرش گفت اگر تو پیش او بیرون روی واو رابگیری یابکشی من ترابجای سمندون بنشانم وهر چه مالست سمندون را همه بتو دهم. سمنداك گفت که همین ساعت او را از پشت اسپ بربایم. قنطرش بفرمود تا جوشنی از پوست جانور دریا بیاوردند و بدو دادند و همهٔ سلاحهای ایشان از آن بود. سمنداك در پوشید و دست تهی بمیدان بیرون رفت ودست زدن گرفت. باز اسپ داراب برمید اما داراب ران بیفشرد و اسپ را برجای داشت. سمنداك بر می جست و نعره می زد. داراب چوبهٔ تیری بر کمان نهاد، برسینهٔ سمنداك آمد وتیر باز جست. داراب غمناك گشت و گفت چوب از من در ربود و تیر بروی کار نمیکند. سمنداك نعره بزد و بداراب در دوید و لب بر لب و دست بر دست می زدچنانکه اسپ داراب برفت، و [او] دم اسپ داراب رابگرفت وبرجای بداشت. داراب دست بردو تیغ از نیام بر کشیدو روی بر گردانید تابراندو دست سمنداك راقلم کند، سمنداك دم اسپ رها کرد. و [داراب] دیگر باره عنان بگردانید تاروی بسمند[اك] آرد. سمنداك دیگر باره دست بر دست زد چنانك اسپ داراب دیگر باره برمید وبسوی کوه بیرون رفت. سمنداك دیگر باره بدوید و دم اسپ داراب را بگرفت. داراب دیگر باره تیغ برآورد. همچنان تا هفت بار می گرفت و رها میکرد[1]. بار هشتم سمنداك اندر دوید و دم اسپ داراب را بگرفت و روی بسوی لشکر کرد وگفت بیکبار حمله کنید که من

۱- دوسه سطر اخیر در نسخهٔ «مل» تلخیص شده است

او را نگاه میدارم. داراب هر چند جهد کرد سود نداشت وبجهد نتوانست دم‌اسپ ازوبستدن. داراب خشم آلود شد، تیغ رها کرد و تیر و کمان بگرفت و چنان بزد بربنا گوش سمنداك که از پایش در افگند و پیش از آنك لشکر بدو رسیدی او سوی کوه رفتن گرفت. داراب نزدیک کوه رسیده بود که قنطرش با لشکر در رسیدند و پس داراب بگرفتند. داراب کمانی داشت و بیست چوبهٔ تیر و هزار سوار او را در میان گرفته بودند. سمنداك برخاست و آن چوب سمندون بگرفت و بر گردن نهاد و پیش داراب آمد درمیان‌سواران، و بهردودست‌چوب فرو گذاشت که‌برسر داراب زند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابو طاهر طرسوسی ازین قصه چنین روایت‌میکند که] [1] چون داراب از اسپ جدا شد [2] بروی اندر افتاد و از جای بر جست، خود از سرش جدا شد. دست‌دراز کرد وچوب از دست سمنداك بگرفت و دست در بالا کرد تا سمنداك را بزند، سمنداك از پیش او بگریخت. داراب خود را از زمین برداشت و در سر خود نهاد و روی بدان مردان آورد و جنگ در پیوست تنها با ایشان، تا همهٔ لشکر بیکبار روی بدو آوردند تا مگر از پایش در آرند، نتوانستند، از آنك باوی‌سلاح اسفندیار بود. داراب بدو دست چوب می‌زدو مردو اسپ‌راپخج‌میکرد تا همه‌ازوبرمیدندوهیچکس پیش داراب نیامدند. داراب نعره می‌زد و حمله‌می کرد تا آنگاه که آفتاب در جانب مغرب‌افتاد. داراب را دست از کار بماند از بس که چوب صدوبیست منی‌می‌زد و راه می‌جست تا از میان ایشان خویشتن‌را بیرون افگند. نتوانست که‌همه گرد بر گردوی چون قلعه فروگرفته بودند. قنطرش گفت ای جوانمردان جهد کنیدتا این مردرا بگیرید که مانده است واگر سستی کنید از میان شما بیرون رود و او رادیگر نتوانید گرفتن؛ و اگر او را بگیرید من هر یکی از شما را خلعتی دهم. کسان قنطرش چون این سخن بشنیدند همه بیکباره روی بداراب آوردند و داراب با ایشان جنگ اندر گرفت و آهسته

۱- درمل نیست و درنسخهٔ لك نیز الحاقی و درحاشیهٔ صفحه است. ۲- گویا پیش‌ازین عبارتی که‌حاکی‌از در غلطیدن اسپ داراب وافتادن‌وی‌ازمرکب بود حذف شده باشد.

آهسته سوی کوه میرفت. سمنداك را ازداراب زخم چوبی شده بود، سنگ می آورد تا داراب را بزند. تا سمنداك سنگ آورد داراب‌بپایان کوه رسیده بود و جهان‌تاریک شده، و سمنداك در پی‌داراب در پس سنگی پنهان شده بود تا مگر داراب را سنگی زند. امادا‌راب‌همچنان می‌آمد تا برسرسنگی رسید. سمنداك از کمین بجست ویزد سنگی بر روی داراب چنانک روی داراب شکست. داراب در دوید و چوبی‌دیگر بر آورد. سمنداك بگریخت و سنگی دیگر زدش بر روی و همهٔ روی داراب را در هم شکست. داراب از درد برگشت و روی بسوی کوه آورد و سمنداك و همهٔ لشکر در قفای او برفتند تا او را بگیرند. داراب آن خود را از سر برداشت‌وخون‌از بینی‌اوروان شد. خود در پیش‌خودنهاد وگریستن گرفت.

اما چون داراب برسرکوه برفت و همهٔ لشکر بازگشتند، قنطرش مرسمنداك رابخواند، و همهٔ بزرگان حاضر بودند، و روی بدوکرد وگفت ای سمنداك این مبارزت که تو کردی امروز درین مدت هیچکس نکرده است در روزگار. اگر تو نبودی هیچکس پیش او بیرون‌نرفتی. بزرگان گفتند سمنداك راخلعت دهی وبنوازی و بخویشتن نزدیک‌گردانی. قنطرش گفت اگر این سوار را فردا سمنداك بگیرد هر چه سمندون را ملک و مالست همه را بدودهم و پهلوانی سپاه بدو دهم. سمنداك گفت ای ملک تا من داراب را نگیرم و پیش‌تو نیارم آرام وقرار نگیرم؛ و فردا هم برین وقت داراب بر سرِداربا‌شد چنانک من‌او را سنگ زده‌ام‌بر روی. قنطرش گفت چگونه دریافتی که زدی؟ سمنداك گفت‌کمین کرده‌بودم، بیرون آمدم‌و اورا سنگی‌زدم برروی. آخر بهمه حال نتواند بیرون آمدن ازین کوه. قنطرش گفت ای سمنداك ترا امشب بباید رفتن برآن‌کوه، باشد که اورا بگیری که چون‌فردا روز روشن‌شود نباید که بگریزد؛ و باری کین خویش‌ازو بخواهیم و برکنارهٔ‌دریا بردارش کنیم و بزاری زارش بکشیم. سمنداك گفت نیک آید. قنطرش پنجاه مرد بدو داد وگفت !یشانرا ببر تا داراب نگریزد.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع‌آثار][1] **ابوطاهرطرسوسی** چنین روایت میکند: داراب در پس سنگی پنهان شده بود و خود در پیش نهاده و تا نیم شب همچنان خون از بینی او میرفت و هر چند جهد کرد خون باز نایستاد. گفت برخیزم و ازینجا بروم که این ره گذراست ، که کسی بیاید و مرا هلاك کند. نگاه کرد، غاری دید ، سربزد و بدان غار در آمد و سنگها بردر غار نهاد تا کسی او را در نیابد و در آن غار مقام کرد و آن سه پاره گوهر که برمیان بسته بود بگشاد و در پیش نهاد، آن غار روشن شد. داراب اندر آن روشنایی بنشست وچندان خون از بینی او برفت که بی طاقت شد و پهلو بر زمین نهاد و آن شب تمام شد. سمنداك بر آن کوه می گشت و داراب را نیافتند. چون روز روشن شد باز گشتند و می‌آمدند تا بدان معدن که داراب در اول نشسته‌بود، بدان معدن که خون بسیار رفته بود، از آنجا درگذشتند و گفتند که اوبرین معدن بوده است. دریغاا گر بدانستمی اورا بگرفتمی. اکنون سود ندارد. نگاه‌باید کردن تااو کجاست. سمنداك در پیش آمد وباآن پنجاه‌مرد رفتن گرفتند. داراب رفته بود وخون‌او بر زمین چکیده بود. ایشان لختی برفتند. در یکی معدن دیگر خون بسیار رفته بود، از آنجا درگذشتند ودیگر خون ندیدند. سمنداك گفت ازین کوه بیرون نرفته است. هم برین کوه احتیاط باید کردن تا آفتاب در غروب افتد آنگاه داراب را طلب کنیم و سرش ببریم. این بگفتند وبرفتند، بیکی معدن دیگر رسیدند، خون بسیارآنجا ایستاده وچوب سمندون آنجاافتاده. سمنداك آن چوب برداشت و برفت؛ وپاره‌یی دیگر برفت، خون‌دیگر پیدا آمد، براثرخون می‌رفت. تا آن وقت که آفتاب فروشد مقدار پنج فرسنگ درکوه‌رفته بودند وهیچ جای‌سرداراب را ندیدند. جهان‌بیکباره تاریک شد. سمنداك برابرنگاه کرد، روشنایی‌بچشم‌سمنداك آمد، براثر روشنایی‌برفت و نگاه کرد. غاری دیدو سنگها بر در سوراخ نهاده وروشنایی از آنجا بیرون می‌تافت از آن سه گوهر که داراب در پیش خودنهاده بود. داراب را

۱- الحاقی ودرحاشیه است. درمل نیست

خون از بینی میرفت، سمنداك با مردان دیگر سخن میگفت ، داراب سخن ایشان
بشنود و خواست تا گوهر پنهان کند، هرچند جهد کرد نتوانست برخاستن . گفت‌ای
دریغا که من در دست این نامردان افتادم ! هم‌اکنون‌مرا بگیرند و هلاك کنند ! ای
دریغا، همای بنت اردشیر[1] پندارد که من نزدیك او باز روم تا او مرا تاج و تخت
دهد . ای‌دریغا جوانیم که[2] از جهان‌برناخورده مرارایگان بخواهند‌هلاك کردن . ای
دریغا شجاعت من و مبارزت من که مردان در جهان و مبارزان عالم در دست من
عاجز بودند . اکنون من چنین بی‌طاقت شدم و همای در انتظار منست و من بدو
نخواهم رسیدن و ایشان ندانند که من از تخمهٔ افریدون و جمشیدم، همچنین زار زار
میگریست که ناگاه از پی غار آوازی آمد که ای پسر اردشیر چندنالی ؟ بدین‌سوراخ
فرود آی ! داراب که آن آواز شنید قوتی‌بتن‌اوفرود آمد، برخاست وبدان غار فرورفت
وگوهرها را برجای‌رها کرد . رفتن داراب‌بودو رسیدن‌سمنداك باآن‌پنجاه‌مردخونخوار .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][3]
ابوطاهر طرسوسی ازین قصهٔ غریب و عجیب چنین روایت میکند که نور آن
گوهر ناپیدا شد بقدرت الله تعالی . سمنداك گفت نور ازین سوراخ می‌تافت، اکنون
ناپیدا شد . هر آینه داراب درینجاست ، سنگها ویران کنید و در روید و داراب را
بیرون آرید . درساعت سنگها را برگرفتند و هیچکس را در آن سوراخ ندیدند وهیچ
کدام نیارستند در آنجا در آمدن . صبر کردند تا روز شود آنگاه در روند . سمنداك
گفت نی همین ساعت در روید . در آمدن گرفتند . گفتی هریکی‌را می گرفتند وبیرون
می‌انداختند . ایشان تیغ می‌انداختند وکس‌را نمی‌دیدند و تیغ بر سنگ می‌آمد و دو
نیم می‌شد . همه بیچاره شدند و گفتند بباشیم تا روز روشن‌شود، داراب را بگیریم .
بنشستند تا روز روشن شد . اماسمنداك[4] بدان سوراخ می‌نگریست، چندان خون‌دید
ایستاده . سمنداك گفت : داراب را نگاه کنید که اندرین سوراخست که چندین خون

۱- ك: بنت سام‌چارس ۲ - دراصل : و ۳- الحاقیست ٤- در اصل : داراب

از وی رفته است ! سمنداك گفت در روید و داراب را بیرون آرید. ایشان خواستندتا بسوراخ روند اما نتوانستند که مرد را می گرفتند و از سوراخ بیرون می انداختند. سمنداك گفت عجب کاریست که کس را نمی بینیم و ما را بیرون می اندازند ! همه جمله می‌شدند و داراب می‌دید و ازیشان می‌ترسید و ایشان داراب را نمی‌دیدند. نماز پیشین برین برآمد و نتوانستند اندر آمدن. چون میان دو نماز شد جمله عاجزشدند و سمنداك [1] با یاران بر گشتند و برفتند [2] و آن سه گوهر را هم بر آن معدن مانده بودند.

چون ایشان برفتند نور بدان گوهر باز آمد. پارسا نماز پیشین بگذارد و پشت برسنگ نهاد و گفت ای پسر اردشیر اینجا چون افتادی؟ داراب گفت تو کیستی در اینجا و مرا چگونه شناختی؟ زاهد گفت مرا خبر داده‌اند که چون وقت رفتن تو آید پسر اردشیر بنزدیک تو آید و کاشکی نیامدی [وایشان خواستند تا بسوراخ در روند اما نتوانستند که مرد را می گرفتند و از سوراخ بیرون می انداختند] [3] که هزار و هفتصد سال عمر منست ، هزار سال درین دریا بودم و هفتصد سال دیگر درین صومعه عبادت میکنم مر آفریدگار را. اکنون وقت رفتن من آمد. داراب گفت ای شیخ بزرگ، من در پناه تو آمده‌ام از آنک بی‌طاقت شده بودم و بدینجا چون در آمدم ندانستم که عبادتگاه تست و اگر نه هرگز نیامدمی. زاهد گفت چون آمدی بنشین که خواست خدایست عزّ وجلّ. داراب گفت ای زاهد مرا دعایی بکن. زاهد گفت ای داراب بدین معدن چگونه افتادی؟ داراب از اول تا بآخر جمله قصهٔ خود باز گفت. زاهد گفت امانتی نهاده‌اند بدست من از بهر تو اکنون بر گیر و برو که ترا بخت بسیار پیش خواهد آمدن و نیک بسیار در خطر افتی. داراب گفت ای شیخ دعایی بکن تا این خون من باز ایستد که مرا بیش طاقت نماند و بیم آنست که هلاك شوم. زاهد پاره‌یی خاك بداراب داد و گفت بربینی دار و بر کش. داراب

---

[1] ك : سمنداك را [2] - در اصل : فریفتند [3] - این عبارت زائد و مکرر است، هم در نسخه ك و هم درنسخهٔ مل و هم درنسخه ن

همچنان کرد، در ساعت خون باز ایستاد. زاهد گفت وقت رفتن منست، برخیز تا بکرانهٔ دریا رویم وآن امانت بتو دهم.

زاهد بکرانهٔ دریا شد و آواز داد که آن امانت باز ده که بنزدیک تست که روزی [خوار] آمده[1] است. چون زاهد این بگفت ماهیی سر از دریا برآورد وحقه‌یی در دهان گرفته بیرون کرد و آنجا نهاد و بآب فرو رفت. زاهد گفت برگیر که کیخسرو بدیدن من آمده بود درین صومعه، من با او بیامدم تا بدین کرانه، او این حقه بمن داد و گفت تا روزی خوارهٔ[2] وی آید، بوی دهی. این بگفت و برفت [و گفت این آینده که خواهد آمدن داراب ابن اردشیرست] [3] بعد از آن کس باینجا نرسید مگر تو که دارابی. داراب گفت تو چه میدانی که روزی خوارهٔ این منم؟ زاهد گفت دوش بخواب بودم، دیدم سروش را که مرا گفت فردا روزی‌خوارهٔ این آید، بوی دهی، این بگفت و برفت.

داراب چون نام سروش شنید دانست که او پیغامبرست. گفت نام تو چیست؟ گفت سلیطونست. پس گفت ای داراب بروبدراین صومعه و جنگ کن که لشکربدر آن صومعه آمده است و ترا می‌طلبند. اما سلیطون این بگفت وخویشتن بدریاانداخت و گفت من بسراندیب میروم که فرمان چنین است که مرا بآنجا قضامر گست بروضهٔ پدرما آدم صلوات الله علیه و سلامه. پس پای در آب نهاد و بروی آب رفتن گرفت. داراب نظاره میکرد تاسلیطون ناپیدا شد. داراب بیامد وحقه‌را سر باز کرد، [دو] پارهٔ گوهرسنگ ازو برون آمد هر یکی چند بیضهٔ مرغی، سپید چون کافور. داراب گفت چه شاید بودن که اینرا چندین سال نگاه می‌بایسته است داشت. درین هیچ علامت نیکویی نیست. داراب می‌نگریست، ساعتی نیک آمد، آنگاه آن سنگهارا از آن کرانهٔ دریا برداشت و در برابر آن دو سنگ پاره بداشت، در چشم داراب نیک حقیر نمود. داراب گفت این را چه خواهم کردن؟ من پنداشتم که مگر گوهرست. داراب هر دو

۱- مل : روزی آماده ۲- ک: روزی‌خوار ۳- این عبارت درمل نیست. درنسخهٔ ك درپایان این عبارت «این بگفت و برفت» تکرار شده است.

سنگ را در دریا انداخت، در ساعت دوماهی سر از آب بر آوردند و آن هر دو سنگ را فرو خوردند. داراب گفت دریغا، این چیز قیمتی بوده است و من ندانستم! داراب درین اندیشه بود که ناگاه سلیطون در رسید و گفت ای داراب چرا آن امانت عزیز را در آب انداختی؟ داراب گفت این چه بود؟ سلیطون گفت این آن دو سنگ بود که آدم از بهشت بیرون آورده بود و بدست هرفرزندی داده بوده است تا آنگاه که بدست کیخسرو افتاد؛ که هر که [این] سنگ نگاه داشتی ببرکت این سنگ هرِ چه از خدای بخواستی بیافتی، که کیخسرو بمن داده بود وهرماه جبرئیل صلوات الله علیه یکبار می‌آمدی از حشمت این و تو ندانستی و بباد بردادي. داراب که این بشنید گفت که من ندانستم اکنون بگوی تا این ماهیان سنگها بمن باز دهند تا نگاه دارم. سلیطون گفت درآرزوی دوباره بسیار کس است! این بگفت وبرروی آب برفت. داراب هر چند[1] نگاه کرد دید که او می‌رفت، آواز داد که بازگرد تا سؤالی کنم، او باز نیامد و می‌رفت تا بسراندیب.

داراب از جهت آن سنگها بس[2] غمناک شد. برخاست و سلاح از تن جدا کردو جامه بیرون کرد و سروتن و جامه از خون بشست و خشک کردو اندر پوشیدوطاعت کرد مرخداوندراو گفت ای عالم السر و الخفیات، مرا هدیه یی داده بودیو من ندانستم قدرش وبآب اندر انداختم، توآن قادری که مرا بآب در[3] انداختند نگاه داشتی، اکنون من سنگ بآب درانداختم! قدرت وپادشاهی تراسزاست که یک برگ نجنبد بی‌حکم تو وتا نخواهی آب روان نگردد و آتش نسوزد؛ وتوآن پادشاهی که خلیل را ازآتش نمرود نگاه داشتی وکلیم را از رود نیل نگاه داشتی، مرا از دشمنان نیز نگاه داری که من تنهایم و ایشان بسیارند و دل همای بنت اردشیر[4] را نسوزانی. داراب این بگفت و از آنجا برخاست، همه روی آماسیده وضعیف شده؛ وآن خود برداشت و زره درپوشیدوروی بدان کوه نهادتا برود، وبر کرانهٔ دریا همی رفت وراهی همی طلبید تا خودرا بآبادانی،

۱- مل ندارد ۲- ک: آن سنگ که اینک؛ مل: سنگهایش ۳- مل: اندر ٤- ک: همای بنت سام چارس

بیفگند تا نباید که لشکر قنطرش او را بیابند و هلاک کنند. از بهر آنک قوتش نمانده بود و تمام سست شده بود و از دست شده.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [1] ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب] [2] چنین روایت میکند: چون سمنداک با آن پنجاه مرد برفتند نزدیک قنطرش، مراو را خبر دادند که داراب در یکی سوراخ است و هیچکس در آن سوراخ نمیتواندشدن. قنطرش [3] بیامد با خیل خود بردر آن صومعه کمان داراب افتاده بود، چندچوبه تیر و سه پاره گوهر آنجا نهاده بود ونور از وی رفته بود. گفتند که داراب هم برین نزدیکیهاست، او را طلب باید کردن که اگربرود افسوس باید کردن. قنطرش هزار مرد نامزد کردو گفت بدین کوه اندرشوید، اگریابیدش بگیریدوا گرمرده یابیدش هم بیارید تا بردارش کنم. مردان در کوه روان شدند. اما داراب می رفت و بروی اندر می افتاد و گاه از پس نگاه میکرد. ناگاه مردی دید که از سر کوه پیدا شد. داراب گفت چگونه کنم که مردان رسیدند و مرا هیچ طاقت نیست! داراب درین اندیشه بود که آن مردان او را بدیدند. سمنداک میدوید تا داراب رابگیرد وآن چوب صدمنی بگردن برنهاده. داراب گفت هم اکنون مرا هلاک کند! داراب دست از جان خویش برداشت و پیش از آنکه بدورسند خویشتن بدریا انداخت. آب تا پاشنهٔ مرد بیش نبود که کنارهٔ دریا بود. رفتن گرفت خود اندر سرنهاده و زره پوشیده. سمنداک خویشتن بآب دریا در-افگند تا داراب راهلاک کند. داراب ازیکسوسربرآورد. سمنداک را بدید روی بدو آورده وچوب بر گردن نهاده؛ وجزیره یی بود در میان آب، داراب روی بدان جزیره آورد و می رفت از بیم جان و سمنداک در قفای وی چوب بر گردن نهاده. داراب بخشکی درآمدو بتک خاست. زنخدان ماهی دید خشک شده و سربرآورده برمثال دهره [4] ودندانهای وی بیرون رفته، هریکی نیم گز، بمقدار صدمن. داراب آن زنخدان ماهی رابرداشت وروی بازگردانید. سمنداک هنوز در میان آب بود. از دور دید که داراب می آمد، زنخدان

۱- مل ندارد ودرنسخهٔ ك الحاقی است ۲- مل ندارد ۳- ك : خنطرش ٤- در اصل: دهر

ماهی دردست گرفته. سمنداک گفت پیش از آنک او سرآب بگیرد من خویشتن را برآن خشکی افگنم. سمنداک بکرانه رسید. داراب اندرآمد وازآن دندان ماهی بزد سمنداک را برسروسرش دوپاره کرد. سمنداک بیفتاد پایها دراز کرده، نیمه یی در خشکی ونیمه یی در آب طپیدن گرفت و داراب زنخدان ماهی برپشت و پهلوی او زدن گرفت تا پاره پاره شد وآن مردمان نظاره میکردند. چون داراب سمنداک را بکشت پاره یی باقوت تر شد. داراب گفت ای جوانمردان هر کرا خوردمی باید پیش آید[1] که من سلاح بدست آورده ام. برادر سمنداک، گنبدو، آنجا بود، از بهر برادرش خروش در گرفت و دست برروی ران میزدومیگفت ای دریغا برادر عزیزمن که کشته شد! و دیگران بروی گریه و زاری میکردند تا بعاقبت[2] گنبدو خویشتن در دریا انداخت، استخوان ماهی در دست گرفته ده گزدرازاوهردو سردرآهن گرفته، و سپری بروی اندر کشیده ازپوست کشف چهار گزدر چهار گز، برگرد وی آهن گرفته و تخته تخته از وی برخاسته برمثال نعل اسپ، از بخار دریابوده [بعضی] سیاه وبعضی زرد که اگرصدسال بآب اندرنهادی ترنشدی؛ وخودی بر سر نهاده از پشت غوک بحری، کبودتر ازنیل وسخت تر از آهن بود. همی خروشید [ی و] گفتی پیروزه است استخوان ماهی بر گردن نهاده؛ و نعره زنان می آمد برروی آب. داراب اورا بدید، چوب[3] سمنداک آنجا افگنده بود، برداشت ودرآب انداخت تا کسی باوی باآن چوب جنگ نکند.

اما مؤلف اخبار وگزارنده اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][4] ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند: چون گنبدو برآن جزیره آمد، آن جزیره ده گز[5] بیش نبود، [داراب راه بر گنبدو بگرفت و آن زنخدان ماهی فرو گذاشت. گنبدو سپر بر گرفت وبا داراب درآن جزیره درآویخت][6]. داراب[7] سه روز بود تاچیزی نخورده بود[8] و سست شده بود، گنبدو درآمد و آن استخوان ماهی برداراب بزد. سر استخوان بر زره

۱- ک: پیشترآیند ۲- مل: عاقبت ۳- مل و ک: جون ٤- مل ندارد، الحاقیست ٥- مل: دو سه گز ٦- مل: داراب درآن جزیره برآویخت ۷- ک: داراب را ۸- ک: نخورده

داراب آمد، کار نکرد ولیکن داراب ازپای اندر گشت. گنبدوبدوید و برسینهٔ داراب نشست و داراب را فرو گرفت تا هلاک کند، نتوانست. گنبدو او را محکم فرو گرفته[۱] بود و دیگران را نعره میزد. دیگران خویشتن[۲] بآب اندر افگندند تا داراب را هلاک کنند یا بگیرند. گنبدو نعره میزد که بدوید که داراب را گرفتم! و فزون از دویست تن خویشتن[۳] بآب اندرانداختند، هر کسی با استخوانی قوی. داراب چون دید که قصد او کردند [درزیر پهلوی گنبدو برگشت وسر گنبدو را بر زمین زد وآن استخوان ماهی خواست تا بر گنبدو زند][۴] گنبدو در دویدو میان داراب را بگرفت. داراب دست دراز کرد و گردن گنبدو بگرفت و گلوش را فرو افشرد چنانک هردو چشم گنبدو بر جوشید. داراب اورا بینداخت. چون گنبدو بیفتاد داراب یکَ زنخدان ماهی زدش و جملهٔ استخوانهای پهلوش درهم شکست. آن دیگران همه از آب[۵] برآمدند و روی بداراب آوردند و داراب از بیم جان یک نعره بزد و اندر آمد و استخوان ماهی بکار اندر آورد و جانرا بکوشید و بزخم گرفت و همه را در آب افگند و خلقی را مجروح کرد چنانک بی‌طاقت شد و سرش برگشت و بیفتاد. آن مردان دیگرباره از آب برآمدند و قصدِ داراب کردند. داراب دیگرباره برجست و سوی ایشان دوید. ایشان خویشتن[۶] درآب افگندند از بیم داراب. درحال خروش وفزع ازدریا برخاست وموجها برخاست هریکی چند کوهی وچشمهٔ آفتاب ناپیدا شد و آب ازدریا برآمدن گرفت و آن جزیره درزیر آب ناپیدا شد وداراب را اندرکشید. داراب ترسیدو گفت ای خدای زمین وآسمان و ای چارهٔ بیچارگان و ای دستگیر درماندگان و ای راه‌نمای خلقان، مرا راهی نمای. هنوزاین دعانکرده بود که از روی دریا تخته یی پیداشد ده گز[۷]، داراب دست درآن تخته زدومیگریست ازبیم جان خویش وهر موجی که بر آمدی آن تخته را صد گز برهوا بردی و بازفرودآوردی؛و داراب دست درآن تخته زده

۱- دراصل: کوفته ۲و۳- مل: خویشتن را ۴- مل ندارد ۵- مل: اسب
۶- مل: خویشتن را ۷- مل: ده گز در ده گز

بود و صدهزار جانور برآمدندی هریکی چند پیلی . بعضی بزرگتر و بعضی خردتر ؛
وهر باری که موج برآمدی جانوری عظیم برآن تخته زدی وآن تخته را زیرآب بردی
وبعد ازساعتی آن تخته را برروی آب برآوردی وداراب هیچگونه ازآن تخته دست باز
نمی داشت وباحق تعالی مناجات میکرد. تا دوشباروز [۱] دریا همچنان شوریده بود، روز
سیوم موج کمتر شد ودریا بیاراسید وآفتاب برآمد. داراب همچنان برآن تخته نشسته
بود و ازآن کرانهٔ تخته پوسیده میخورد تا آتش گرسنگی فرونشست وآن خود و زره با
وی بود وهیچگونه آنرا از خویشتن جدا نمیکرد تا ازدور کشتیها دید که پیدا آمدند،
صد کشتی و درهر کشتی صد مرد نشسته باسلاح تمام می آمدند تابنزدیک قنطرش
[روند و امیر ایشان برادر قنطرش] [۲] بود نام او کموز، ازجزیره یی می آمد.

چون آن کشتیها در رسید نگاه کردندواز دور تخته یی دیدندبرروی آب ومردی
برآن روی تخته جوشن پوشیده وخودی برسرنهاده. کموز بیامد و داراب را گفت ای
جوانمرد توکیستی برین تخته نشسته؟ داراب نگاه کرد، همه را باسلاح دید ، دانست
که ایشان بمدد قنطرش میروند. داراب گفت من با قنطرش بودم که او با داراب
جنگ میکرد ومن با کرانهٔ دریا رفته بودم که موجی عظیم برآمد و مرا فروگرفت با
سلاح و امروز چهار روزست که من برین تخته پاره ماندهام. کموز گفت او را با تخته
بگیرید تا بنزدیک برادرم بریم که چاکر برادر منست. داراب گفت [باری] ازین دریا
باز می برهم. درساعت داراب را از روی تخته برداشتندو درکشتی درآوردند و براندند.
همه روی آب کشتی گرفت وده هزارمرد آن روز و آن شب برآن روی دریابرفتند تااز
دور آن کوه پیدا آمد که داراب درآن کوه بود وآن صومعه پیدا آمد . داراب گفت
چگونه کنم؟ اگر این کشتیها برآن روی بروند وآن سپاه مرا بوینند هلاک کنند. داراب
غمناک شد، ساعتی بود ، کشتیی دید که ازسوی قنطرش می آمد و مردان قنطرش تا
بیست مرد درآن کشتی نشسته. حاجبی بنزدیک کموز فرستادند. کموز روی بحاجب

۱- مل: شبانروز ۲- مل ندارد

کرد و گفت مرا خبر کن که برادرم چه کرد؟ گفت همیشه ترا شادی باد که جنگ یکسو شد. کموز گفت بگوی که جنگ کجا بود؟ گفت جنگ بر کنارهٔ دریابود وخلقی را داراب[1] بکشت، سمندون و سمنداك و گنبدو راهم بکشت، ناگاه دریابشورید وداراب اندر آن جزیره بود، موج دریا بر آمد و او را در دریاانداخت و هیچ جای پیدا نیست وملك بجای خود باز آمد و خبر یافت که تو نزدیك آمدی مرا بنزدیك تو فرستاده است تا ترا خبر کنم که ما از جور داراب برستیم. کموز که این سخن بشنید گفت داراب چگونه کس است؟ حاجب گفت مردی ببالا،قوی ترکیب، باشجاعت. کموز گفت [اگر] تواورابوینی[2] شناسی؟ گفت شناسم. گفت ما دی مردی یافته ایم برتخته درمیان دریا، بلند بالا، قوی ترکیب، بازره و خود، همچنین که تومیگویی و میگوید که من چاکر قنطرشم، بر کنار دریا جنگ بوده است، من خفته بودم بشب، موج دریا مرا اندر کشیده است، من برین تخته بماندم. حاجب که این سخن شنید روی بکموز کرد و گفت این کس راچه کردی؟ کموز گفت در کشتی نشانده ام، حاجب گفت او دارابست! او رانگاه دار تا نزدیك قنطرش بری که دارنوش و مهرنوش را او کشته است. بدین نشان که تو میگویی او دارابست. کموز گفت برو و برادرم راخبر کن که داراب را آوردم تا دلش شاد گردد. حاجب گفت که من یکی او رابوینم[3]. کموز گفت که بر آن خیل بروید و بگویید که آن مرد را که برروی تخته در آب گرفته ایم بیارید. در ساعت کشتی براندند و برفتند تا بدان کشتی که داراب در وی بود و خود از سر در گرفته بود و روی او آماسیده و کبود گشته. مرداندر رسیدو گفت کموز میگوید که این مرد را که برروی آب گرفته اید او را بنزدیك من بیارید که من با اوسخن دارم. داراب گفت آه این کس که [از] نزدیك قنطرش آمده است، مرا آنجابرند، اومرابشناسدو کار بر من دشوار شود و مرا بند کنند و پیش قنطرش برند و هلاك کنند! داراب این همی

۱- دراصل: درآب ۲- مل: به‌بینی ۳- مل: به‌بینم

اندیشید که قاصد بیامد و گفت ای جوانمرد بیا که بطلب تو آمده‌اند. کموز ترامیخواند. داراب برخاست و آن خود برداشت و در کشتی نشست و بنزدیک کموز رفت. حاجب بازره و جوشن بدید او را. ازدور گفت ای ملک این دارابست که عالمی را زیرو زبر کرده‌است! کموز گفت هیچ مگویید تا بنگرم که چگونه کسی است. چون داراب اندر رسید کموز گفت در آریدش. داراب را در آوردند، کموز درو نگریست، بدید آن قدو قامت را، سهمی از آن خود او همی آمد.

داراب پیش کموز خدمت کردونه هیچ سخن گفت، برفت و برزیردست او بنشست. کموز گفت ای جوانمرد خود از سرفرو گیر تا روی ترا بوینم[1]. داراب گفت ترا ازدیدن من چه باید؟ کموز گفت چیزی نمی‌باید ولیکن همه کس روی گشاده دارد تا او را می‌بینند. داراب خود از سر برداشت و روی بدو نمود. رویی دید چون ماه ولیکن بزخم سنگ درهم شکسته و کبود گشته و آماسیده. کموز گفت ای جوانمرد این روی ترا چه بوده است؟ داراب گفت بود که مرا بجای نیارند که من دارابم. بهانه کرد و گفت که من در میان جنگ از اسپ افتادم و روی من برزمین آمد و کبود شد. کموز در داراب نگاه کرد، فرّ ایزدی دید که از روی او همی تافت. کموز گفت تو از کدام شهری که من هرگز مردی بدین نیکویی ندیده‌ام که تویی، درین ولایت[2] ما همه سیاه رنگ باشند و تو بدین سپیدی. داراب گفت ای مهتر[3]، من از ملک عراقم. کموز گفت ای حاجب مر او را می‌شناسی؟ گفت من او را بر درگاه قنطرش ندیده‌ام اما بر درگاه[4] قنطرش مردم بسیارست که من ایشان را ندیده‌ام. داراب گفت ای حاجب تو خاص قنطرش نیستی؟ گفت هستم. گفت یکماه است تا آمده‌ام. من هنوز پیش او نرفته‌ام. گفتم جنگی نیکوبکنم آنگاه پیش او بروم. اکنون چنین افتاد که من از اسپ بیفتادم و روی من همچنین شد وموج دریا مرا بدریا انداخت

۱- مل: به‌بینم ۲- ک: که درین ولایت ۳- مل: ای ملک ۴- مل: بدرگاه

واگرنی بنزدیک او رفتمی. کموز گفت اکنون دل مشغول مدار که من ترا با خویشتن بنزدیک قنطرش برم و بگویم تا ترا نیکو دارد. داراب گفت شادباش ای امیربزرگ. کموز بفرمود تا کشتیها را لنگر انداختند و خوان آوردندو چیزی بخوردند[1]. بدان کس[2] که داراب را آورده بود کموز گفت این جوانمرد را همانجای که آورده‌ای ببر تا او را نیکو دارند، و غلام خود را درگوش سخنی بگفت. داراب‌را در کشتی نشاندند وبهمان کشتی بردند، داراب شکر کرد.[3]

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][4] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت میکند که چون داراب را از[5] پیش کموز آوردند کموز گفت این ملک زاده‌ایست که سخت نیکو رویست وآن روی‌او راچه‌بوده است؟ حاجب گفت سمندا ک سنگش زده‌است وشکسته و گرنه این چهره‌یی که او دارد درعالم کسی ازو نیکوترنیست. [کموز گفت] دریغ باشد این را بدست قنطرش دادن که در ساعت او را هلاک کند که هنوز کودک است و بدین نیکو رویی است. حاجب گفت برادرت را وبرادرزادگانت را او کشته است! اکنون هوای بیگانه بهتر میخواهی؟ کموز گفت آنجا برسیم و بنگریم که حال چگونه میشود. اما چون داراب را درکشتی نشاندند و روان کردند گفت این ساعت باری بازرستم تافرداچگونه شود. چون شب اندر آمد کموزفرموده بود که بند بر پای داراب بنهید و نگاه داریدش. قضا را این غلام نگاه دارنده[6] از خراسان بود از ولایت پارس[7]، برابر داراب بنشست و میگریست. داراب گفت چرا می گریی؟ گفت مرا از تو دریغ می‌آید که برخیره هلاک شوی. گفت از چه معنی؟ غلام گفت تو داراب هستی؟ گفت نی. غلام گفت

۱- ک: داراب را در کشتی نشاندند و بهمان کشتی بردند. داراب شکر کرد.
۲- دراصل: آنکس ۳- ک این عبارت را دو سطر بالاتر دارد چنانکه دیده‌ایم
۴- مل ندارد، الحاقیست ۵- دراصل: در ۶- مل: غلام دارنده ۷- همچنین است دراصل

دارابی بر آن [1] نشان [که حاجب قنطرش بر زبان راند که داراب را گرفته‌ایم] [2] [ومرا گفتند تا ترا بند کنم و کس برفته است تا بندآرد؛ و خبر بنزدیک قنطرش برند که داراب را گرفته‌ایم] [3]. داراب چون این سخن شنید گفت ای غلام تو از کدام شهری ؟ گفت از ولایت پارس. گفت نام تو چیست؟ گفت بهزاد. داراب گفت من داراب ابن اردشیرم و مادرمن همای‌است. اگر مرا ازینجا بیرون بری و با من با یران آیی من ترا در مملکت با خویشتن شریک سازم. بهزاد گفت روابود. داراب گفت دست مراده. بهزاد دست بدوداد. داراب گفت بیزدان پاك که ازنیست هست گرداند [و هست را نیست گرداند] [4] که اگر تو که بهزادی مرا ازینجا بیرون بری و بایران رسانی ترا چندان نعمت دهم که آب و آتش بر آن کار نکنند. بهزاد گفت که خاموش باش که اکنون رفته‌اند تا بند بیارند؛ آنگاه من بگویم که چه باید کردن. ایشان درین سخن بودند که بندی بیاوردند بوزن بیست من، بهزاد را گفتند بند و فرمان کموز را پیش بر، بند برپای اونه. داراب بدید که بندآوردند. بهزاد پیش داراب آمد و گفت پای بیرون کن! داراب گفت نباید که این آزاد مرد مرا بفریبدو هم اکنون بطلسم مرابندکند و پیش قنطرش برد. داراب گفت ای جوانمرد تو قول خود را وفا کن. گفت ای مهتر، دل [5] فارغ دارکه همه نیکو شود. داراب پای بیرون کرد، بهزاد بند برپای داراب بزد و برفت. داراب باخود گفت که این غلام مرا بفریفت و بند بر پای من نهاد. داراب برخود پیچیدن گرفت و بهزاد هیچ جای پیدا نبود. در ساعت لنگرها برکشیدند و روان کردند و درکشتیها کوس فروکوفتند و نای در دمیدند و نعره زدن گرفتند و بانگی و فزعی از روی دریا بخاست [6]. داراب گفت ای دریغ ، من درین بند ماندم و نام خویش بهزاد را گفتم! همین ساعت پیش ایشان

۱- ک و ن: بدان ۲- این عبارت از نسخهٔ ن نقل شده. درمل و ک چنین است: «که تو با حاجب قنطرش کموز گفت همه از تو پسندیده‌اند» ۳- ن ندارد ۴- مل ندارد
۵- مل: ای مهتر تو دل خود را ۶- مل: برخاست

بگوید که این دارابست! تا کار بدرجه‌یی رسید که کشتی بیاوردند و داراب رادر آن کشتی نشاندند و بنزدیک کموز بردند و کموز گفت او را در پیش من بیارید تا من می‌بینم. داراب را بردن گرفتند. راست که نیم شب شد صد هزار روشنایی دید که پیدا شد از کنارهٔ عمان و بانگ کوس و دهل و سنج و سپید مهره و مقرعه و خرنای برآمدن گرفت. داراب دست از جان خویش برداشت و گفت دریغا که من هلاک شدم! و ایشانرا کشتیها بکرانهٔ دریا رسید.

قنطرش بر کنارهٔ دریا فرود آمده بود و صد هزار زنگی با نفّاطه بیرون آمده بودند و همه زردوسرخ و سپید پوشیده بودند و دست می‌زدند و بر می‌جستند وشادی میکردند با آوردن داراب. نخست کموز پیش رفت و قنطرش از اسپ پیاده شد و کشتی بیاوردند و در نشستند وهر دو برادر در میان‌آب دیدار کردند. قنطرش گفت داراب کجاست؟ کموز گفت داراب در کشتی عروس دارند. قنطرش گفت بیارید تا بوینم[1]. درساعت کشتی‌داراب را بیاوردند. داراب در بندبودبند برپای نهاده، چون داراب را چشم بر قنطرش افتاد سر در پیش افکند وگریستن گرفت از بهر آنک چنان رایگان گرفتار شد و می‌نگریست تا بهزاد را کجا بیند، هیچ جای ندید. قنطرش و کموز هردو در یک کشتی در آمدند و برفتند. چون بشهر رسیدند یکی را بفرمود تا داراب را بزندان برند[2] و تنی چند آمدند تا کشتی‌داراب برگردانند تا بسوی زندان برند که بهزاد اندر رسید و بانگ برزد. کشتی برجای بداشتند. بهزادبکنارهٔ کشتی آمد. داراب او را هیچ نگفت. بهزاد گفت فرمان‌ملک کموز آنست که تا کنارهٔ دریا خالی نشود داراب‌را از میانهٔ کشتی‌بیرون میارید. چهار تن بیلها داشتند گرفته، همی رفتند تا کشتی بمیانهٔ دریا برند. چون کشتی‌بمیانهٔ دریا برسیدبهزاد کلید بیرون کرد و بنداز پای داراب برداشت و تیغ بدو داد وگفت ای داراب آنچه توانستم کردم

۱- مل: به‌بینم ۲- ک: براند

بعد ازین مبارزت کارتست. هیچ کس را محابا مکن و تیغ بزن. داراب تیغ بستد و زخم زدن گرفت. نخست یکی را بزد و سرش بیرون انداخت و دیگری را بزد. دوتن بماندند. بهزاد گفت این هر دو دیگر را بکش که هم اکنون ما را بگیرند و کشتی بکرانه برند. داراب هر دو ملاح را بکشت و بیلها در دست گرفتند و کشتی برگرداندند و برکناره‌یی بردند [۱]. کسان قنطرش کنار دریا بگرفتند تا مر داراب را بگیرند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [۲] ابوطاهرطرسوسی [از ین قصه] [۳] چنین روایت کند: چون بهزاد بند از پای داراب برداشت و تیغ بدو داد داراب چهار ملاح را بکشت و کشتی بکنارهٔ دریا براندند تا مگر بدان کوه در شوند. مردان قنطرش بدیدند، کنارهٔ دریا بگرفتند و آن کشتی را نشان بود که بادبانهای آن کشتی نشان داشت که علمی بود تا بدان نشان کشتی را بشناختندی تا غلط نشود. چون مرآن کشتی را بدیدند که برکنارهٔ دریا همی رفت درساعت بتک خاستند تا کشتی داراب را از میان دریا بیرون آرند و پیش قنطرش برند. داراب بکرانهٔ دریا برسیدو از آن کشتی در آن زیر کوه بیرون آمد. داراب وبهزاد روی بدان کوه [۴] نهادند. مردان بیامدند و در پیش داراب راه بگرفتند. داراب تیغ برکشید و روی بدان مردان آورد و بانگ بریشان زد و گفت منم داراب شیر جهان! هر کراجان بکارست برگردید بسلامت واگر نی همه را از جان بیجان کنم چنانک تا جهان باشد از مردی من بازگویند! و با بهزاد سخن میگفت که مرد بدیشان برسید. داراب نعره‌یی زد چون رعد و تیغ بدیشان در نهاد و تنی چند ازیشان را برزمین زد و بهزاد را نگاه میداشت. چون دیگران خبر یافتند بدویدندوخبر بقنطرش بردند که داراب بگریخت و در دامن کوه پنهان شد و میخواهد تا جان بیرون برد.

۱- ک: برکناره آوردند ۲- مل ندارد. الحاقی است ۳- مل ندارد ۴- مل: برآن کرانه کوه

قنطورش گفت ای جوانمردان جهد چندان[1] بکنید تا مگر او را بگیرید. پس هم‌اندر ساعت قنطورش پای باسپ اندر آورد و با مردان خود روی بدان کوه آورد و با مردان کموز نیز. کموز خبریافت، با خود گفت دریغ باشد که مردی را با آن جمال و کمال وشجاعت هلاك کنند. کموز نیز در قفای برادر برفت با مردی هزار و هرکه خبر می‌یافت میرفت از هر دو لشکر. تا کموز آنجا برسید داراب خلقی را هلاك کرده‌بود ازآنکه برهنه بودند. کموز از دور نگاه کرد، داراب‌رادید تیغ در دست‌و بهزاددرقفای وی او را نگاه میداشت و با او حرب میکرد. کموز گفت دریغ باشد که‌این چنین‌مردی برخیره هلاك شود که من هرگز بدین صفت مرد[2] ندیده‌ام و ازکسی‌نشنیده‌ام؛ و این حرب که وی همی کند هزارآفرین بروی باد! کموز ازدور بایستاد و حرب‌داراب رانظاره همی کرد واو چون پیل مست ازچپ وراست تیغ می‌زد ومرد را ازپای درمی آورد. کموز بر مبارزت او عاشق شد، پس‌بانگ بر مردان خود زد و گفت ازشما هیچ کس نخواهم که با داراب جنگ کند تابنگرم که داراب چه‌کند؛ و داراب همچنان باایشان حرب میکرد وایشانرا مدد میرسید وزیاده می‌شدند. تا مردی‌پیش‌داراب‌اندر آمد و دندان ماهی براو راند، داراب تیغی‌بزدش‌چنانک یک‌دست او را بابغل فرود آوردش. دیگری ازچپ درآمد تا داراب را تیغی‌بزند، داراب تیغ‌او را رد کردوتیغ محرّف براو راند چنانک سر او[را] چون کدویی اندر ربود. پس‌ازآن‌بکنارهٔ کوه رفت ومردم درپی‌داراب اندرآمدند وداراب را درمیان گرفتند، و داراب تیغ بهزاد را داد و گفت‌ای بهزاد تیغ خویش را بگیر که مرا درمیان آوردند. بهزاد تیغ‌بستد و بحرب اندرآمد و بهیچ روی ازداراب جدا نشد.

بیت

از عهدهٔ‌عهدا گربرون آید مرد　　ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

۱- مل: جهد آن　　۲- مل: مردی

داراب دندان‌ماهیی دید برزمین افتاده وهر دو سرِ او درآهن گرفته، بوزن‌شست من، داراب تیغ‌سر بهزاد را داد وآن دندان‌ماهی اززمین برگرفت و هردوهم‌پشت شدند وحربی‌اندر پیوستند که از آن‌قوی‌تر نباشد. داراب هر که[را] اندریافتی[1] از آن دندان‌ماهی بزدی و پست کردی.

قنطرش گفت ای بی‌حمیتان، پنج هزار مرد اورانمی‌توانید گرفتن! ومن‌می‌ترسم که هم‌اکنون ازمیان شمابیرون‌رود[با] آن‌چنان‌زخمی که اومیزند! لعنت‌برآنکس‌باد که آن دندان‌ماهی را سلاح ساخته است و در آهن گرفته، گویی‌از بهرداراب ساخته بودند! مگر پیوند زنگی آنجا ایستاده بود، دندان‌ماهی‌بر گردن‌نهاده، گفت ای‌ملک ایشان جنگ نمی‌دانند کردن. دوتن باید که با او بیرون آیند و او را فرو گیرندویکی دیگر باید که سنگ اندازد وناگاه بروی زند و او را ازپای در افگند. او را چنین توان گرفتن که من گفتم. قنطرش گفت سمنداک بوددرلشکر من که بسنگ جنگ کردی، دیگر هیچکس نیست که‌امروز بسنگ جنگ تواند کرد. پیوند گفت درمیان ما هزارکس هست که هر یک چون سمنداک صداند بجنگ سنگ. قنطرش گفت قول را عمل فرمای. یکی را باداراب جنگ فرمای تا هرچه بخواهد بدهم. پیوند برفت و دیوکی را بیاورد واین دیوکی ازجزیرهٔ سمیح بود، و ازخیل کموز بود. چون پیش قنطرش آمدخدمت کرد، قنطرش گفت‌توچه‌نامی؟ گفت: دیوکی. قنطرش گفت بدست جنگِ سنگ توانی[2] کردن؟ گفت‌ای ملک بدولت تو داراب را ازپای درآرم گفت این که میگویی اگر بکنی من ترا خلعت دهم و صدسرد خیل دهم و پهلوانی ترا دهم. دیوکی گفت یک عیب است که من از خیل کموزم و او چنین میگوید که نمیخواهم که کسی ازکسان من باداراب حرب کند. قنطرش گفت او بمدد من آمده است وسپاه‌آورده، او چنین‌نگوید، که شما غلط میکنید. دیوکی گفت اکنون

۱- مل: هرکه رایافتی ۲- مل: گفت جنگ سنگ می‌توانی

ببینید که هیچکس ازخیل او باداراب جنگ کند؟ قنطرش نگاه کرد، کموز را دید با سپاه بریک گوشه ایستاده و حرب داراب را نظاره میکرد. قنطرش خشم آلود گشت، گفت برادر مراچه غرض است؟ تو برو مگر داراب را ازپای درآری تامن تراخلعت دهم.

همچنین گویند که دیوکی دیدهٔ ماهی داشت هریکی بسنگ پنج من وشش من و ده من، پرورده دراخلاطها، چنانک اگربرسنگ زدی سنگ راپاره کردی، وآن راهیچ المی نرسیدی از سختی که بود. دیوکی دیدهٔ ماهی برداشت و سپری از پشیزهٔ ماهی چهارگز درچهارگز، که در جنگ تیر[1] بروی کار نکردی، بروی اندرکشید. وآورده‌اند که:

اندرعجایب الجزایر: جزیره‌ییست در دریا پشت ماهی، و آن ماهی را ماهی وال خوانند. از بهر آنک این ماهی وال را عمر از پنج هزار سال بگذرد برجای بماند ونتواند رفتن، وآنک بزرگتر بود هزار فرسنگ درازای او بود و پانصد فرسنگ پهنای وی بود وآنک خردتر بود پانصد گزبود[2] و سیصد گز[3] بود، همچنین می روتا هزار گز. دلیل برآنک خداوند عالم و آفرید گار بنی‌آدم زمین را برپشت گاو و ماهی آفریده‌است تا شک ازدل او برخیزد. دردنیا ازماهی کلانتر نیست و هیچ چیز نیز ازوی خردتر نیست. جبّار عالم چون این ماهی را تیز گرداند، ازین جنس ماهیان گردآیند و سرها بدنبال یکدیگر درآرندو برجای قرارگیرند و نتوانند رفتن؛ و پشت ایشان بزیر آب بود و شکم ایشان درقعر دریا بود. چون گرسنه شوندروزی دوبار دم را بگرد دریا برآرند[4]، هرچه در پهنای دم ایشان درآید بدهان یکدیگر اندرنهند و بخورند و آن همه جانوران دریا خورش ایشان بوند و همه جزیرهای یونان برپشت ماهیانست.

اما بسخن بازگردیم. چون «دیوکی» آن دیدهٔ ماهی بدست گرفت و سپری از پشیزهٔ ماهی بروی اندرکشید و «کمر پیوند» و«جالبو» هم هر سه برابر داراب آمدند.

۱- درک و مل درچهارگزجنک تیر ۲و۳- همچنین است دراصل وبقرینه باید«فرسنگ» باشد.
۴- ک: دم برآرند

داراب مانده شده بود و پشت بسوی دریا آورده، با بهزاد بهم. کمرپیوند باداراب‌هم نبرد شد و جالبو با بهزاد. اما جالبو مردی مبارز بود، بهزادطاقت‌او نداشت وهر دو اندر آمدند و برآویختند تا ساعتی نیک جالبو در آمد و تیغ با بهزاد براند. بهزاد خواست تا اززیر تیغ‌او بیرون شود، سرتیغ بر ران‌او آمد، یک‌ران بهزادجداشد. داراب بدوید و تیغی زد سر جالبو را چنانکه یک‌نیمه زبر او را بربود. تاداراب جالبو را آن زخم زد، کمرپیوند بداراب اندر آمدوزخمی‌زد برمیان سر داراب، زخم کارنکرد. آن خود اسفندیار بود و بر سر اردشیر بوده است بجنگ فرامرز رستم. کمرپیوند آن زخم بر سر داراب براند، دیوکی از راست اندر آمد و دیدهٔ ماهی‌زد بروی داراب‌چنانکه نیمهٔ‌روی او درهم‌شکست. داراب‌چون آن زخم بخورد درآمدو تیغی‌بزدمر کمرپیوندرابر بنا گوش، چنانکه کاسهٔ سرش درربود. داراب کمرپیوندرابیفگند. دیوکی دیگرش زد.

همهٔ‌مردان‌اندرآمدندو داراب رابگرفتند وخودازسرش برداشتند و دستهایش بر-بستند و پالهنگ درگردنش کردند و درخاکش می‌کشیدند تا بکوشک قنطرش آوردند. کموز بیامد و دربرابر قنطرش بنشست و داراب را برپای کرده بودند.

قنطرش گفت ای حرامزاده ترادرکار من عظیم غلط افتاده بودکه از عمان بیامدی و دو پسر مرا و برادر مرابکشتی و مردان مبارز مرا هلاک کردی. توچنین پنداشتی که مردان دریابار و عمان مرد نیستند؟ سیاف را بخوانید تا گردنش بزند و جهانیان بدانند وعبرت گیرند. دیگر هیچکس برمااین دلیری نیارد کردن. سیاف‌بیامد، سیاهی چون انقاس، هر بازویی او را چون ران‌اشتری و بالایی چون برج قلعه‌یی و سری بروی چند دیگ گازران و دو چشم بروی‌چون‌دو اُسکره و دندانهایی زرد و دو دندان سرازدهان او بیرون کرده چون دو یشک[۱] و تیغی‌حمایل کرده و سربرهنه و میزری ازادیم طایفی برمیان بسته و روغن درخویشتن مالیده و همی رخشید چون

۱- دراصل: اشک

شبه‌طوسی. برین صفت پیش قنطرش آمد. قنطرش گفت چشم داراب را بربند و زود گردنش بزن تا روان دارنوش و مهرنوش و سمندون و سمنداک از من خشنود شود. در ساعت نطع بیفگندند و ریگ بریختند و داراب را بزانو در نشاندند و چشم بربستند. کموز را بروی رحم آمد که فرّ ایزدی داشت؛ و کموز از جملهٔ زیرکان دریابار بودو دراختر بلندنیک‌راه بردی وشاگرد افلاطون حکیم بود. گفت[۱] که:

یکی از فرزندان کیقباد بدین ناحیت افتد و یونان را از وی‌رنجی عظیم بود و عاقبت پادشاهی باو بازگردد. کموز گفت این آن مردست که استاد من گفته است و دریغ باشد که او کشته شود. کموز گفت ای برادر مفرمای تا داراب را بکشند تا من ترا سخنی بگویم. قنطرش گفت بگوی. گفت این ملک‌زاده ییست از خیل کیقباد، و من از استاد خود شنیده‌ام نشانیهای او[را]، اکنون آن نشانیها که استاد من افلاطون گفته است همه درین مرد پیداست، آن شجاعت و هیبت. پند من بشنو، اورامکش واگر اورا بکشی این ملک برتو زوال آید. قنطرش گفت مراخبر کرده‌اند که تو گفته‌ای که من رها نکنم تا قنطرش مرداراب را بکشد. اکنون از بهرآن میگویی و بهانه میکنی که ترا هوای داراب می‌باید. توخاموش باش تا من اورا بکشم. کموز گفت مکش اورا تا از اختربلند پرسم ونگاه کنم که او کیست و بود که از کشتن او پشیمان شوی و سود ندارد. قنطرش گفت که اورا بکشم تا بنگرم که توچه دانی کردن. کموز گفت تو برادر مهین منی و من کهتر، فرمان تراست اما نخست بپرس که او کیست. قنطرش گفت من نپرسم و گردنش بزنم. کموز گفت من رها نکنم. هردوبرادر راجنگ شدودوهزار مرد درسلاح بودند هردو برادر را. قنطرش گفت سیاف را که گردن اوبزن! کموز گفت مزن که جان بباد دهی. قنطرش گفت بزن! کموز گفت مزن! این همی گفت بزن وآن همی گفت مزن. هردوبرآویختند. مردان کموز اندرآمدندو مرداراب رادر ربودندو مردان قنطرش مرداراب را گرفته بودند که مارها نکنیم تاشمااورا برید. همه رابایکدیگر جنگ شداز بهر داراب وتیغ اندر یکدیگر نهادند؛ و

۱- یعنی افلاطون گفت

قنطرش با کموز درآویخت تا کار بدرجه‌یی رسید که قنطرش تیغ برکشید و گفت ای حرامزاده چون از من بهتر میخواهی هم‌اکنون بگویم تا ترا پاره‌پاره‌سازند. کموزدست درساق‌موزه کرد و دشنه برکشید و بزد برادر را بر پهلوچنانک‌تا بچربگاهش[۱] بدرید. قنطرش بیفتاد و جان بداد. مردان قنطرش چون بدیدند که قنطرش هلاک شدیکبار روی بکموز آوردندو گفتند از بهربیگانه‌یی برادرخودرا هلاک کردی؟ کموز گفت‌نیک آوردم! این ملک‌زاده‌ییست از ایران، من گفتم‌او را میازار، فرمان‌نکرد. خبر بسرای قنطرش رسید که شاه قنطرش رابرادر کشت. زن‌قنطرش **طمروسیه** گفت که‌شوهرمرا که یارد کشتن؟ گفتند‌بردست کموز کشته شد. طمروسیه‌بیرون‌آمد باپنج خادم‌و کنیزکان و درِ کوشک در بستند و بانگ بزدند و داراب را بستدند، وبانگ‌زدند که‌دهید! کموزرا در ساعت گرفتند و پاره پاره کردند و داراب‌را بکوشک فرو بردندو دربستند. طمروسیه‌بفرمودتاداراب‌را درخانه‌یی کردند و چون شب درآمد و همهٔ‌لشکربر گشتند طمروسیه قنطرش رادر کوشک‌درآوردوتابوت بیاراستند، وروزدیگر تابوت‌را از سرای بیرون فرستاد وسه‌روز ماتم بداشت وکموز راهم‌ماتم‌بداشتند ودرتابوت نهادند و باز گشتند؛ هم‌درشب همه برفتند وکودکی‌ماند از خیل کموز و بجزیرهٔ سمیح رسید، تابوت کموز را در شهر بردند؛ و زن کموز خواهر طمروسیه بود و زن کموز را قطنیه نام‌بود؛ازسرای بیرون آمدو تابوت‌را در کوشک در آورد و هردو موی خودرابرید و کنیزکان سرها برهنه کردند و چهار پسر و دو دختر از جهت کموز ماتم بداشتند. قطنیه دو پسرداشت‌ازکموز. گفت من برخیزم و بروم‌و کین کموز ازیشان‌باز خواهم. و این داراب را خواهر من دارد و هردو پادشاه کشته شدند، برویم‌وداراب‌راقصاص کنیم. همهٔ لشکر او گفتندصواب آید. قطنیه وخیل او کشتیهاراست کردند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب‌نگار بدایع‌آثار] [۲] ابو طاهر طرسوسی [ازین قصهٔ عجیب و غریب] [۳] چنین روایت میکند که چون‌قنطرش

۱-درمل: بچربگامیش. درنسخهٔ ک لایقراء ۲- درمل نیست‌والحاقیست ۳- درمل‌نیست

را بدخمه نهادند. روز سیوم طمروسیه بفرمود تا همهٔ بزرگان لشکر بیامدند. طمروسیه بیرون آمد تاج بر سرنهاده، و درمیان چهار بالش نشست و گفت ای جوانمردان امروز سه روزست که تخت بی شاه مانده است و شاه در دخمه و تخت شاه خالی و کشنده درخانه بازداشته. شما چه صواب می‌بینید؟ ما را فرزندی نیست که سزای تخت و پادشاهی باشد. اکنون برتخت کرا خواهید نشاند؟چهار دختر دارم اما دختر سزای تخت و شاهی نباشد. آن مردان گفتندترا همچنین برتخت شاهی باید بودن تا کسی فرستیم بجزیرهٔ سنکرون و بجزیرهٔ کلون تا او[1] [را] خبر کنیم تا یکی‌را نامزد کنداز فرزندان که هفت فرزند داشت، اکنون سه‌برجایست. تا پدرش‌چه صواب بیند. طمروسیه گفت روا بود، من‌برتخت باشم تا چه خبر آید. اگر بگوید بکشید بکشیم‌و اگر گوید بجزیرهٔ کلون بفرستید بفرستیم. همه برین اتفاق کردند و نامه نوشتند بنزدیک سنکرون که‌پدر قنطرش‌بود، واوّل نامه‌نوشته بود:

[بنام] یزدانی که‌صنع اوبر آسمان‌وزمین پیداست. برزمین‌نبات رویاندو ازِ شاخ خار خشک گل خوشبو بشکفاند و از ناف آهو مشک ناب کند و ازگاو دریایی‌عنبر اشهب کند و از خاك سیاه آدمی پیدا‌کند و از وی چندین هزار فرزند پیدا آورد و بیک ذره غلط نکند. مور را درخورمور و پیل‌را در خور پیل، همه را بامداد گرسنه برخیزاند و شبانگاه سیر بخواباند و آنچه در ازل قسمت کرده است بایشان برساند. یزدان ترا مزد دهاد که هردو فرزندت رفتند، قنطرش‌وکموز هردو یکدیگر را کشتند بی جرمی، که مردی ازِ ایران آمده است که رسول همای‌بنت اردشیرست[2] واز تخمهٔ کیقباد ملك. [گوید] آمده‌ام تا جهان را بر همای راست کنم و هر که فرمان او نکند او را بر بسته بدان بارگاه برم. تا حرب کردیم‌او را گرفتیم و خواستیم‌بکشیم، کموز گفت نباید، قنطرش گفت بباید. هر دو برین سبیل کشته شدند. تاا کنون چه

۱- ك: یعنی سنکرون که نامش درهمین سطرآمده. ۲- همای بنت سام‌چارس

فرمایی داراب را.

طمروسیه دادنامه تمام کردند و مهر کردند و چند مرد را در کشتی نشاندند وبفرستادند و ازینجا تا بدانجا چهارصد فرسنگ بود، و سنکرون در آن جزیره بود. چون نامه گسیل کردند طمروسیه بسرای در آمد و چشم نهاد تا چه جواب آید.

چنین گویند که طمروسیه را هوس داراب گرفت تا این داراب چگونه کسی است که از جهت او دو شاه بزرگ کشته شدند. کس فرستاد تا داراب را بیاوردند، بندی گران بر پای او نهاده وهمه روی او آماسیده. طمروسیه نگاه کرد، رویی دید چون صد هزار نگار و دو چشم سیاه و دندانهای او چون مروارید خوشاب و بینی چون تیغ؛ ماه رخ جعدموی بلندبالا قوی ساعد، وفرّ ایزدی از وی همی تافت. طمروسیه چون داراب را بدید بصد هزار دل بروی عاشق شد از نیکویی که داراب بود. زن را از شوی فراموش شد و در روی داراب خیره بماند. برخاست چون والهی و دست داراب را بگرفت و برپیشگاه آورد و بنشاند و در پیش وی بدو زانو بنشست و گفت: ای زیبا روی، نگر تا دل مشغول نداری. داراب نگریست، زنی دید باجمال وچهرهٔ نیکو، ولیکن فرزندان بسیارآورده بود. داراب نیز در او تیز تیز نگاه کرد. طمروسیه هرچند کرد نتوانست از داراب دل برگرفتن. طمروسیه گفت ای کودک پرفتنه که اینجا آمدی، مژگان چون تیرت دلهای عاشقان راخسته میکند و بازوی چون تبر تومبارزان میدان را بر میشکند. تا از کدام شهری که آباد باد چنان شهری که از وی چون تومردی بیرون آید! داراب جواب نداد، که کودک بود و بهیچ زن آسیب نزده بود. خیره خیره در طمروسیه مینگریست و نمیدانست که او چه میگوید. طمروسیه روی بداراب کرد و گفت سخنی بگوی که بیک نظر جانم ببردی. داراب گفت من ندانم که توچه میگویی. طمروسیه گفت ای کودک شوی و دو فرزند مرا کشتی. داراب گفت بجنگ من آمدند از آن کشتم. طمروسیه گفت تو از ایران زمین بچکار آمده‌ای؟

داراب گفت من کس همای بنت اردشیر[1] [ام] ، آمدم تاجهان را بروی راست کنم. طمروسیه گفت عجب بوده است که همای ترا نگرفته است و بازنداشته که ماشنیده‌ایم که اوی شوی ندارد. اگر او ترا بخواستی نیکو بودی. داراب گفت مارا چنین رسم نبود که تو میگویی. طمروسیه گفت بدان و آگاه باش که تراقصاص خواهند کردن. داراب گفت اگر بفرمایی فرمان ترا بود. طمروسیه گفت من ترا قصد کرده بودم تا قصاص کنم اما چون جمال خوب ترا بدیدم همهٔ غمهای [من] فراموش شد و عاشق توشدم.

اما طمروسیه بر داراب عاشق شد، با خود گفت که من از خون شوی وفرزندان بیزار گشتم، مرا کاری باید کردن که باقی عمر با این خوبروی بباشم و این اکنون راست نیاید مگر بآهستگی. پس بفرمود که داراب را بزندان برید تا من نامه کنم تا خواهرم عنطوسیه[2] بیاید. زندان بان او را بزندان برد و باز داشت. اما چون لشکر شکسته بجزیرهٔ کموز رفتند زن کموز را که خواهر طمروسیه بود و عنطوسیه[2] نام داشت [خبر کردند و او] از کموز دوپسر داشت یکی راشاهو نام بود و دیگری راماهو[3]. آن دوپسر با هزار مردم در کشتیها نشستند و روی بعمان نهادند تا بعمان برسیدند. طمروسیه ایشان را پیش رفت و عنطوسیه[2] جامهای قصب کبود پوشیده بود از جهت تغریت را، وچهل اسپ باستامهای بزر، همه را دمها بریده و زینها باشگونه[4] نهاده. چون چشم هردوخواهر بریکدیگر افتاد از اسپان پیاده شدند ویکدیگر را [در] کنار گرفتند. طمروسیه مرخواهر را [از] رنج راه بپرسید ودر وقت بشهر در آوردو بسرای خود فرود آورد و رنک وسهمنک را نزل و علوفه فرستاد و ایشان خود بذره‌یی از مرگ پدر اندیشه نکردند وشب و روز شراب میخوردند تا هفته‌یی برین کار بر آمد. بعد از هفته‌یی مظالم کردند و طمروسیه با خواهر خود بریکی تخت نشسته بودند و رنک و سهمنک بر کرسیها نشستند و گفتند داراب را بیارید تا بخون پدر خود قصاص کنیم. زندان‌-

---

۱- مل: بنت سام چارس ۲- این همانست که درصفحهٔ ۹۸ همین کتاب نام او «قطنیه» بود! ۳- این دوپسررا گویندهٔ داستان درسطرها و صحایف بعد رنک وسهمنک نامیده است! ۴- مل: باشکوه

بان برفت و داراب را بیاورد و طمروسیه را دل [در] بر همی طپید که نباید که داراب در میان غلبه هلاك شود؛ و طمروسیه را هر ساعت عنطوسیه گفتی که این داراب چگونه کسی است؟ طمروسیه گفتی که همین‌ساعت بیارم. اندرین حدیث بودند که زندان بان در آمد، بازوی داراب را گرفته [1] و بندی بر پای او نهاده وداراب پیراهن قصب پوشیده. عنطوسیه چون جمال جهان آرای داراب را مشاهده کرد همان ساعت از خون شوی و اقربا بیزار گشت، و دل خود از کینه تهی کرد و بجای درخت کین نهال مهر او نشاند، و لشکر عشق داراب تاختن آورد. چون عنطوسیه بر داراب عاشق گشت روی بپسران کرد و گفت جانان مادر چه می‌بینید اندرین کار؟ سهمنك گفت پدر ما را او کشته است، ما نیز او را بکشیم. پس در ساعت بفرمود تا داراب را برعقابین بر کشیدند [2] و سیّافان را بفرمود که اکنون بزخم گیرید وچندانش بزنید که بمیرد و جلادان بیرحم هم اندر آمدند و داراب را بزخم چوب بگرفتند تا چوبی ده بر داراب زدند. طمروسیه پنداشت که‌بر دل و جگر وی‌میزنند. عنطوسیه نیز در طمروسیه بنگریست، دانست که او نیز نمیتواند دیدن. آنگاه روی برنك و سهمنك کردو گفت: جانان‌مادر، عم‌شما هرگز در سرای حرم سیاست نفرموده بود. اگر سیاست همی کنید جایگاه سیاست پیداست. رنك بفرمود که او را بزندان برید تا بگویم که چه باید کردن. زندان بان داراب را بزندان باز برد.

پس‌چون روز بگذشت و زنگیان خیل‌شب تاختن آوردند و سپاه‌روم را هزیمت کردند، وماه‌روی خود بنمود و جهان از روی ماه روشن گشت، طمروسیه برخاست و موزه درپوشید وهزاردینار برداشت‌و روی بزندان‌آورد و همی‌رفت تا بدر زندان رسید. حلقه برسندان زد، زندان‌بان گفت کیست درین بیگاهی که‌در زندان‌سیکوبد؟ طمروسیه گفت‌منم‌طمروسیه زن‌ملک‌عمان. زندان‌بان‌خدمت کرد و گفت ای ملکه هرگز همچنین

۱- مل: وبازوی داراب راگرفت ۲- مل: برعقابیر کشیدند

نیامده است که چنین کنند. طمروسیه گفت سرّی دارم، آمده‌ام تا با تو بگویم. زندان‌بان گفت بگو. طمروسیه گفت چند سالست تا زندان بانی میکنی؟ گفت پنجاه سالست. گفت درین پنجاه‌سال چه حاصل کرده‌ای از مال دنیا؟ زندان‌بان گفت ای ملکه، پنجاه دینار وام دارم. طمروسیه گفت اگر داراب را کشند ترا چیزی دهند؟ زندان‌بان گفت نی. طمروسیه گفت هزاردینار بگیر و داراب‌را یک‌امشب بمن ده تا بامدادپگاه او را بدین جای آرم. زندان‌بان گفت روا بود. در ساعت داراب‌را از زندان برآورد ودرشیب کشید همچنان بابند، و در زندان دربست و آهسته‌آهسته همی آمدند تا بدرِ سرای حرم درشدند و در حجره رفتند و در بستند و هر سه تن شرابهای مروّق بیاوردند و مرغی پاره کردند و خوردن آغاز کردند. شراب گردان کردند. طمروسیه راساقی کردند. زندان‌بان بیرون آمد، طمروسیه گفت کجامیروی؟ گفت شما شراب میخورید تا من بردر حجره بنشینم تا اگر کسی اینجا آید شما را خبر دهم. طمروسیه گفت نیکوآید. طمروسیه با داراب بعشرت مشغول شدند.

اما از آن جانب عنطوسیه خواهر طمروسیه همه روز در سودای داراب بود. چون شب درآمد چادر و موزه‌برداشت و هزاردینار بر گرفت و در آن‌شب تاریک بیرون‌آمد، چنانکه ذره‌یی سهم در دل او نیامد، تا بدر زندان‌برسید، در بکوفت، زن زندان‌بان بیرون آمد و گفت کیست؟ گفت منم عنطوسیه خواهرطمروسیه! شوی تو کجا رفت؟ گفت بشراب خوردن. گفت از بهرآن آمدم تاشمارا از درویشی برهانم. پس دست دراز کرد وآن هزار دینارزر در دست عروس زندان‌بان نهاد و گفت این هزاردینار بگیر و امشب داراب‌را بمن ده تا فرداپگاه بیارم و بتو سپارم. زن زندان‌بان گفت ای ملکه، مَثل تو چنان افتاده است که: مردی بنزدیک بزرگی رفت و گفت که چکنم تا کار من نیکو گردد؟. بزرگ گفت پگاه‌خیزی پیشه کن. آن‌مرد برفت و پگاه‌برخاست. روز دیگر سیرفت، مردی دیگر بیامد ودستارش در ربود. او برفت‌سربرهنه بنزدیک آن‌بزرگ، و گفت مرا گفتی که پگاه

برخیز. من پگاه برخاستم ودستاربباد دادم. گفت آن کس از توپگاه تر برخاسته بوده است!

عنطوسیه گفت این مثل این راچه ماند؟ گفت بحکم آنکِ طمروسیه خواهرت پگاه تر آمد وداراب را برد و هزار[1] دینار داد و بسرای حرم رفته و بشادی مشغول شده. گفت اکنون از آنچه رفته است ترا خبر کردم. عنطوسیه چون این خبر بشنود آن زرها بهمان زن رها کرد و بسرای خویش باز آمد و دسته یی گل ببست از هررنگی و یکی آستین پر شکر و عناب کرد وبربام کوشک برآمد وحجرهٔ طمروسیه رامی جست تاببام خانه یی برسید که گنبدی بود و نردبانها و پایها بگردش برنهاده بمقدار پانزده گز، و قبه یی دید بزرگ، آبگینها د روی نشانده. کارد برکشید ویکی آبگینه را برداشت و نگاه کرد. طمروسیه را دید که پیش داراب آمده بود، بدست جام شراب گرفته و انگشت درانگشت داراب کرده و باا و دوستگانی میخورد. آنگاه برخاست ودر کنار داراب بنشست ودست در گردن او افگند. داراب گفت ای ملکه در ولایت ما بگاه شراب خوردن نقل بسیار باشد وچون مردمان دوستگانی خورند بدان خورند. خداوند[2] خانه یی چون تو وهمانی چون من، بامن بانگشت دوستگانی میخوری؟ کاشکی علان پری آمدی و علانی آوردی تا این انگشترین او را دادمی. عنطوسیه چون این سخن بشنید آن دسته گل و آن نقل ها را از بالای گنبد فرو ریخت. همهٔ خانه نقل گرفت وآن دستهٔ گل برسر داراب زد. عنطوسیه گفت اگر علان پری میخواستی اینک آمدم، درم بگشایید تا درآیم. طمروسیه در بگشاد و نردبان بنهاد، عنطوسیه فرود آمد. طمروسیه وعنطوسیه هردو پیش داراب آمدند وخدمت کردند. بسی برنیامد که طمروسیه گفت بیا تا جامهٔ خواب بیفگنیم و بخسبیم. زود جامهٔ خواب بینداختند و داراب را بخوابانیدند و ایشان نیز بااو بخفتند. یکی برراست و یکی برچپ. اگر داراب روی بدینسوی کردی آن یکی پشت او گزیدی و اگر پشت بدانسوی کردی آن دیگر پشت او گزیدی؛ و داراب سیزده ساله بود وهنوز بحد مردم نرسیده بود و نمیدانست که چه می باید کردن. تا آنگاه که سپیدی بدمید. زندان بان بیامد ودر بکوفت[3]

۱- دراصل: ده هزار ۲- دراصل: که خداوند ۳- دراصل: بکرفت

طمروسیه گفت: کیست؟ گفت منم، دربگشای و داراب رابمن ده. طمروسیه برخاست و دربگشاد و داراب رابدو داد. زندان بان دست داراب بگرفت و بزندان برد و باز داشت و هم برینسان می‌بودند تا سه شباروز[1] بعد از آن.

طمروسیه را دو دختر بودند: یکی را زرین کیش نام بود و یکی‌را بانو کیش، و طمروسیه این دو دختر خودرا بپسران خواهران خود داده بود و [آن] هر دو پسر عنطوسیه بودند و در شراب خوردن بودند. رنک مرسهمنک را گفت ای برادر توبر جای قرار گیر تا من بروم و از حال بر رسم. پس رنک برخاست و بنزدیک عنطوسیه آمد. چون نگاه کرد مادر خود را دید باطمروسیه بر تخت نشسته و حدیث داراب میکردند. شمشیر بر کشید و مادر را کشت، گفت پدر ما را و عمان‌ما را و خویشان ما همه را داراب بکشت، و تو آمده‌ای با داراب خوش همی باشی! این بگفت و آن تیغ بر سرمادر زد و سر مادر بیرون انداخت و قصد طمروسیه کرد. چون طمروسیه‌دید که خواهرش کشته شد برجست و بسرای حرم‌اندر دوید و در بربست و گفت ناگاه مرا نیز بکشد. چون رنک دید که او گریخت گفت ای بد کردار کجا می گریزی؟ بعد ازین نیابت تست! این گفت و برفت. اما:

۱- مل: شبانروز

۵

ازعمان تا جزیرهای یونان

چون طمروسیه بحرم در آمد و دانست که رنگ رفت، چادری درسر کشید و از خانه بیرون آمد چنانک هیچکس او را ندانست؛ و بنزدیک زندان‌بان آمد و گفت ای آزادمرد، بدان که خواهرم عنطوسیه را پسرش بکشت و قصد آن کرده‌اند تافردا مراوداراب را هلاك کنند. اکنون ترا کاری در آموزم که اگر این کار بکنی سپهسالار شوی. زندان بان گفت بفرمای تا چه فرمایی. طمروسیه گفت چون نماز شام شود وجهان تاریک گردد کشتیی بیار از آن در که بسوی صحراست؛ واین حصار را ده درست، آندر که بسوی صحراست کشتی را بدان جانب بیار. اگر در کار کشتیرانی رنجی برده‌ای ترا بگویم چه باید کردن. زندان بان گفت پیشهٔ من خود زندان بانی نیست، کشتی بانیست[۱]، از آن کاربدین کار افتادم. طمروسیه گفت اکنون برو و[بر][۲] سر کار خویش باش: زندان‌بان برفت. چون جهان تاریک شد آن کشتی راست آورد و طمروسیه را خبر کرد. زود طمروسیه پنجاه‌هزار دینار زر برداشت و ده‌هزار دینار نقره و صد نافه مشک و چهل من عود قماری و چهل تخته جامه و مانند این نعمت بسیار از

۱- ک: پیشهٔ من خود راندن کشتی‌بانیست. ۲- ک ندارد

مأکولات و کلیچه و حلوا و مرغان و عسل و روغن و خرما و مانند این در کشتی نهاد. زندان بان را گفت برو و داراب را بیار. زندان بان رفت و داراب را بیاورد و اندر آن کشتی بنشاند. داراب گفت ای ملکه نگویی که کجا خواهی[1] شدن؟ این چه حال است؟

طمروسیه گفت بدانکه من از جهت دوستی ترا ملک و پادشاهی و فرزندان را رها کردم و از ین جهان ترا بر گزیدم که خواهرم را نیز پسرش بکشت و فردا نوبت منست. اکنون جامها که پیش تو نهاده‌ام بردار و در پوش تا زود تر از اینجا برویم که باب یونان جزیره‌ییست که آنرا جزیرهٔ خطرش گویند، و مرا پدریست که اورا[2] فصطلیقون گویند، و مرا دو خواهر دیگرست و پدر من هیچ پسر ندارد و پیر شده است و آفتاب عمر او بر سر دیوار رسیده است، و اگر ناگاه او را حالی افتد تو پادشاه آن ولایت باشی و من خاتون آن ولایت شوم و این زندان بان سپهسالار گردد. داراب گفت این تدبیر سخت صوابست. پس طمروسیه را هر چه بایست از آن حصار بیرون کرد و در کشتی نهاد و هر دو دَرِ سرای را از بیرون دربست، و روی بدان دریا نهادند و کشتی براندند. بادبان ها بر کشیدند و بیل زدن گرفتند و در یک ساعت جهانی را د رمیان کردند. داراب طمروسیه را گفت از اینجا تا خطرش چند راهست؟ طمروسیه گفت چهار هزار فرسنگ راهست. داراب گفت پس ما را عمری سخت دراز باید تا بدانجا رسیم.

طمروسیه گفت اگر براه خشکی رویم دیر باید اما اگر براه دریا برویم و بادی دمد بسه ماه آنجا رسیم. پس تعیین درست کردند و کشتی را همی راندند و آن بدان سان همی رفت که باد رود؛ تا آنگاه که صبح صادق اثر کرد و جهان روشن شد. داراب جزیره‌یی دید سخت خوش و خرم. پرسید که این چه جزیره‌ییست؟ طمروسیه گفت این [را] جزیرهٔ انکلیون گویند. دوازده فرسنگ درازای این جزیره است و چهار فرسنگ پهنا؛ و اندرین جزیره آبادانی و مردم انبوه بوده است، بسبب خواست و ظلم قنطرش خراب

---

۱ - ک: خواهد ۲ دراصل: آنرا

شده است؛ وهرچه در جهان گلی است و میوه‌ییست همه درینجاهست. پس کشتی همی راندند تا بدانجا رسیدند. از کشتی بیرون آمدند و کشتی را بدانجا بستند واندر آن جزیره رفتند و چیزی خوردنی بیافتند و بخوردند و خیمه زدند و در آنجا بنشستند وسر بخواب آوردند. چون یک خواب نیک بخفتند آنگاه طمروسیه برجست و داراب رابیدار کرد. داراب برخاست و گفت چه افتاد؟ طمروسیه گفت این ساعت چنان دیدم در خواب که همهٔ روی دریا زاغان سیاه گرفته‌اند و آتش از دهان ایشان بیرون آمدی. داراب گفت تعبیر آن آنست که زنگیان بطلب ما بیایند. مارا زودتر تدبیر حرب ایشان باید کردن. اندرین حدیث بودند که طمروسیه نگاه کرد، کشتیها و زورقها دید که برروی دریا پدید آمدند. داراب را طمروسیه گفت اینک خواهر زادگان مادر پی ما آمدند، رنک و سهمنک، که در کشتی نشسته بودند وچون دود همی آمدند. داراب طمروسیه را گفت برخیز و بدین جزیره جانبی استوار بجوی و اندر آنجا بنشین تا من پیش این قوم باز شوم و دستبردی نمایم تا بدانند که از پس چون من نباید آمدن. طمروسیه بگریست و داراب را وداع کرد و بدان جزیره اندر آمد و بر سر درختی پنهان شد. اماچون سپاه زنگیان بلب دریا رسیدند و براندند، از دور داراب رابدیدند، [به] قهقهه بخندیدندوسلاح برخود راست کردندودندانها برهنه کردندو پای برنشستگاه میزدند و ازگرد راه در آمدند. زندان بان بیچاره را یافتند و بزاری زارش بکشتند.

داراب که آن بدید گرز برگردن نهاد و سپر بروی اندر کشید و پیش ایشان بازشد. هر که پیش آمد بیک زخم هلاک‌ش میکرد. نعره از آن زنگیان برخاست و بانگ دهل در هوا شدن گرفت. در یک ساعت هشتاد کس رابرزمین زد که بر تن و جان وی هیچ نقصانی نرسید و همچنان سخت میکوشید تا آنگاه که شب در آمد و جهان تاریک شد. داراب در آن تاریکی شب از میان ایشان بیرون شد و زنگیان بجای خویش باز آمدند و نشستند و از آن حرب سخت و شجاعت داراب یاد همی

کردند؛ وچون داراب بدان جزیره اندر آمد از کار طمروسیه یاد میکرد تا اورا کجا یابد.
پس گفت مرا بر درختی باید شدن تا من ازین قوم ایمن شوم. این بگفت و از درختی عظیم برشد. قضا را طمروسیه برهمان درخت بود. چون داراب برآن درخت شد طمروسیه از آن بیم می‌خواست تا بیهوش شود و او چنان دانست که داراب را هلاك کرده‌اند واز زنگیان کسی بطلب او آمده‌است. پس برخود از بیم همی لرزید تا آنگاه که داراب برآمد و بدو گز از وی فروتر بشاخی نشست تا آنگاه که صبح روز بدمید و همه‌شب هردو در غم یکدیگر بودند. چون روز شد یکدیگر را بدیدند و از رنجها پرسیدند. داراب حکایت آن[1] جنگهای خویش بااو بگفت [و] همی‌خواست که‌از درخت فرود آید و در پیش ایشان بجنگ باز رود. طمروسیه بگریست و در خواست کرد و او را رها نکرد. پس هر دو ببودند بر آن سر درخت. پس از آن جانب رنک و سهمنک یک راه از کشتی بیرون آمدند و گفتند چگونه کنیم تا اینها را بدست آریم؟ دریغ بود و افسوس که اینها از دست ما جان بسلامت برند. سهمنک گفت ای برادر تو همینجا باش تا من با هزار مرد خود بدین جزیره درآیم و ایشان را طلب کنم. این بگفت و بدان جزیره درآمد و داراب و طمروسیه را طلب کردند تا سهمنک بدان درخت برسید که داراب و طمروسیه بودند و ایشان در میان شاخ و برگ درخت پنهان شده بودند.

سهمنک زنگی گفت مریاران را که ای جوانمردان چون ایشان را نیافتیم بیایید تا ساعتی درسایهٔ این درخت بیاساییم. همانجا نشست و هر کسی را بجستن ایشان فرستاد. تابشامگاه بگشتند که هیچکس ایشان را نیافتند و باز بنزدیک اوآمدند و گفتند که ایشان هیچ جا نیستند. در این سخن بودند که ناگاه از قضای الله داراب را عطسه آمد. سهمنک و چاکران برنگریستند. سهمنک بخندید و گفت ما در همهٔ جهان داراب و طمروسیه را میجوییم و ایشان بر زبر سر ما بوده‌اند! چون طمروسیه حال برآن جمله دید بگریست و دست از جان خویش برداشت و گفت ببدروزی گرفتار شدیم!

---

۱ - ک: از

داراب گفت بودنی بود، اکنون حذر کردن سود ندارد. پس آن زنگیان تیرها بر کمانها نهادند تا ایشان را تیر باران کنند. ناگاه از پس خویش نعره‌یی صعب شنیدند چنانکه رعد در وقت بهاران بغرد! چنانکه دست و پای هریک از کار افتاد و آن چنان بود که در آن جزیره خرسی بود چند برزه گاوی که در آن جزیره بچراشدی، وبوقت گرمگاه بزیر آن درخت آمدی و بخفتی، و آن جایگاه او بود؛ و چون گرسنه شدی چوبی عظیم بر گردن نهادی و بلب دریا رفتی و اندر کشتی گاه بنشستی و چشم بنهادی تا ازلب دریا خلقان دریا بر آمدندی و در آن جزیره چرا کردندی و او ناگاه از جای بجستی وبدان چوب بزرگ بزدی و از خلقان دریا بکشتی و بخوردی و چون سیر شدی باز بزیر آن درخت آمدی و بخفتی. و این روز ازشکار بازگشته بود، می آمد، آن چوب بزرگ بر گردن گرفته. چون آن قوم را برجای خویش بدید از خشم برخروشید چنانکه لرزه براندام آن زنگیان افتاد و زلزله در آن بیشه انداخت؛ و قصد آن کرد که با زنگیان در آویزد. زنگیان چون آن بدیدند و آن نعرهٔ هول [۱] بشنیدند دست و پای ایشان از کار بشد. سهمنک گفت شمارا چه افتاد که از جانوری چنین ترسیدید [۲]؟ اندر آیید و او را بتیغ و تیر هلاک کنید. بیکبار تیغ ها بر کشیدند و تیرها بر کمان نهادند و قصد او کردند.

چون خرس چنان دید برایشان حمله کرد و آن چوب را بکار اند، آورد زدن گرفت و بهر زخمی دو تن و سه تن را هلاک میکرد و خلقی را بریکدیگر افگند چنانکه آن زنگیان از پیش او بهزیمت شدند و بدویدند. سهمنک زنگی چون چنان بدید که سپاه او همه بیچاره شده بودند، بانگ بریشان زد و همه را سرزنش کرد و بر جست و تیغ و سپر [۳] اندر ربود وپیش آن خرس بازشد و با او حرب اندر گرفت. داراب و طمروسیه چون آن حال بدیدند خدای تعالی را شکر کردند و گفتند این خرس گماشتهٔ تست! ایشان،

۱- ک: هوا ۲- ک: ترسیداندآئید ۳-ک: سر

خرس را پیروز همی خواستند؛ و سهمنک و خرس هردو میکوشیدند تا سهمنک تیغ برآورد تا سرخرس را برد. خرس از پیش او بجست و از دیگر سو در آمد و چوبی زد بر بنا گوش سهمنک که یک نیمه کلهٔ او بهوا برانداخت. سهمنک بیفتاد و جان بداد. چون داراب و طمروسیه چنان بدیدند که سهمنک هلاك شد و آن دیگران اندر رمیدند، سخت شاد شدند و خدای عزّ وجلّ را شکر بسیار کردند. آن زنگیان گریخته برفتند و رنک را خبر کردند از آن احوال که برادر ترا چه افتاد با آن خرس و حدیث طمروسیه و داراب را نیز بگفتند که ایشان را بر آن درخت یافته‌ایم. چون رنک این سخن شنید از خشم رنگ رویش برفت و برخاست و گفت بیایید تا برویم و کین او باز خواهیم. آخر چهار پایی بیش نیست، بگرد او در آییم و او را هلاك کنیم. این بگفت و بدان جانب روان شدند؛ و آن خرس بزیر آن درخت بنشست و چوب از گردن بنهاد و ببالا نگاه میکرد و آن دو تن بر آنجا بودند نشسته، چشم در ایشان نهاد و خیره خیره در ایشان می‌نگریست تا آنگاه که باز آن قوم پدید آمدند. چون خرس ایشان را دید برخاست و آن چوب برداشت و پیش ایشان باز رفت و آن چوب را بزخم گرفت. بانگ دهل و نای و تبیره و نعرهٔ زنگیان بر هوا شدن گرفت و همه بگرد خرس اندر آمدند وخرس کفک از گلو بر آورد و درخشم شد و آن چوب را بزخم گرفت، و بدست راست سنگی پنجاه من، و حمله برد و بزد بر روی رنک چنانک روی او بهم در شکست و خواست که عقل از وی برود و از پای در آید. آن زنگیان را گفت ای جوانمردان بگرد این ملعون در آیید و ساعتی او را بخود مشغول دارید تا من این جراحت خود را ببندم و پیش او باز روم. آن زنگیان بحرب او مشغول شدند. او نیز بریشان حمله کرد و زدن گرفت بچوب و سنگ تا همه را بر یکدیگر انداخت و مردم روی بهزیمت آوردند وخرس در قفای ایشان میرفت تا بدانجا که رنک زنگی بود. چوبی زد او را بر سر چنانک برزمینش پست کرد و آن دیگران از پیش او همی گریختند؛ تا در میان آن قوم دو

مرد نفّاط[۱] بودند، گفتندای جوانمردان، دو پادشاه زاده بر دست این جانور هلاك شدو با اینهمه جای هزار شکرست که این خرس تنهاجنگ میکند. نعوذبالله اگر داراب از آن درخت فرود آید ، کار برما بیکبارگی تباه شود. این بگفتند و پیش آن خرس منکَر باز شدند و آتش و نفت درآوردند وآن آتش بدان خرس اندر افتاد و سوختن گرفت وآن خرس بهزیمت شد از بیم جان در ساعت روی بلب دریا نهاد و برفت[۲] و بهرسوی نگاه‌میکرد تاآنگاه که هلاك شد. آن زنگیان چون دست از کار فارغ کردند برفتندو همی گفتند اکنون دانیم که باداراب چه باید کردن که سبب هلاك شدن فرزندان وخداوند زادگان ما این بوده است. این بگفتند و تیرها از جعبه‌بر کشیدند وبر کمان نهادند.طمروسیه و داراب چون حال چنین دیدند هردو دست از جان بشستند وخدای را بزاری بخواندند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهرطرسوسی ازین قصهٔ دل افزای چنین روایت میکند که][۳] چون آن خرس سوخته شد از قضای خدای تعالی چنان افتاد که آن خرس را جفتی بود در آن مرغزار، ناگاه برسید، چوبی چند ستونی[۴] برگردن نهاده، وآن خرس دو چندین[۵] خرس پیشین بود. چون بیامد و آن جماعت را بجای خود بدید، و سوزش، درخشم شد و بریشان حمله کرد وچوب بدیشان فرازنهاد. آن زنگیان گفتند این کار راچه تدبیرست که در این بیشه ازین جنس جانوران بسیار باشند. درمیان ایشان کلانتری بود که او را مهنبل خواندندی. گفت ای جوانمردان نخست دل از کار این جانوران فارغ باید کردن، آنگاه‌روی بداراب و طمروسیه آریم. این بگفت وآنگاه تیرهابر کمان نهادند وبر خرس تیر باران کردند. آنگاه آن خرس را بسیارجایها[۶] خسته کردند. وآن خرس[۷]

۱- ک: نقاد ۲- ک: و بوقت ۳- درنسخهٔ ک الحاقیست و بخط دیگر افزوده شده است. در مل نیست ۴- ک: چوبی‌چند وستونی؛ مل: چوبی چند ۵- مل: دوچند ۶- ک: جایهارا ۷- مل: خرس را

چه از درد جراحتها و چه از دریا رخود بهر روی حمله میکرد و هر کرا در می یافت می زد و می افکند. [زنگیان] از هزیمت روی بگریز نهادند. در میان گریزان دو مرد نفّاط آتش در آن خرس دیگر زدند و او را نیز هلاك کردند. تا ایشان از کار او فارغ شدند شب اندر آمد و جهان چون چهرهٔ زنگیان شد. آن قوم بر آن لب دریا بودند و گفتند که چون بامداد شود کار داراب و طمروسیه تمام کنیم و این بیشه را تمام بسوزیم تا از جفا و بلای جانوران باز رهیم. پس برین نیت بخفتند.

چون نور آفتاب در آن شب تیره ناپدید شد، و عالم بر مثال دل دیو شد، و گَرد انگِشت بر روی کائنات در دسیدند، و زمانه لب از نیک و بد ببست، و عالم از افعال خویش باز ایستاد، و معشوقان سپهر لاجوردی در روی سپهر درحرکات آمدند، و جنوبی سوی شمال برفتن گرفت و شمالی سوی جنوب، وزحل با مشتری در عتاب آمد، و زهره سریخ را می گفت تا تجسس من نباشد شما همه بی میزان باشید، وحمل وثور وجوزا وسرطان با هم بسخن آمده بودند، اندر آن وقت ناگاه ابری تند و تیره درآمد و بادی عظیم برخاست و دریا بشورید و موجهای کوه کوه روان شد. آن زنگیان که برلب دریا بودند جمله غرق شدند که موج دریا تا بنیمهٔ بیشه برآمد که یکی از آن قوم زنده نماند بلکه همه خورش ماهیان و نهنگان شدند، بقدرت خدای تعالی. چون آن شب بر آنگونه بگذشت و عالم مزّین شد و جهان بخندید، داراب و طمروسیه هیچ از آن زنگیان اثری ندیدند. طمروسیه گفت ندانم که اینها را چه افتاده است که هیچ جا پیدا نیستند. داراب گفت از قدرت خدای عزّ وجلّ هیچ عجب نیست که سهمی در دل ایشان افتاده باشد و روی بخانهٔ خود آورده باشند. پس داراب گفت من ازینجا خواهم فرود آمد و بجانب دریا رفت و نگاه کرد. آن همه لب دریا خیمه بود و خرگاه وسلاح وهمهٔ آن موضع گل شده بود. دانست اندر آن باد وموج و ابر و باران دریا موج برآورده است و ایشان را غرق کرده ودرقعر دریا هلاک شده اند. از شادی آن ندانست چکند.

خدای را شکر کرد وشادمان بنزدیک طمروسیه بازگشت و او را بشارت داد. طمروسیه شادمانه شد و از آن درخت فرود آمد و از آن سیوها خوردن گرفت. چون تمام آب و میوه بخوردند، کمی درآن جا بخفت که چند شبا روز[1] بود که نخفته بودند. چون سیر خواب شدند برخاستند و دست وروی بشستند.

آنگاه داراب گفت که ما رادرین جزیره بودن روی ندارد که بدشمنان نزدیکیم. ما را تدبیر آنست که تا تنی چند ازین جانوران را بتیر افگنیم و پوست ایشانرا بازکنیم و از آن دوال‌ها ببریم و هیزم وچوب وخاشاک جمع کنیم و برآن دوالها استوار بندیم [و عَمَدی سازیم] وازین میوها بسیار گرد کنیم و برآنجانهیم و روی براه آریم و بجانب آفتاب فرو شدن می رویم، باشد که بسلامت بجزیرهٔ خطرش برسیم. داراب برین کار بایستاد تاآنگاه که همه کار تمام شد. آن عَمَدرا بآب[2] اندرانداختند و میوهٔ بسیار برآنجا جمع کردندو عَمَدرا برآن روی دریای ژرف روان کردند. بادی خوش وموافق وزیدن گرفت وآن عَمَدچون باد روان شد. چون ده روز در روی دریا برفتند هیچ جا آبادانی ندیدند تا روز یازدهم بوقت چاشتگاه ازدور جزیره یی پیدا آمد. داراب از طمروسیه پرسید که هیچ میدانی که این چه موضع است. طمروسیه گفت این راجزیرهٔ شش مناره خوانند. داراب گفت روا بود. باری بآبادانی رسیدیم. چون بدانجا رسیدند بدان جزیره بیرون آمدند و عمد را بر درختی ببستند. طمروسیه گفت امروز وامشب برآساییم و فردا برویم. اکنون بدانک درین گوش من درهای قیمتی است یکی را اندرین جزیره اندر آر و بفروش و ما را طعام بیار. داراب گفت روا باشد. پس آن حلقه بگرفت و درآن جزیره درآمدوهمی رفت تا میانهٔ جزیره رسید. پیری را دید در زیر مناره نشسته وتسبیح همی گفت مرخدای را عزوجل. داراب چون او را بدیدبروی سلام گفت. پیر جواب سلام باز داد. داراب از وی پرسید که ای خواجه تو کیستی و این جایگاه را چه خوانند؟ پیر گفت بدان که این

۱- مل: شبانروز ۲- ک: بان

جزیره را شش مناره خوانند. چون نگاه بر آن مناره کرد خطی نوشته دید. پیر گفت آن خط را بخوان. داراب هرچند جهد کرد آن خط را نتوانست خواندن. پیر را گفت نمیتوانم خواند. پیر گفت آری اگر بتوانی خواندن این خط را ازینجا بسلامت بگذری، ترا به آید. و بدانکه از روزگار کیومرث باز گنجهاست که درین جزیرها نهاده‌اند و اندرین جزیره برسر هر گنجی سنگیست برمثال سنگ آسیا، و برهر سنگی میخ آهنین و برسر هر میخی مرغی ساخته‌اند، و این مرغ برسی گردد چون چرخ. هر که را پیش ازین گنج بایستی برسر این منار هاشدی و بسوی آن مرغ بنگریستی، آن مرغ را بدیدی، بسوی آن گنج رفتی و چیزی برگرفتی؛ وچون نوبت بجمشید برسید راه این منارها بطلسم بست[1] چنانکه هر که برآید دیگر نتواند فرود آمدن.

داراب گفت که در بازست ؟ پیر گفت آری ولیکن هر که در آید باز نتواند بیرون آمدن. داراب گفت که من در آیم تا بوینم[2] که چه توانم کردن. پیر گفت مکن چون خوب دیداری. اگر اندر آیی دیگر نتوانی بیرون آمدن. داراب قبول نکرد و پای نهاد و بدر مناره در آمد. چون بدو پایهٔ نردبان بر آمد روی باز پس کرد، آن در را ندید، هر چند طلب کرد نیافت. دانست که بد کرد، بنشست وزمانی بگریست. بازگفت بسر مناره برشوم تا بوینم[3] که چه روی دهد. روی بسر آن مناره نهاد، چون بدانجا رسید نگاه کرد، آن مناره قرب سیصد گز بود. چون در آن جزیرها نگاه کرد بدید که آن مرغان بر سر آن گنجها می گشتند. با خود گفت آن مرغانند که من بجهت ایشان جان خود را بباد دادم! بر راست خودفرونگریست، طمروسیه را دید که برمثال کبوتری می‌بود. گریستن گرفت بر درد جدایی او ویرجان شیرین خود. و طمروسیه آنجا چشم نهاده‌بود بدو بامید نشسته که هم اکنون داراب بیاید. چون دیرتر آمد برخاست و بدان جزیره در آمد بطلب او. چون نزدیک پیر رسید بروی سلام

۱- ك: بست کرد ۲و۳- مل: به‌بینم

کرد و او را پرسید که بدین شکل جوانی اینجا دیدی؟ پیر گفت ترا بقا باد که او درگذشت! طمروسیه گفت بچه‌موضوع و چگونه بوداین احوال؟ پیر او را از احوال آن مناره و بر آمدن داراب خبر کرد. چون طمروسیه این بشنید[۱] خروش بر آورد و موی کَنان و مویه کُنان[۲] روی‌بدان لب دریانهاد. و داراب‌از آن سر مناره او راهمی دید و آواز همی داد و طمروسیه نمی‌شنید تا برین کار سه شبا روز[۳] بر آمد و هر دو ازیکدیگر نا امید شدند. شب‌چهارم‌داراب در خواب شد، او رادر خواب‌چنان‌نمودند که زاهدی بیامدی، وآن زاهد آن بود که بکوه عمان آن گوهر را باو داده بود، وداراب‌او را گویدی که ای زاهد این‌چه‌جایگاهست که من در افتاده‌ام؟ زاهد اورا گفتی که هر که پند پیران نشنود او را چنینها بسیار پیش آید! داراب او را گویدی که ای زاهد این چه جایگاهست که در افتاده‌ام و اینرا چه‌حیله سازم؟ زاهد او را هفت نام از نامهای خدای تعالی بیاموخت و زاهد نیز بخواند و بروی دمید در آن خواب، وگفت اکنون غم مخور که چون از خواب چشم باز کنی مرغی‌بینی که‌بیاید چون گندنا سبز، و چشم‌و منقار و پایهای وی‌سرخ، و پیش‌سینه وروی‌سپید، از همای بزرگتر، دستارچه‌یی‌از حریر سپیددر پای‌او بسته بود، تو دست‌دراز کن‌و بهردو دست آن دستارچه را بگیر و چشم فراز کن‌و پایها گرد کن، آن مرغ برخیزد و پریدن گیرد، هر گاه که‌پایهای تو برزمین‌آید تو زودچشم بازکن. چون زاهد این سخن‌تمام کرد داراب از آن خواب اندر آمد و چشم‌باز کرد. آن‌مرغ‌سبز را بدید،راست‌بهمان نشان که زاهد داده بود. چون مرغ داراب را بدیدبسر اشارت کرد، داراب دست دراز کرد و آن دستارچه را استوار بگرفت و چشم فراز کرد و پایها بر کشید. مرغ درهوا شد و او را میبرد. در آن ساعت طمروسیه در فراق او بسیار گریسته بود و خروشیده و از آن ماندگی در خواب شده بود که ناگاه چشم باز کرد. طمروسیه دید آوازی

۱- ك: بدید این بکنید ۲- در اصل: روی کنان وموی کنان ۳- مل: شبانروز

بگوش وی آمد که: داراب دست از آن مرغ بدار که آن نه مرغست، آن گماشتهٔ خدایست عزّ و جلّ. زود داراب دست از وی بداشت، آن مرغ بپرید و ناپیدا گشت.

چون طمروسیه چشم باز کرد داراب را بدید، در پای وی افتاد و هر دو بسیار بگریستند. طمروسیه گفت آخر ترا چه افتاد درین سه چهار شبا روز [۱] ؟ داراب آنچه برسر وی رسیده بود همه را پیش او باز گفت. طمروسیه در آن عجائب حیران بماند. پس زود هر دو بدان جزیره در آمدند، پاره‌یی خوردنی حاصل کردند و باز بلب دریا آمدند و در آن عمد نشستند. بادی وزیدن گرفت راست و عمد بر روی دریا چون باد می‌رفت و ایشان شب و روز می‌رفتند. تا پانزده شبا روز [۲] هیچکس را ندیدند. از گذشتها یاد می‌کردند و می‌گریستند. داراب ناگاه بنگریست، جزیره‌یی دید و در آن جزیره خیمه‌یی دید زده و پیری در آن خیمه نشسته، مقدار بیست غلام و کنیزک در پیش وی طعام می‌خوردند. ناگاه چشم پیر بداراب افتاد، گفت یکساعت طعام مخورید که غریبی آمد از روی دریا. چون پیر این سخن بگفت غلامی بیامد بر لب دریا و گفت ای جوان غریب بیا که ترا خواجهٔ ما می‌بخواند! داراب از آن عمد بخشکی برآمد و عمد را بربست و با طمروسیه نزدیک پیر شدند. پیر ایشانرا کرامت کرد و بجای نیکو بنشاند و گفت دست دراز کنید و ازین طعام بخورید.

چون نان بخوردند و خوان برداشتند آنگاه آن پیر بداراب گفت: ای شیر مرد، از کجایی که من ترا جایی دیده‌ام. داراب گفت راست میگویی که من ترا دربیابان کرمان دیده‌ام. پیر برخاست و داراب را در کنار گرفت و گفت خدای تعالی مرا در آن بیابان جان عطا بخشید، اما سبب تو بودی که آن چهارصد مرد زنگی را بکشتی و چون کوچ کردیم تو در آن زمان ناپیدا شدی [۳]. از آن وقت باز از فراق تو آب از دیده باریده‌ام که یزدان مرا برتو مهری داده است. داراب گفت ای خواجه راست گفتی و خدای ترا

۱ و ۲- مل: شبانروز ۳- این داستان که گفته است در روایت موجود وجود ندارد.

نگاه دارد اکنون فضل کن و ما را بگوکه این چه جزیره ییست و شما کجا خواهید شدن؟ پیر گفت این راجزیرهٔ سنکرون گویند. طمروسیه چون از آن پیر این سخن شنید روی ترش کرد و گفت بد کاری افتاد مارا! داراب طمروسیه را پرسید که از چه بدافتاد مارا؟ طمروسیه گفت این جزیره از آنِ پدر آن زنگیانست که تو ایشانرا کشته‌ای و نام او سنکرون است؛ و از عمان تابدین موضع شش هزار فرسنگست و اینجا جزایر بسیارست و همه در فرمان وی است. ما را جهد باید کردن تا زودتر ازینجا بگذریم که این سنکرون بهرروی بطلب ما کس فرستاده باشد و اندر همهٔ جهان ما را جوید. اکنون جهد کنید تا پگاه‌تر رویم. داراب آن پیررا گفت چراماند‌ه‌ای؟ پیر گفت بدان سبب که در پیش راه نا ایمن است.

داراب بخندید و گفت ای خواجه مگر فراموش کردی که من چه کردم بزخم مشت باآن زنگیان؟ پیر گفت آری ای فرزند، ولیکن بدانکَ اینها بعدد سخت بسیارند[1] داراب گفت برخیز و بدین جزیره اندر آی و از بهر من کمانی سخت محکم بخر و پنجاه چوبهٔ تیر؛ وبعد از آن ازهیچکس باک مدار اگر همهٔ زنگیان پیش تو آیند. پیر شاد شدو گفت تونیز بامن رنجه شو و بدین جزیره درآی تا هر کدام که تو پسند کنی ازجهت توبخرم. داراب برخاست وبا پیر برفت. چون ببازار کمان گران درآمدند. داراب نگاه کرد، شهری آبادان وانبوه دیدوچند دوکان کمان گری وتیر گری، وخرپشته یی ساخته [در] آن بازار و بهوا بر کشیده. دلال پیش ایشان بیامد و گفت شمارا چه باید؟ پیر گفت بدان که این پسرمن است ومن از بهر وی کمانی بخرم. کمانی سخت ومحکم بنزدیک ما بیار، دلالی بدهیم. دلال دست ایشان بگرفت وبنزدیک مهتر کمان گران ببرد و گفت در خورد بازوی این برنا کمانی همی باید. [مهتر چندِ پنجاه کمان[2] بفرستاد و گفت هر چند در بازار کمان است بیارید تا این برنا بجزایر دیگر نگوید که من اندر جزیرهٔ سنکرون کمان نیافتم][3] مهتر چندِ پنجاه کمان[4] پیش داراب نهاد، داراب پسند نمیکرد. گفت ای

۱- ك : بسیارست ۲- ك : کمان گر ۳- درمل نیست ٤- مل: مهتر پنجاه کمان

خواجه اینها چیزی نیست، کمانی بیار که درخورد بازوی من باشد. برادرش گفت آن کمانی که یادگار پدر ماست بروید و بیاورید. برفتند و بیاوردند و در پیش داراب نهادند. داراب گفت بدستوری این کمان را درکشم. مرد گفت اندرکش. داراب اندرکشید و کمان خرد بشکست و مردم بازار در تعجب مانده بودند. مهتر بازار گفت اکنون ما را کاری باید کردن که این برنا را طیره[1] سازیم. برادرش گفت چه خواهی کردن؟ مهتر گفت آن جفت کمان را که بهر آرایش بازار ساخته‌ایم بیاریم تا بنگریم که چکند. و آن‌چنان بود که پسران سپهبد آن‌ولایت را سور کرده بودند و کمان گران از بهر سور و آرایش و تعبیه را جفتی کمان ساخته بودند بس عظیم و سخت محکم.

پس دو مرد باقوت برفتند و بحیله آن دو کمان را بیاوردند. خبر اندر آن جزیره افتاد که برنایی آمده است که اندر جزیره هر کمانی که بود همه را بکشید و بشکست و هرچه اندر بازار کمانگران مردم بود همه روی بدان جزیره آوردند بنظارهٔ داراب و هر کس بانگشت اشارت می کردند که آن جوانست که در پهلوی آن پیر نشسته است؛ که ازناگاه آن هر دو مرد آن دو کمان را بیاوردند و پیش داراب بنهادند. مهتر داراب را گفت دانم که این کمان ترا خوش آید. داراب هر دو کمان را برداشت و چپ و راست وپشت وبالای اونگاه کرد. آنگاه مهتربازار را گفت که کشم؟ گفت شاید. داراب آن هر دو کمان بدست چپ گرفت و بدست راست باری دوسه خوش کرد وآنگاه بکشید چنانک تا گوش بیاورد و همه را عجب آمد. مهتر بازار گفت بخرا کنون چو [در]خورد بازوی خود یافتی. داراب گفت وقت کوشش ومصاف دو کمان نتوان کاربستن. من دلالی شما هرچه بخواهید بدهم مرا کمانی سخت بیارید. استاد بازار تدبیر کرد و گفت چکنیم؟ درمیان ایشان زیرکی بود، گفت: ای آزادمردان، مرا تدبیری یاد آمد. گفتند چگونه؟ گفت پادشاه ولایت ما را کمانی هست بزنجیر ازپیش در کوشک آویخته وسنکرون

۱- اصل: تیره

گفته است هر که بیاید و این کمان را بکشد من دختر خویش را بزنی باو بدهم ودر مملکت او راشریک سازم . اگر این جوان برود وآن کمان را بکشد دولتش یاری کند . همه برین اتفاق کردند. درین حدیث بودند که سنکرون از شکار بازآمد همچون برج قلعه‌یی و نقیبان درپیش او همی‌آمدندوجانداران وپیادگان از پس. بآخر همه سنکرون بیامد، ریش سپید و روی سیاه و باغلامی هزار، و همچنان رفت تا در کوشک فرودآمد و در سرای رفت و ازآن نخچیران بفرمود تا کباب کردند تا بخورد و بفرمود تاشراب آوردند و جامی چند بخوردند و شراب در اعضای ایشان اثر کرد.

چون سنکرون خوش گشت حاجب خدمت کرد وگفت ای ملک بازرگانی آمده است و او را پسریست که هر چه در جزیره کمان بود بعضی را بکشید و بعضی را بشکست و اکنون دعوی کرده است که این کمان که بر در کوشک ملک‌آویخته است، بکشد. سنکرون مردی هولناك بود، گفت زود بروید، برفتند و بازرگان را با داراب بیاوردند. بازرگان چون در آمد باداراب خدمت کردند و بایستادند. چون سنکرون را چشم بر داراب افتاد بفرمود تا طعام آورند . در حال برفتند و آهویی فربه بانانهای سپید بیاوردند سخت پاکیزه، وپیش داراب نهادند. داراب بابازرگان دست بطعام بردند. بازرگان لقمه‌یی‌چند بخورد و دست بازکشید. داراب همچنان میخورد تا همه‌را بخورد. سنکرون در وی‌می‌نگریست. پس جملهٔ نانهاو آهو رابخورد و دست بازکشید. داراب همچنان دیگر چیزی می‌طلبید تابخورد .سنکرون گفت چون من طعام خوردن او را بدیدم دانستم که اواین کمان را بکشد. آنگاه روی بداراب کرد وگفت آن کمان را خواهی کشیدن ؟ داراب گفت اگر اجازت شاه باشدبکشم. سنکرون روی بداراب کرد وگفت ای جوانمرد زنهار تا بچشم حقارت نگاه نکنی که این کمان ازآن اسفندیار رویین تن است. و بفرمود تا کمان را از بالای کوشک فرود آوردند. داراب چون نیکو نگاه کرد درقبضهٔ کمان نام اسفندیار دید. آب در دیده

بگردانید و خواست که بگرید ولیکن بشیر سردی خودرا نگاه داشت. پس داراب نیکو نگاه کرد، بر آن کوشک سری دید برشاخ گوزن آویخته، روی بسنکرون کرد و گفت پیش از آنک من این کمان را بکشم بگوی که برآن شاخ گوزن آن سرِ کیست. سنکرون گفت من چون خبر در جزیرها افگندم که هر که این کمان را بکشد من او را داماد خود گردانم، بدین طمع پسرشاه جزیرهٔ قطران آمد و همین دعوی کرد که تو میکنی، و گفت که من این کمان را همی کشم و اگر نتوانم خون من شما را مباح است. عاقبت من این کمان را فرو گرفتم و او نتوانست زه کردن و هر چه اندر جزیره مرد بود آمدند و نتوانستند زه کردن. پس من سر او را ببریدم و برین کنگره نهادم. اکنون دلم بر تو بسوزد. اگر بدانی که صوابست بکش. داراب گفت من این کمان را بکشم ولیکن دختر نخواهم. این بگفت و خدمت کرد و آن کمان را بگرفت و روی بسوی دیوار کرد و سه بار کمان را بکشید بی آنکه بر تن او رنجی رسیدی. آنگاه قبضهٔ کمان را بوسه داد و در پیش سنکرون نهاد. سنکرون گفت ای پسرا کنون چون [چنین] کاری کردی چه خواهی تا بدهم. داراب گفت هرچه خواهی بده. سنکرون گفت: چهل چوبه تیرست که از هر پادشاهی میراث رسیده است. [هر] یکی از آنِ سام نریمانست. داراب گفت تا بوینم[1]. سنکرون بفرمود تا چهل چوبه تیر بیاوردند و در پیش داراب نهادند. نگاه کرد هر تیری دید چندِ خلهٔ کشتی، و نام سام نریمان بر آنها نوشته.

داراب شاد شد و آن تیرها را برداشت با آن کمان و بیرون شد و بلب دریا آمد بنزدیک طمروسیه. چون بنزدیک لب دریا رسید بازرگان روی بداراب کرد و گفت ای پسر، این کار ما هزارگانی رفت و خوب رفت! اکنون مصلحت نیست بدینجای بودن که اگر سنکرون را خبر شود ما را از دست این قوم نیکو نیاید. طمروسیه گفت ای داراب تو از پر دلی خویش خود را دربلا خواهی انداختن. داراب گفت هرچه شما مصلحت بینید همان کنم. بازرگان بفرمود تا کشتی بیاوردند و جملهٔ رختها در

۱- مل: به‌بینم

کشتی بردند و برروی آب دریا همچون باد روان شدند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ [این داستان عجایب نگار بدایع آثار] [۱] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت میکند که همان[۲] ساعت که داراب پای از سرای سنکرون بیرون نهاد حاجب گفت ای یاران این دارابست! و باز گفت داراب اینجاچه کند. باز گشت و پیش سنکرون رفت وگفت ای خداوند این برنا معیّن بداراب میماند. سنکرون گفت راست گفتی که جز داراب این کمان را کس دیگر نتواند کشیدن. در ساعت بفرمود که مهنبل زنگی را بخوانید. مهنبل بیامد، او را نامزد کرد و گفت برو وبا پانصد مرد داراب را بیار که اوکنیزکان مرا و فرزندان مرا کشته است. مهنبل گفت فرمان برداریم و از پیش ملك بیرون آمد و با پانصد مرد بلب دریا رفت. هیچ جای مرداراب راندید. درکشتی هانشستندو در عقب داراب برفتند. چون روزبگذشت وشب در آمد داراب وآن مرد کشتی را همی راندند، بازرگان شتاب میکرد که زودتر برانید که نباید که ناگاه این زنگیان در رسند. درین حدیث بودند که ناگاه از پی ایشان بانگ طبل و بوق و سنج و سپید مهره برخاست. بنگریستند، پانصد مرد دیدند همه درکشتیها نشسته چون دود می آمدند. همه بدست و پای فرو مردند. داراب گفت ای جوانمردان مترسید، من این کمان را بکشم. درین حدیث بودند که زنگیان در رسیدند. داراب کمان برگرفت و چشم بر افگند. مهنبل زنگی را برگوشه یی دید ایستاده وسپری ازپشیزهٔ ماهی در روی کشیده ودیدهای ماهی در دست گرفته. پس آن تیر بگشاد و مهنبل آن سپر در روی کشید، آن تیرمیانهٔ سپرآمد، ازسپر بگذشت و برسینهٔ مهنبل رسید و از پس گذاره کرد و بزد برگردنهٔ کشتی چنانکه بدان زخم نیمی از آن تختهٔ کشتی بیرون انداخت. مهنبل در دریا افتاد و آب بکشتی درآمد وکشتی برگشت و بعضی از آنجا خود را بآب در افگندند و بعضی هلاك شدند وبعضی بکشتی دیگر رفتند وآن کسان کشتی دیگر چون چنان بدیدند روی بهزیمت

۱- درمل نیست، الحاقیست. ۲- دراصل: همین

نهادند و هر چه در کشتی داراب کسی بود همه بروی آفرین کردند. زنگیان چون بهزیمت بنزدیک سنکرون آمدند گفتند ای خداوند هر چند برفتیم داراب را هیچ جا نیافتیم. شب بخفتیم، بامداد یکی کشتی را کم یافتیم. سنکرون هر چند دریغ خورد هیچ سود نداشت.

اما چون داراب دید که زنگیان بهزیمت شدند، با آن پیر بازرگان باطمروسیه روی بخطرش نهادند و همچنان سیرفتند تا یک شباروز [1] دیگر، و کشتی‌بان سردی استاد بود و نام او استنطرتوش بود و در علم ملاحی عظیم استاد بود و سفر دریا بسیار کرده بود. چون شب درگذشت وروز روشن شد داراب سر کشتی‌بان را گفت که مردم را درین دریا دل تنگ میشود. کشتی‌بان گفت ای پسر کسی که باتو بود آن کس را دل تنگ نگردد. داراب سر کشتی‌بان را بستود و گفت هیچ میدانی که ازینجا تا بقعر دریا چند باشد؟ کشتی‌بان گفت لنگر فروفرستم. لنگر فرو فرستادند و باز بر کشیدند. کشتی‌بان دست بر آنجا نهاد و ببویید. یک نعره بر زد و بیفتاد و بیهوش شد. ساعتی بود، بهوش آمد. داراب گفت ای مهتر ترا چه رسید که چنان بی‌خبر شدی؟ کشتی‌بان گفت ای جوانمرد نژاده، بدوش باد این کشتی [2] از راه بیفگنده است. داراب گفت چه گردد اگر براه راست باز رویم؟ کشتی بان گفت از اکنون تا بوقت چاشتگاه کشتی ما بجایی رسد که اگر ما صد جان داریم یکی نبریم. داراب گفت چرا؟ کشتی‌بان گفت همین ساعت بجزیره‌یی رسیم که آنرا جزیرهٔ محکوی [3] خوانند و درین جزیره سی هزار مرد مردم خوارند [4]، اگر آنجا برسیم پرسند که شما را اینجا که آورده است؟ مگوئید باد مخالف آورده است که اگر گویید یکی را زنده نمانند [5] و همه را بخورند.

ایشان درین حدیث بودند که از دور جزیره‌یی پیدا آمد و بر کنارهٔ جزیره میلی بود بغایت بلند و پیوسته. بر سر آن میل مردی بودی نشسته و چشم در دریا

۱- مل: یکشبانروز ۲- ک: ای جوانمرد ترا بدوس باد...؛ مل: ای جوانمرد ترا بدوش باد این کشتی را... ۳- مل: محکوسی ۴- مل: هزار مردم خوارند ۵- ک: نمایند

نهاده و دهلی درگردن انداخته. چون چشم او برآن کشتی افتاد دهل بزد. درساعت از آن زنگیان بر لب دریا آمدند و خبر در جزیره افتاد که کشتی آورده است بادِ مخالف [1]. مردم روی بلب جزیره نهادند تا غنیمت گیرند. چون کشتی داراب بلب دریا رسید بدید که آن زنگیان چون مور و ملخ بیرون آمدند. طمروسیه و آن غلامان و کنیزکان بدست و پای فرد مردند. داراب خواست که بجنگ دست بَرَد. کشتی‌بان گفت مکن تا همه جانها بباد ندهیم و خاموش باش تا هر که سخن گوید من جواب او بگویم. تا کشتی بر کناره رسید، جمله از کشتی بیرون آمدند؛ و در میان آن زنگیان یکی حاجبی بود که او را ارقد زنگی گفتندی، درآمد و داراب و جملهٔ کسان بازرگان را و بازرگان را در پیش کرد و پیش شاه آورد. و در آن جزیره شاهی بود نام او خواریق. داراب چون نگاه کرد خواریق را دید در چهار بالش نشسته بود و قبای کرباسین سیاه پوشیده و کلاه نمدین چهار شاخ اندر سرنهاده و حلقهٔ آهنین در بینی کشیده و انگشترینی از آهن در انگشت کرده و بر تخت زرین نشسته و چهل تن زنگی در پیش او ایستاده هر یکی استخوانی در دست گرفته. چون داراب قدو قامت او بدید گفت این دیوست! طمروسیه و آن کنیزکان بدست و پای فرومردند. پس داراب را سهمی در دل افتاد. خواریق روی ببازرگان کرد و گفت چه نام داری؟ گفت نام من استبطرنبوش است. خواریق گفت شما را باد مخالف اینجا آورده است؟ بازرگان گفت نی که قاصد باینجا آمده‌ایم که از کرم شما بسیار بر آسوده‌ایم و غلام و کنیزک فروخته‌ایم، این بار نیز آمدیم. خواریق گفت اینها، هنری دارند؟ بازرگان گفت این هژده کنیزک مطربه و رقاص‌اند و قوّال، و این غلامان تیغ زن و تیر اندازند. پس خواریق فرمود تا مجلس بیاراستند و شرابها در جامهای بلورین کردند و کنیزکان رودها بساختند و نوازدن گرفتند. چنگهای بخاری و دفهای سمرقندی و چغانهای

۱- مل: که کشتی را باد مخالف آورده است

نیشابوری و تنبور های کوهی و آنچه بدین ماند، چنانک بانگ بهوا برشد. خواریق بچشم زنگیی را اشارت کرد. آن زنگی در آمد و یکی از آن غلامان را در ربود و ببردو یکساعت بود، بیامد و آن غلام را بریان کرده بیاورد بر گردونچه یی[۱] نهاده. آن زنگیان آنرا از یکدیگر ربودن گرفتند و می خوردند[۲].

داراب و بازرگان و طمروسیه چون آن بدیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد وبدست وپای فرو مردند؛ و بعد از آن هر کسی از آن غلامان را ربودن گرفتند تا چنان شد که از آن ده غلام هیچ نماند. خواریق را زنی بود مهنکونام، او را خبر دادند که باد مخالف کشتیی را بدینسو آورده است و سرای ما از گوشت سپید پوستان سورست[۳]. برخاست و بدان سرای اندر آمد. بانگ بردابرد برخاست که راه کنید که خاتون یونان زمین آمد. طمروسیه بنگریست تا بداند که او کیست. دو خادم را دید که اندر آمدند و از پس ایشان زنی سیاه تر از پر زاغ، بالایی چون چنار نیم سوخته وهمچو استخوانی درپوست کشیده ودهانی چون تغاره یی ودندانهایی هریکی چون شانهٔ گوسپندی، زرد تر از زعفران، و سرها از دهان او بیرون کرده، و پلاسی سیاه اندر پوشیده ومعجری کرباسین بر سر افگنده و پاره یی شنگرف برپیشانی مالیده ودو بچه چون عفریت بچگان بر گردن گرفته در آمد و در پیش خواریق بایستاد؛ و آن بزرگان که پیش خواریق بودند همه بر پای خاستند. خواریق او را در پیش خود بنشاند و گفت ازین گوشتها بخور. زن خواریق دست میزد و ده سیر و نیم من[٤] از آن گوشتها بر میکند و در نمک میزد و زهرمار[٥] میخورد. و چون خواریق در طمروسیه بنگریست بصد هزار دل بر طمروسیه عاشق شد. بفرمود تا شراب گردان کردند و تا نماز دیگر شراب خوردند. از آن بیست غلام و کنیزك هیچ نماند که همه را بریان کردند و بخوردند. آنگاه خواریق گفت این بازرگان را بند بر پای نهیدو بزندان باز دارید؛ و شراب میخوردند

۱- ك: و بر کرد وسمه؛ مل: بر کرد وبخته نهاده ۲- در اصل: می ربودند ۳- در اصل: از گوشت و نبیذ بوستان شورست. ٤- ك: و دمستیزوںمن ٥- ك: زهرومار

تا نماز شام شد. خواریق بزبان زنگیان گفت این برنا را بلب دریا ببرید وجای خواب او را آنجا راست کنید. همچنان کردند و داراب را بلب دریا ببردند، از مستی که بود تنها برفت. طمروسیه را بیهوشانه[1] داده بودند تا خواریق مست شود وبنزدیک او رود[2].

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که][3] چون روز بگذشت و شب در آمد زنگیان پراگنده شدند و هر کسی بهر جانبی افتادند. خواریق مست خواب بود، برخاست و بدان حجره در آمد که طمروسیه بود، خواب مستی او را فرو گرفت و همانجا خفته بماند. سهنکوی، زن خواریق، بچگان را در خواب کرد و کمندی برداشت و بدیوار ربض آمد و کمند برانداخت و در کنگره افگند و چون گربه برروی دیوار بر دوید و از آنسو فرود آمد و کمند را از سر کنگره بجهانید و بلب دریا آمد وجامه بیرون کرد و در جامهٔ خواب داراب در آمد. داراب درخواب بود، سهنکو داراب را همی گزید و همی جنبانید و داراب بیدار نمیشد از آنک مست خواب بود. سهنکو چون عاجز شد داراب را درکنار گرفت و درخواب شد تا یک خواب بخفتند. داراب از خواب در آمد، بنگریست در نور ماهتاب پنداشت که مگر طمروسیه است که بجای خواب او آمده است. دست بر کتف سهنکو نهادو فرود آورد، پنداشت که مگر بر بند هیزم نهاده است. چشم باز کرد و نیکو تر بنگریست، یکی را دید چون قطران در بستروی خفته. داراب برخاست و نشست و چشم بمالید، یکی را دید، پنداشت که مگر دیواست که بغلط خویشتن درجامهٔ خواب او افگنده است. دست دراز کرد و کمربند سهنکو بگرفت و از جای خویشش در ربود و چند بیست گزش در روی دریا انداخت و باز درخواب شد. سهنکو را ماهی بدریا فرود برد.

چون روز روشن شد خواریق زنگی برخاست و صبوحی کرد و جملهٔ بزرگان

۱- مل: بیهوشانه دارو ۲- مل: تا خواریق مست بنزدیک او رود ۳- درمل نیست، الحاقی و اضافی است

حاضر شدند. طمروسیه را بیاوردند و در پیش وی بر پای کردند و داراب را حاضر
کردند و بجای نیکو بنشاندند که ناگاه خروش از آن در سرای بر آمد. خواریق بپرسید
که چه بوده است؟ خادسی بیرون آمد که خداوند زادگان همی بخروشند و خاتون
بهیچ جای پیدا نیست. در جملهٔ حرم و تابستانی و گرمابه او را بجستیم و نیافتیم.
منادی کردند در آن جزیره سه روز پیوسته، هیچ جا خبر نیافتند.

خواریق را خسر خواجه‌یی بود نام او لکوهر. بجزیرهٔ سنکلان بودی، و ازین
جزیرهٔ سهنکوی تا بدانجا صدوبیست فرسنگ راه بود؛ و این خواریق از لکوهر پیوسته
ترسان بودی و این خواریق نشاندهٔ خسرخواجه بود. گفت نباید که بنزدیک پدربگله
رود و خسر خواجه باسن عتاب کند و سن از ملکی بپاسبانی افتم. نامه نوشت و در
آن نامه هر چه بود یاد کرد و گفت که سن سهنکو را بزدم، وی برخاست و بنزدیک
شما بگله آمد. باید که گوهر شاهزادگی بجای آری و او را باز فرستی والسلام. نامه را
مهر کردند و بدست پیک دادند. پیک در کشتی نشست و زود بدان جزیره رسید.
حاجبی بیامد و لکوهر را خبر کرد. بازوی او را بگرفتند و پیش لکوهر آوردند. پیک
زمین بوسه داد و نامه در دست حاجب نهاد. لکوهر نامه را مهر برداشت و بدست
وزیر داد که برخواند و این وزیر را مروندی نام بود. مروندی نامه را بخواند چنانکه
خرد [1] و بزرگ بشنیدند، همه دلتنگ شدند. لکوهر گفت وقت نامه نوشتن نیست. برو
خواریق را بگوی که سی و پنج سالست که تا وی زن تست، باز نیامده است. پیک
را خلعت داد و پیک بازگشت و بنزدیک خواریق آمد و از آنچه گذشته بود خواریق
را خبر کرد.

خواریق دلتنگ شد و سه شبا روز [2] ماتم وی بداشت و گفت ای جوانمردان
چه تدبیرست؟ یکی حاجبی بود خواریق را، نام او طرماس. گفت ای شاه چون بلب
دریا بروی، بردست چپ در یک فرسنگی درختیست و در زیر آن درخت چاهیست

۱- ک و مل: خورد ۲- مل: شبانروز

از طلسم جمشید، که هر کرا غایبی باشد و بر سر آن چاه رود و از آن چاه پرسد که غایب من کجاست، از آن چاه آواز آید که آن غایب کجاست. خواریق چون شنود با غلامی صدبرنشست و روی بدان چاه آوردند. خواریق پرسید که خبر مهنکوچه داری که غایب است و فرزندان دلتنگی میکنند. از آنچاه آواز آمد که مهنکو بردست داراب کشته شد که داراب او را بگرفت و در دریا انداخت؛ ولیکن داراب را چیزی مگوی که عیب از مهنکو بود که خود را بستم درجامهٔ خواب داراب افگند وداراب چون از خواب اندر آمد بیگانه یی را دید در جامهٔ خواب خود، او را بدریاانداخت و ندانست که کیست، ماهی او را فرو خورد. خواریق چون این سخن شنید بجای خویش آمد و بفرمود تا شراب آوردند و در دل اندیشه کرد که این مردغریبست، در هوشیاری من او را چیزی نگویم. شراب گردان کردند و سرمست شدند. خواریق چون داراب را چشم افگند، چشم خواریق سرخ شد و کف از گلو بر آورد وبانگ بهیبت برداراب زد و گفت: ای مرد بی‌معنی، ما با تو سربسر کرده بودیم، تو با آن بسنده نکردی؟ قصدعیال تو نکردیم، توزن ماراچرا کشتی؟ داراب گفت بحکم آنکه وی خویشتن درجامهٔ خواب من افگند. خواریق اشارت کرد تا آن زنگیان بیرحم از چپ و راست برداراب در آمدند؛ و داراب را شراب دریافته بودومست و خراب گشته، ازیشان بسی مردم را بکشت. عاقبت از پای در افتاد، بگرفتند او را و محکم بربستند. طمروسیه چون آن بدید موی و روی خود کندن و خراشیدن گرفت. طمروسیه رانیز بگرفتند.

خواریق گفت از شهر بیرون بریدشان و در صحرا یکی چاهی است که آنراچاه فراموشان میخوانند، هر دو را در آنجا افگنید و طعام و شراب از ایشان باز دارید. حاجبی بود، خواریق را، اورا خدمت کرد وگفت ای شاه این مرد مست است، اگر هوشیار شود این بند بشکند و ازین چاه بگریزد. درین سخن بودند که آن بچگان

خواریق را بیاوردند و آنجا بماندند. آن بچگان بگریستند، خواریق چون مادر بچگان ندید دلش سوخت و گریستن برآورد و بانگ بر جلادان زد و گفت داراب را بعقابین بر کشید! داراب و طمروسیه را بعقابین بر کشیدند و چندان بزدند که همهٔ اندامهای ایشان مجروح شد و از قفای داراب تا بساق همه شَلْحه[1] شد. گفت اکنون بگشایید هردو را از عقابین و ببرید و در آن چاه اندازید. هردو را بصحرا آوردند و در آن چاه فراموشان بگذاشتند تا ازین حدیث یک هفته برآمد. فصل تموز بود و ایام گرما، همهٔ اندام ایشان گنده شد و کرم افتاد. تا ده روز در آن چاه بماندند، میگریستند و برخود نوحه میکردند.

و آن چنان بود که در آن نزدیکی دریایی بود و در آن دریا گاوان آبی بودند که شب ازدریا برآمدندی، وهر گاوی گوهری در دهان گرفته بودی، وبروشنایی آن گوهر چرا کردندی وچون روز نزدیک شدی باز گوهر در دهان گرفتندی وناپیدا شدندی، تا یکی شب گاوی برآمد، گوهری در دهان گرفته، تا بروشنایی آن گوهر چرا کند. ازقضای خدای تعالی آن گوهر غلطان غلطان بدان چاه درافتاد. چنانکه آدمی جهان را بچشم بیند آنگاو جهان را بدان گوهر دیدی، چون دید که گوهر بدان چاه افتاد گاو نیز بدوید و برسر آن چاه ایستاد و آن روشنایی میدید و برخود می لرزید. طمروسیه گفت مر داراب را که این گوهر جز گماشتهٔ یزدانی نیست. داراب گفت که سبب خلاص ما باشد ان شاء [الله] تعالی. و درین بودند که آن گاو خویشتن را بتک چاه انداخت. داراب و طمروسیه برخود بلرزیدند و آن گاو بفرمان خدای تعالی در آن چاه افتاد که هیچ عیبی نیامدش. تا ساعتی بود، آنگاه دیوار چاه را بشاخ کاویدن گرفت. از بالای سر داراب آواز آمد[2] که چه متحیر مانده اید! این گاو شما را تعلیم می دهد. همچنان که او می کند شما نیز کنید تا راه بیرون شدن یابید. داراب و طمروسیه چون نگریستند استخوانی دیدند از آن ماهی افتاده، برداشتند و ایشان نیز آن گاو را یاری دادند تا یک شبانه روز برآمد و بسوی صحرا حفره یی پیدا شد و بادی خنک درآمد و ایشان از آن باد راحت یافتند وهردو آن سوراخ گشاده تر کردند.

۱- مأخوذ است از «شَرحه» عربی ۲- مل: آوازی بشنید

اول باری آن گاو گوهر برداشت و بیرون آمد و در قفای او داراب و طمروسیه بیرون آمدند و لب دریا رفتن گرفتند. تا مقدار یک فرسنگ برفتند، صومعه یی دیدند و زاهدی درآن صومعه. داراب برآن زاهد سلام کرد. زاهد جواب سلام او بداد و در نهاد ایشان بنگریست، دانست که ایشان مظلومانند و از جایی گریخته می آیند. زاهد گفت شما بروید از پیش من تا من نیز ازینجا بروم؛ که من بچشم عقل می بینم که کسی در عقب شما بخواهد آمدن، اگر مرا پرسند که دیدی، گویم که دیدم، غماز باشم و زاهد غماز چگونه بود؟ و اگر گویم ندیدم، دروغ گفته باشم و زاهد دروغ گوی چگونه باشد؟ اکنون شما بروید تا من سرخویش گیرم. داراب گفت چگونه رویم که همه اندام ما بزخم چوب کوفته شده است وخنبیده[1] اندرافتاده. زاهد گفت برلب دریا بروید، چون مقدار یک بانگ زدن[2] بروید درختی است ودر زیر درخت چشمه ییست، آنرا چشمهٔ عافیت گویند و آن معجزهٔ نوح پیغمبرست، هربیماری که بدان چشمه فروشود خدای تعالی او را عافیت دهد. رفتند و هردو درآن چشمه درآمدند خدای عزّ وجلّ هردو را عافیت داد وفرح بخشید و براندام ایشان از آن نشانی نماند هردو بلب[3] دریا آمدند، عَمَدی دیدند، خویشتن را برآن عَمَد افگندند، بادی خوش وزیدن گرفت وآن عمد را ببرد.

خواریق زنگی چنان بخواب دید که پیلی سفید را گرفته بودی و در بند کرده وآن پیل از دست اوبجستی. بیدار شدوباوزیرخود گفت، وزیربگفت آن پیل بزرگی بوده باشد و آن دارابست که از بند ما بگریخت. اگر گریخته نباشد نیکو بود. خواریق گفت برویم وبوینیم[4]. باسواری صد برنشست وبلب دریا بیامدو بدان چاه فرو نگریست، ایشان را ندید. گفت [ای] جوانمردان[5] داراب و طمروسیه سر خویش گرفته اند، بیایید تا عقب ایشان برویم و ایشان را بگیریم و داد خویش ازایشان بستانیم. این بگفتند و درپی داراب برفتند تا بزاهد رسیدند. پرسیدند که هیچ دو تن دیدی که

۱- ک: جنبنده؛ مل: جنبیده ۲ - دراصل: زمین ۳- ک: و لب ۴- مل: بروم به بینم ۵- مل: گفت ای آزادمردان

ازینجا در گذشتند؟ زاهد خاموش گشت. هرچند او را زدند اقرار نکرد. نه گفت دیدم و نه گفت ندیدم. خواریق گفت بند برپای نهید او را وبدانجا که آن پیر بازرگانست او را نیز باز دارید. زاهد را بردند و پهلوی آن پیر باز داشتند و سخن ایشان باز کنیم چون گشت سکندر آید. چون **اسکندر** بدیشان رسد آنگاه بگوییم که حال زاهد و بازرگان بکجا میرسد. خواریق بجای خود باز آمد.

اما چون داراب در آن روی دریا برفت پنج شباروز[1] آن عَمَد در روی دریا همی رفت. روز ششم یک کشتی پدید آمد. در آن کشتی یکی پیر بود ودوجوان وآن پیرجهود بودو آن دو پسروی بودند. طمروسیه درخروشید و گفت ای جوانمردان ما را دریابید و بطعام و شراب ما را دست گیری کنید. یهود گفت جهد بکنید تا آن عَمَد بدین کشتی دررسد. همچنان کردند. ایشان در آن کشتی یهود در آمدند، یهود سفره در پیش داراب کشید تا هردو طعام بخوردند. پسر یهود یکی مروارید داشت در دست، مقدار بیضهٔ گنجشکی، ناگاه برادر روی آستینی زد، هر دو برادر برلب کشتی نشسته بودند، دست این یکی برادر بلرزید و آن مروارید در دریا افتاد. گریستن برآوردند، پدرش گفت چرا همی گریه کنی[2]؟ گفت درّ قیمتی بباد دادم. داراب گفت دلتنگی مکنید. یهود گفت چگونه نگریند که درّ قیمتی بود که بباد دادند و آنرا ببسیار درم و دینار خریدندی. داراب گفت غم مخورید، جان باید که برجای باشد، خواسته کم نیاید. یهود گفت نیکو گفتی ولیکن آدمی بی‌خواسته هر کجا رود قدری ندارد. درین سخن بودند که باد مخالف برخاست! پسران یهود گفتند که باد مخالف روان شد و بیم آنست که کشتی ما غرق شود. یهود گفت این همه بسبب این دوتنست که درین کشتی ما درآمدند، بروید و هردو را بگیرید و بدریا اندازاید. پسران یهود قصد داراب کردند. داراب هردو را در ربود و یکبارشان در دریا انداخت، هردو ناپیدا شدند. جهود چوبی برداشت و قصد داراب کرد، داراب چوب او بگرفت و اورا مشتی زد چنانکه بهمان مشت بمرد. پایش بگرفت و

۱- مل: شبانروز ۲- مل: همی گریی

در دریاانداخت و کشتی خله کردند و برفتند تادوازده روز، روز سیزدهم جزیره‌یی پیدا شد بس خوش وخرم و آراسته، وربضی درگرد او درکشیده، و چهار دروازهٔ محکم بر او نهاده. آن کشتی براندند و بلب جزیره آمدند و کشتی را بربستند و چیزی که داشتند بیاوردند و بخوردند. داراب گفت طمروسیه را هیچ میدانی که این راچه جزیره خوانند؟ طمروسیه برخاست، و چپ و راست آن بنگریست و بنشست و آب در دیده آورد و گفت جهد کن که ازین جزیره زودتر برویم. داراب گفت چه حالت است؟ طمروسیه گفت این را جزیرهٔ طنبلوس خوانندواین طنبلوس برادر قنطرش است و پسرسنکرونست، آنجا که تو کمان می‌طلبیدی. پنج برادر طنبلوس و خویشان وی همه بر دست تو کشته شده‌اند. جهد کن تا ازین جزیره زودتر برویم.

درین سخن بودند که ناگاه طنبلوس [که] از شکار می‌آمد تابنزد داراب رسید، نگاه کرد شخصی دیدقوی قامت و بزرگ. داراب را پرسید تو کیستی؟ داراب پنداشت که او راجفا می گوید و دشنام‌میدهد. برخاست و کمر طنبلوس بگرفت و اورا در دریا انداخت. طمروسیه گفت کاری قوی کردی! طنبلوس باری دو سه برآمد و فرو رفت و درعقب اوسپاه سالاران اومی‌آمدند، داراب راپرسیدند که طنبلوس کجارفت؟ داراب هردو را کمر بگرفت و در دریا انداخت که درعقب ایشان سواری صد برسیدند. طمروسیه گفت چه تدبیرست که دشمنان رسیدند و تو تنهایی! با ایشان چگونه برآیی؟ داراب گفت تو برخیز و برسر آن درخت برشو چنانکه ترا نبینند[1] تا من بسوی ایشان بازشوم و با ایشان یکی دست بردی نمایم. طمروسیه برسر آن درخت رفت و داراب پیش آن زنگیان باز رفت. داراب‌را پرسیدند که کجاشدنداین خداوندان؟ داراب بگمان دانست که ایشان چه‌میگویند. گفت اینک‌اند! زنگیان چون بدیدندطنبلوس راودوسالار رابرروی آب مرده، دست بتیغ بردند و قصد داراب بکردند. داراب تنها و ایشان بی‌عدد، هر ساعت خیل خیل و فوج فوج می‌رسیدند تا مردی دوهزار رسیدند و قصد داراب کردند

۱- ک و مل: نه‌بینند

طنبلوس را دو پسر بود، یکی را شاهو نام بود و دیگری را ماهو. هردو برادر برسیدند باخیل انبوه و گرد داراب درآمدند و بانگ دهل و بوق برآمد. ایشان سه هزار مرد بودند و داراب تنها، و جنگ میکردند تا نماز شام درآمد و جهان چون روی زنگیان تاریک شد. مردی بنزدیک داراب آمد سپید پوست، پارسی زبان، و گفت ای جوانمرد سرخویش گیر و برو. داراب گفت در چنین جنگ مغلوبه کجا توانم رفتن؟ آن مرد پرسید که تو کیستی، گفت من داراب اردشیرم[1] و این دوست منست که برین درخت است. اگر من بروم او را نتوانم ماندن. آن مرد گفت هردو تن بیایید و بخانهٔ من باشید تا مگر هفته‌یی برآید و این فتنه فرو نشیند و ازینها ایمن گردید. من شما را از توشهٔ راه بدهم تا بروید. داراب گفت تراچه نام است؟ گفت مرا مهراسب پارسی گویند و از پارسم تابدانید که هم‌شهری شمام تا بخانهٔ من باعتماد باشید. زنگیان درآن تاریکی شب مشغول بودند بیکدیگر. مهراسب دست داراب بگرفت و بر گوشه‌یی بیرون برد. داراب طمروسیه رافرو خواند و هرسه تن روی بخانهٔ مهراسب آوردند.

خانهٔ مهراسب درآن جزیره بر گوشه‌یی بود، بخانهٔ وی فرود آمدند وزنگیان همه جنگ می کردند و از یکدیگر می کشتندو می‌پنداشتند که مگر باداراب حرب می کنند. تا آنگاه که روز روشن شد، هرچند داراب را بیشتر جستند کمتر یافتند. شاهو وماهو، هردو برادر، بیامدند بکوشک، و امیران و خاصگان پدرش شاهو را بر تخت ملک آوردند و طنبلوس را از دریا برآوردند و ده‌روز ماتم طنبلوس بداشتند. آنگاه نامها نوشتند و بجزیرها فرستادند و در نامها یاد کردند که مردی ببالا چنین و برنگ چنین، داراب نام، بشما رسد، او را بگیرید و بنزدیک ما فرستید. آن گماشتگان برفتند وچند روز برآمد، باز آمدند و هیچ جا خبر داراب نیاوردند. برین سخن بیست روز بر آمد، مهراسب روی بداراب کرد و گفت ای هم‌شهری بدانک جهان خوش گشت وراهها ایمن شد وجهان از فتنه بیاراسید. داراب گفت من خود بروَم و لیکن مرا یکی هوس است که شاهوی

۱ـ ك: اردهشیرم؛ مل: داراب بن ارده شیرم

زنگی را بوینم[1] که میگویند که در همهٔ زنگیان چون شاهو مردی نیست ببالا و قدوقامت. مهراسب گفت ترا از دیدن وی چه آید؟ داراب گفت که بنان ونمک تو که تامن او را نبینم[2] نروم. مهراسب گفت نیک آید. آنگاه دسته یی جامهٔ تمام بیاورد از جبه و پیراهن ودستار و بداراب داد و او درپوشید و دست داراب بگرفت و گفت برخیز تا ترا بنزدیک شاهو برم. چند مرد بازرگانند که آمده‌اند، تو نیز لباس بازرگانان درپوش و درمیان ایشان بایست تا وقت بار شود، آنگاه درآی تا شاهو رابوینی[3]. داراب گفت نیک آید و هردو بیامدند تا درکوشک. داراب با آن بازرگانان اندر آمدند. بدید آن صدر و بارگاه آراسته [را] وشاهورا بدید. [چون] روزبر آمد شاهو ازبارگاه برخاست، بزرگان بپراگندند و داراب نیز بیرون آمد و با مهراسب برفت تا ازین سخن چند روز برآمد.

شاهوی زنگی یک روز برتخت نشسته بود، وقت بار روی بخاصگان خود کرد و گفت ای آزاد مردان، چه تدبیرست که این داراب بن اردشیر[4] از ایران بیونان آمد و جدّان و عمان مرا بکشت و من او را بهیچ طریق نتوانستم بدست آورد. وزیری داشت نام او قوی تر، زانو زد و گفت ای شاهو، چنین هوسی که تراست، که داراب را بگیری، درین جزیره یکی موبدست ستاره‌شناس، نام او زیرک طالینوس که درین هزار فرسنگ کسی درحکمت چون او نیست؛ و آن مرد اجر خوارست، من او را بیاورم تا از اختر بلند باز جوید و ازسعد و نحس فلک بررسد و ترا از احوال داراب معلوم گرداند. شاهو همان ساعت جانداری فرستاد که زیرک طالینوس را بخوانید، برفتند و او رابیاوردند. زود درآمد و خدمت کرد و گفت فرمان چیست از شاه زادهٔ یونان؟ گفت داراب را غایب کردیم، اکنون تو از اختربلند بازجوی و مرا خبرده. زیرک طالینوس اسطرلاب بخواست وحراقهٔ او بگرفت و برابر آفتاب رفت و پیش خورشید داشت و خاطر برگماشت و هوس فاسداز پیش دل دور کرد و بکوی بصارت فرو شد و با ضمیر روشن بچشم صافی درعقل نظری افگند و ازحال نه‌فلک و دوازده برج و هفت ستاره بررسید و بیامد و زمین بوسه

۱- مل: به‌بینم ۲- ک ومل: نه‌بینم ۳- مل: به‌بینی ٤- مل وک: ارده شیر

داد و سر شاهورا گفت که علم غیب خدای عزّ وجلّ داند و کسی دیگر نداند اما از روی حساب معلوم کردم و از حال داراب بررسیدم ، او زنده است و درین جزیره است و او را اکنون تا نماز شام طالع در نحوست[1] است ، چون نماز شام درگذرد طالع او از نحس بیرون آید و ملک دوازده‌هزار فرسنگ درازای یونان و چهارصد فرسنگ پهنای یونان و چهارصدوچهل وچهار پاره‌جزیره بفرمان او شود . جهد کنید تا او را بدست آرید که اگر نماز شام درگذرد صد هزار مرد تیغ زن او را نتواند بدست آوردن .شاهو گفت چه تدبیر کنم و از کجا او را بدست آرم ؟ وزیر گفت ای شاه همچنان که شما نشان میدهید یکی مردی می بینم پارسی زبان،سرخ وسفید، هرروز بامهراسب پارسی همی آید تا آنوقت که بار بود، چون تو ازبار برخیزی او با مهراسب پارسی باز می‌رود. اکنون آنچه دانستم باز گفتم، بعدازین شما آن کنید که شما را صواب آید.

شاهوی زنگی گفت که صواب آنست که جاسوس فرستیم بخانهٔ مهراسب و بنگریم که این مرد آنجا هست یانی؟ در پیش او سرهنگی بود نام او سنکوی، خدمت کرد و گفت من بروم و مهراسب دوست منست، برعادت هرروز بخانهٔ او بروم ومعلوم کنم و بیایم .شاهو گفت روا بود. سنکوی خدمت کرد وبرفت. داراب درخانهٔ مهراسب خفته بود، برجست و روی بمهراسب کرد و گفت ای جوانمرد من این ساعت خوابی دیده‌ام که کژدمی بمقدار کبوتری بودی، دربینی من درآمدی و من پای[او] بگرفتمی و از بینی خود بیرون کردمی و اندام او ازهم جدا کردمی. مهراسب گفت برخیز تابرویم بخانهٔ زیرک طالینوس که هیچکس تعبیر به از وی نداند. هردو برخاستند و بخانهٔ زیرک درآمدند، سرایی دیدند محتشم ودری بلند .مهراسب در رابزد، آواز آمد که کیست؟ گفت منم مهراسب، زیرک را می طلبم. گفتند که زیرک بدرگاه ملک رفته است وهنوز بازنیامده است. مهراسب گفت ساعتی بنشینیم. هر دو بنشستند تا آنگاه که زیرک اندر رسید براسپی سیاه نشسته وجبهٔ صوف پوشیده و دستاری خزبرسر بسته، مردی پست بالا و ضعیف

---

۱ - ک :طالع او درخواست

ترکیب. چون برسید مهراسب و داراب برخاستند و سلام گفتند. زیرک پای از رکاب بیرون کرد و بر در سرای بایستاد و گفت پیش از آنک شما از من چیزی پرسید من از شما چیزی پرسم، جواب گویید. مهراسب گفت چه می‌پرسی؟ زیرک گفت از شما دو تن داراب کدامست؟ داراب متحیر بماند. زیرک گفت من زیرکم و تو مهراسب و این جوان جز داراب نیست. گفت بلی که من دارابم، خوابی دیده‌ام، تعبیر کن. زیرک گفت خطاها از تو دور و صواب بتو پیوسته! داراب [آن] خواب که دیده بود بگفت. زیرک گفت ای سره مرد این خواب که تو دیده‌ای، وآن کژدم سیاه که در بینی تو درآمد، تو پای وی بگرفتی و بیرون کشیدی و اورا از هم جدا کردی، آن دشمنی بود عظیم که قصد تو کند و بردست تو کشته شود و اندام‌های اورا تو از هم جدا کنی. برخیز و برو که تو دارابی و طالع تو تا نماز شام در نحوست است و نماز شام از نحوست بیرون آید و هر روز کار تو نیک‌تر گردد.

مهراسب گفت ما رفتیم ولیکن شما بزرگی کنید و این سخن را با کسی مگویید. زیرک گفت داراب پادشاهست و هیچکس در خون ریختن پادشاهان قصد نکند و اگر کسی قصد کند شوسی آن در وی آویزد. زیرک این بگفت و در سرای خود درآمد. داراب و مهراسب بجای خود در آمدند و بنشستند و طعام پیش آوردند تا بخورند که ناگاه سنکوی جاسوس در رسید و در باز کرد و در آمد و بنشست و با ایشان طعام خوردن گرفت. مهراسب گفت کجا بوده‌ای؟ سنکوی گفت خداوندگارم بجایی فرستاده بود، چون اینجا رسیدم گفتم یکی ترا بوینم. اکنون روزگارتان بخیر باد، من رفتم! آنگاه برخاست و مهراسب در داراب بنگریست و گفت این آن کژدم است که دیده‌ای در خواب! داراب بسر زانو در آمد و طپانچه‌یی زد برقفای سنکوی چنانک سنکوی بروی در افتاد. داراب برخاست و یکی پای بر پهلوی وی نهاد و یک پای او را از بیخ برکند و یکبار دیگر دست دراز کرد و دو دستش را برکند و یکبار دیگر

دست دراز کرد و سرش را بر کند. مهراسب گفت اینک تعبیر خواب تو راست شد.
داراب بروی آفرین کرد؛ و در میان سرای چاهی بود که آب مطبخ در آنجا می‌ریخت،
آن کشته را بدان چاه فرو انداختند. مهراسب روی بداراب کرد و گفت این کار که
تو کردی پوشیده نماند و بطلب این یک مرد صد مرد آید. برخیز تا بلب دریا رویم
که آنجا عمد دو کشتی و زورق بسیارست. در زورقی بنشینیم و برویم. داراب گفت نیک
آید. تو با خواهرت طمروسیه بروید تا من در عقب شما بیایم. داراب سلاح و جامه
هرچه بود بر خود راست کرد و در عقب ایشان بمیان بازار برآمد؛ و داراب نبیرهٔ
اسفندیار بود و از عادیان یادگار مانده بود و بروزگار[1] داراب ببالای داراب نبود؛
هر که از آن بازاریان او را بدیدند حیران بماندند و گفتند که این بجز داراب نیست!
از دوکانها فرود آمدند و قصد داراب کردند و سلاحها برداشتند و بچپ و راست او
در آمدند. داراب چشم بر افگند تا یکی را دید با سپری فراخ و شمشیری بلارک.
بانگ بر وی زد و آن مرد را فرو گرفت و آن درق و شمشیر از دست او بیرون کرد
وقصد آن دیگران کرد. مردم بازاری پانصد مرد افزون بگرد وی در آمدند و بزخم
گرفتند. داراب کوشید، بس روزگاری بر نیامد که از ایشان چهل کس را بکشت.
خبر در آن جزیره افتاد که داراب در این جزیره است و اینک حرب میکند. مردم
در سلاح شدن گرفتند و روی بداراب آوردند و داراب حمله کرد و جمله را[2] زنان
زنان تا بدر سرای شاهو برد. شاهو را خبر شد، گفت محیقل زنگی را بخوانید. محیقل را
بخواندند، بیامد و خدمت کرد و گفت فرمان چیست؟ گفت با غلامان و خاصگان
برنشین و بجنگ داراب رو و جهد اندر آن کن که داراب را زنده بگیری. محیقل زنگی
با چهار صد غلام بر نشست و داراب در جنگ بود که محیقل زنگی برسید. نگاه کرد،
بدید آن چهار صد غلام زنگی را بر اسپان نیکو نشسته و سپرها از پشیزهٔ ماهی در

۱- دراصل: برروزگار ۲- ک: جمله

کتف کشیده و زنخدانهای ماهی بر کتف نهاده، با این سلاحهای تمام پیش داراب آمدند. داراب عامهٔ بسیار دید و لشکر آراسته و محیقل زنگی بقد وقامت از همه زیاده بود و در میان آن[قوم] گفتی پیل مست‌است. هم ازگرد راه که اندرآمد بزبان زنگیان‌آواز داد که: هایکی هایکی! یعنی درآیید‌وبگیرید. آن زنگیان قصدجنگ داراب کردند، پیش‌جنگ ایشان باز آمد و جنگی کرد که ملک بر فلک تحسین می کرد وخلایق مدح او می گفتند.

آن چهارصد مرد را بر هم زد وبشکست. ایشان بهزیمت پیش محیقل زنگی آمدند وگفتند که ما را فریاد رس از دست این مرد ایرانی. محیقل گفت شما دور باشید که سنگ را سنگ شکنند و آهن را آهن. تا من شمارا از بلای‌او برهانم. این بگفت و پیاده شد وزیر تنگ وزبر تنگ[1] اندرکشید آن‌خنگ میدانی‌را وپای برکاب آورد و درق بر روی کشید و اسپ از جای برانگیخت و یک نعره بزد که زلزله در زمین انداخت. دست بر شمشیر بر آورد و قصد داراب کرد. داراب چون محیقل را شمشیری دید چون تختهٔ چناری و چون شعلهٔ آتش، با خود گفت‌ای داراب اگر از حملهٔ این زنگی جان ببری همانا که ترا در این‌صدسال‌مرگ نخواهد بودن. این بگفت و برجای قرارگرفت. محیقل درآمدو دست و شمشیربرسروی فرود آورد. داراب شمشیر او را ردکرد و شمشیر زدش بر میان که چون پرنیانش بدو نیم کرد و چون او را بکشت بر آن دیگران حمله کرد و آن حرب تا نماز شام برداشت. طمروسیه روی بمهراسب کردو گفت برو و داراب را بخوان. مهراسب‌چون‌برخاست وقصدآن کرد تا داراب را طلب کند مردی را دید که پیش‌وی باز آمد. مهراسب پرسید که کجا بودی؟ گفت‌بجنگ داراب بودم‌و بعاقبت او را بگرفتند و بکشتند و سر او را بر چهارسو بیاویختند. آن‌مرد بحکم آنک دشمن‌داراب‌بودچنان گفت. مهراسب چون

۱- ک: زیر تنک و زیرتک

شنید که چه افتاد غمناك شد و قصد کرد تا بلب دریا باز آید. طمروسیه بر لب دریا بود نشسته که بازرگانی بیامد با بیست کنیزك و غلام و نعمت بسیار و نام اوشاپور. بلب دریا آمد و بکشتی درنشست وطمروسیه را پرسید که تو کیستی؟ گفت من کنیزکی‌ام از آن یکی بازرگان و نام خواجهٔ من دارابست، اکنون نشسته‌ام تا خواجهٔ من بیاید. شاپور چون درنگریست وروی طمروسیه را بدید صد هزار درخت مهر در دل او پدید آمد. طمروسیه را گفت که بیا آن خواجهٔ تو بر دست زنگیان کشته شد. طمروسیه گریستن بر آورد، شاپور گفت چرا می گریی؟ گفت بحکم آنکه من دختر فصطلیقوس شاهم، این بازرگان بامن شرط کرده بود که من ترا بجزیرهٔ خطرش برم، اکنون کشته شد. شاپور گفت غم مخور من ترا بدان جزیره برم و ترا بشاه سپارم از برای صدقهٔ جان خود را و ترا بدان جزیره رسانم. طمروسیه گفت نیک آید. طمروسیه در آن کشتی درآمد و بازرگان بفرمود تا بادبانها بر کشیدند و بیل بزخم گرفتند و در روی دریا راندند. مهراسب بلب دریا آمد، طمروسیه را ندید، او نیز در زورقی نشست و در روی دریا برفت و باد بوزید و او را ناپدید کرد.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت میکند که] [1] چون روز بگذشت وشب درآمد زنگیان [از] پیش داراب بهزیمت شدند. داراب براسپ محیقل زنگی سوار شدو از شهر بیرون آمد. مهراسب و طمروسیه را ندید، بنشست و برفراق ایشان بگریست. خواب بروی غالب گشت، اسپ را برلب دریا شکیل کردوخود [2] در کشتی درآمدوبخفت. چون داراب درخواب شدمردی بودماهی گیر، همه روز شست دردریا انداخته بودی، چون شب شدی بیامدی وآن شست را بر کشیدی و آنچه روزی وی بودی ببردی. آن شب بیامد، مردی را دید در کشتی خفته و اسپ از برون سواشکال کرده. ماهی گیر چون آن حال بدید گفت من هیچ صیدی بهتر ازین نمیدانم که

۱- درمل نیست، درنسخهٔ ک نیزالحاقی است ۲-دراصل: او

این اسپ را بگیرم و درین جزیره قصبهای بسیارست ، بجای دیگر ببرم و بفروشم تا اسباب من ساخته شود. بازباخود اندیشه کرد که اگرمن این اسپ راباخودببرم خصم او بیدار شود و درعقب من بیاید. مرا تدبیر آنست که این رسن کشتی را ببرم و چوبی را بگیرم و این کشتی راخله کنم تا اگراین مرد بیدار شود این کشتی را در دریا ببیند ودرعقب مانتواند آمدن. همچنان کرد وآن رسن کشتی راببرید و کشتی رادر دریا خله کرد وآن مرد براسپ داراب برنشست و برفت. داراب درخواب خوش رفته بود تا آنگاه که صبح بدمید و جهان روشن شد. داراب چشم باز کرد، براست خود کوهی دید و درچپ دریا جزیره یی و برلب دریا پیری را دیدایستاده درآب، چون قطران سیاه شده ، اصطرلابی گرفته وپیش خورشید می داشت؛ و درین جزیره پیلان بسیار بودند ومردمان درازبالای قوی هیکل بودند وپیلان را بیرون آورده بودند وهیزم بار می کردند. داراب روی بدان پیر کرد و گفت ای خواجه تو کیستی و این جزیره راچه خوانند؟ پیر گفت مرامحبلات مرید گویند واین راجزیرهٔ عروس گویند وبعضی جزیرهٔ آفتاب پرستان گویند و این جزیره در مغاک عالم است و سالی چهل روزاینجابیش آفتاب نتابد. داراب گفت این جزیره ازجزیرهٔ طنبلوس چند دو رترباشد؟ پیر گفت ترابااین چه کارست؟ هرچند که هست چون بجزیرهٔ طنبلوس رسی شب رابوینی[1]. داراب گفت بحق جوانمردی که بگویی که ازینجا تابجزیرهٔ طنبلوس چند راه است؟ پیر گفت اگربگویم دلت تنگ شود. آنگاه پیر گفت یکی ماهی است که آنرا ماهی وال می خوانند و از سرتادم او صدفرسنگست. این ماهی چون شب شود بچرا کردن بطنبلوس رود ودوش بچرا اینجاآمده است. مگر چیزی در کام ودهان اوسخت شده است وآن چیزدرین کشتی بسته است. چون شب شود ترا همانجاباز برد. داراب گفت ازینجا تابطنبلوس چند [فرسنگ] باشد؟ پیر گفت هزارفرسنگ. داراب بنشست وباخود گریستن گرفت که طمروسیه ومهراسب راباد دادم ومن سر گردان شدم. این میگفت ومی گریست تاآنوقت که شب درآمد، خوابش فرو گرفت. داراب درخواب بانگ دهل

۱- مل: به بینی

وبوق بشنید، ازخواب بیدار شد، خویشتن را بر کنار جزیرهٔ طنبلوس دید و زنگیان بسیار دید. چون داراب را بدیدند قصد داراب کردند و مشعلها بر افروختند. چون آن ماهی روشنایی شعله بدید برمید و در زیر آب فرو رفت. چون سپیده بدمید داراب بازخود را در جزیرهٔ عروس بازنگریست. پیر گفت مگری که شب را باز بهمان موضع بروی.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار این داستان عجایب نگار بدایع آثار، ابو طاهر طرسوسی چنین روایت میکند که] [1] شاهو و ماهو با یکدیگر درجزیرهٔ طنبلوس تدبیر کردند که این بار چون بیاید، باچهار هزار مرد در کشتیها نشینیم و روشناییها پنهان کنیم و در کمین بنشینیم و چپ و راست را بگیریم و جهد کنیم تامگر او را بتوانیم گرفتن. همچنان کردند تا شب اندرآمد. ماهی کشتی داراب را باز بطنبلوس آورد، آن زنگیان چون داراب را بدیدند در میان گرفتند و شمشیر و ناچخ وعمود بر گرفتند و قصد داراب کردند وبانگ دهل وخرنای و سپید مهره از آن روی دریا بخاست. داراب دست بگرز گران برد و یک نعره زد چنانک خروش داراب درآب دریا افتاد و جنگ درگرفتند وآتش حرب قوت گرفت. شاهوی زنگی گفت مشعلها را برافروزید درین شب که داراب یک مرد است و ما بسیار، درتاریکی نباید که از یکدیگر بکشیم. پس شمعها و مشعلها افروختند. آن ماهی چون آن روشنایی بدید باز روی بدریا آورد و برفت. چون روز روشن شد داراب را بجزیرهٔ عروس باز آورد. داراب چون چشم باز کرد آن پیر را بدید. گفت ای خواجه من بمرگ خود خرسند شدهام! تا چارهٔ کار من چیست که این ماهی مراسر گردان میدارد. چهار بار مرا آنجا برد و باز اینجا آوردهاست! پیر گفت سهل است، ازین کشتی بیرون آی و برین کوه برآی. داراب گفت رنج میبینم که با من ازطعام چیزی نیست. پیر گفت این را کوه آفتاب پرستان میگویند، سالی چهل روز آفتاب میتابد، در آن چهل روز هرچه درین جزیره مرد و زن است براین کوه برآیند و آفتاب را سجده کنند و خوردنی بیحد دارند، چون فرود آیند از آن خوردنی بسیار زیادتی بماند. ایشان دی ازین کوه

۱- مل ندارد. درنسخهٔ ک الحاقیست

فرود آمده‌اند ونعمت بسیار ازایشان زیاده مانده‌است. توبرو واکنون براین کوه برآی واز آن طعام‌های چرب و شیرین می‌خور و ازآن چشمهای سرد آب می‌خورومی‌آسای. داراب چون این بشنید بروی آفرین کرد و برآن کوه برآمد، در زیر هرسنگی نانهای سپید دید ومرغان بریان و گوشتهای پخته که از آفتاب پرستان زیاده آمده بود، وچشمهای آب سرد؛ ازآنها می‌خورد ومی‌بود تا ازین حدیث دو ماه برآمد. درآن جزیرهٔ عروس پادشاهی بودنام او **لکناد**، وزیری درشت ازشاگردان افلاطون حکیم نام اوخرنطینوس حکیم.

شبی این لکنادخواب دید، چون روز شد خرنطینوس حکیم را بخواند و گفت من دوش خوابی دیده‌ام، تعبیر این خواب من بگوی. گفت ای شاه هرچه ازین خواب خطاست بردشمنان توباد وهر چه صواب باشد بردوستان تو باد. لکناد گفت بخواب چنان دیدم که اژدهایی ازین روی دریا برآمدی وآتشی صعب درسپاه من دمیدی وسپاه من ازآن اژدها بهزیمت شدی؛ و من بزیراین کوه رفتمی، ازین کوه سیلی فرود آمدی وآن اژدها رانا پدید کردی و ازمیان سیل یک شخص بیرون آمدی، من دست آن شخص بگرفتمی وبرتخت خود نشاندمی وببوستان خود اندر آمدمی و گل رنگ برنگ بسیار برچیدمی ویکدستهٔ گل بربستمی ودردست وی نهادمی[1]. اکنون بگوی تعبیراین خواب چه باشد؟ خرنطینوس گفت مرابجان زینهار ده. گفت ترابجان زینهار دادم. گفت بدانک لشکربیگانه درآیدوآن اژدها سلطانی بودبیگانه، چون تومصاف دهی ترابشکنند، چون تواز پیش وی بهزیمت شوی ازین کوه‌سلطانی بیگانه‌فرودآید وآن سپاه‌بیگانه رابشکندوتوملک خودبدودهی ودستهٔ گل درخواب‌دخترباشد وتو دختر خود **زنکلیسا**[2] را بدودهی. تعبیر این خواب چنین باشد. درین بودند که‌جاسوسی درآمد که‌ازجزیرهٔ خرگوشان کندرومهٔ زنگی در رسید باشست هزار مرد، وروستاهای ما راغارت کردندوجملهٔ رمهٔ گاوان ما رابردند. لکناد گفت امیران رابخوانید و با امیران بنشست و بصحرا رفت و سپاه‌عرض داد. چهل هزارمرد برآمد. لشکربرنشاند و با کندرومهٔ زنگی مصاف داد. تا روز برآمد و آفتاب بلندشد همهٔ لشکر لکنادبهزیمت

۱- از «بگرفتمی» ببعد همه‌جا «یاء» حکایت از رؤیا حذف شده است. ۲- ازنسخهٔ مل است. درک و مل همه جا «زنکدلیسا»

شدند ولشکر کند رومه برلب دریاقرار گرفتند. لکناد خرنطینوس را گفت که آن سیل که من درخواب دیدم چه وقت فرود آید؟ خرنطینوس گفت بیا تا هردو براین کوه برآییم و او را ازین کوه فرود آریم تا بنگریم که چه توانیم کردن. آنگاه خرنطینوس و لکناد هردو بزیر کوه آمدند. لکناد گفت بررویم! خرنطینوس گفت من برآنم[1] همچنین که تو خواب دیده‌ای که سیلی فرود آمد از کوه، او نیز خوابی دیده باشد بمثل. لکناد گفت او چگونه خواب دیده باشد؟ خرنطینوس گفت او خواب دیده باشد که آتشی ازین پستی کوه قصد بالا کردی. لکناد گفت ای خرنطینوس این خواب بسلطانی چه ماند؟ گفت تو خوابی دیده‌ای که ازین کوه سیلی فرود آمد، آن سیل سلطانی بود، تو هم سلطانی و برین کوه برمیروی شاید که او خوابی دیده باشد که آتش برین کوه برمی‌آید. تا آنگاه که داراب نگاه کرد، دوتن را دید که از پستی کوه آهنگ بالا کرده بودند و برمیآمدند. داراب در غاری نشسته بود. چون ایشان را دید برخاست و از آن غار بیرون آمد و برسر آن کوه روان شد. خرنطینوس آواز داد که سرو که این پادشا هست که بنزدیک تو میآید تا ترا بپادشاهی نشاند، بدین نشان که تو خوابی دیده‌ای دوش. داراب در تعجب ماند که خواب من دیده‌ام او چه میداند. داراب گفت که بگوی که من چه خواب دیده‌ام.

خرنطینوس گفت تو دیده‌ای که آتشی از پستی قصد بالا کردی. اکنون فرود آی که ترا بپادشاهی خواهد نشاند. داراب فرود آمد و لکناد را سلام کرد. لکناد او را درکنار گرفت و گرامی کرد. بعد از آن از کوه فرود آمدند و لکناد قصهٔ خود بداراب گفت. داراب را دل برلکناد بسوخت و گفت مرا اسپ و سلاح ده تا شما را ازبلای این زنگیان باز رهانم. لکناد بفرمود تا اسپی و جوشنی وخود و زره و خفتان و جملهٔ سلاح بیاوردند و داراب برخود راست کرد. داراب سی ساله شده بودو بقوت تمام رسیده. پس گفت کوپالی بیارید که در خورد بازوی من باشد. لکناد گفت بروید و آن گرز که از

۱- دراصل: برایم

پدران‌وجدان من بمن یادگار رسیده است بیارید، وآن گرزی بود بوزن پانصدمن، بغایت خوش آمد. داراب آن گرز بر گردن نهاد و پیش مصاف بیرون آمد و نعره بزد که منم داراب ابن اردشیر ابن اسفندیار ابن گشتاسپ ابن لهراسپ، کیست ازشما بی‌سران بی‌مایه که به‌پیش من بیرون آید تا بکوشیم و بنگریم تا بخت کرا یاری دهد.

کندروسهٔ زنگی چون این سخن بشنید برادر خود را نامزد کرد تا پیش داراب بیرون آید. پس قطعال زنگی زود درمیدان آمدوبشمشیر برداراب حمله کرد. داراب زخم اورا بسپرِ رد کرد وسراورا گرزی زد برسر که سرد و اسپ را برزمین پست کرد. اما چون کندروسه بدید که برادرش بردست داراب کشته شد برآشفت و پیش داراب بیرون آمد، و بدندان ماهی بروی حمله کرد. داراب زخم او را باطل کرد و کمرگاه او بگرفت و برزمینش بزدبقوت چنانک درشخص او هیچ استخوان درست نماند، وبرآن زنگیان حمله کرد. زنگیان بیکبار از پیش داراب بهزیمت شدند. لکناد داراب را بفرمود که حمله می باید کردن. داراب حمله کرد وهر کرامی یافت بزخم گرز کار اورا تمام می کرد. زنگیان از بیم زخم داراب همه‌خویشتن را درآب افگندند چنانکه همهٔ روی آب کلاه بگرفت و آن زنگیان طعمهٔ ماهیان شدند. چون داراب مظفر و منصور از جنگ زنگیان بازگشت لکناد دست او بگرفت و بجای خود برد و بر تخت بنشاند وتاج شاهی برسراونهاد و کمر ملک برمیان او بست [و بر تخت ملک بنشاند] [۱]. لکنادبا دوازده سپاه سالار و بیست امیر و سی هزار مرد در پیش داراب خدمت کردند وبشاهی بروی سلام گفتند. داراب برتخت شاهی بنشست، لکناد بحرم فرو رفت و دست زنکلیسا بگرفت و بیرون آورد و جامهٔ عروسی اندرو پوشانید و بفرمود که تا خطبه برسم ایشان بخواندند و برسم خود فرزند خود را بداراب داد بزنی، و داراب در جزیرهٔ عروس بپادشاهی نشست.

۱- همچنین است دراصل وازاینگونه تکرارها درین کتاب کم نیست.

٦

طمروسیه و مهراسب پارسی

اکنون باز آمدیم بحدیث طمروسیه و شاپور بازرگان که در کشتی نشستند. اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][1] ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون طمروسیه اندر کشتی‌نشست با شاپور وآن بیست غلام و کنیزك، پس بادبان کشتی بر کشیدند و بیل همی زدند و کشتی در روی دریا همی راندند، و طمروسیه در فراق داراب خون از دیده همی‌بارید. تا بیست و یک شبا روز[2] بر آن روی دریا همی رفتند. بعد از بیست ویک شبا روز[3] بوقت چاشتگاه جزیره‌یی دیدند که پدیدار آمد سخت خرم و آبادان، نام آن جزیره «نگار» بود و در آن جزیره پادشاهی بود نام وی خریقوش زنگی، وآن جزیره‌یی‌بود نه برزمین و نه بر آسمان؛ وآن‌چنان بود که چون هر سال دریا موج زدی آن جزیره را بردی، اماچون نوبت دولت بخریقوش رسید بفرسود تا بیست هزار بالار بیاوردند هریکی بدرازی بیست گز و بفرسود تا یک نیمهٔ آن بالارها بدان جزیره فرو بردند وگرد برگرد او ازگچ و خشت برآوردند چنانک از آن‌بالارها ده گز اندر هوا بماند

۱- درمل نیست، الحاقی است ۲- مل: شبان‌روز ۳- مل: بیست ویکشبانروز

و بفرمود تا تختها بیاوردند بی عدد و در سر آن چوبها اندر بستند وآن تختها رابمیخ آهنین فرو دوختند و چون تختها را بمیخ آهنین استوار کردند بر روی آن تختها خشت بسیار افگندند و درزهای خشت را باهک و خاکستر بگرفتند. آنگاه بر زبر آن شهری بنا کردند و بعد از آن چون دریا موج زدی شهر اندر هوا بماندی و آنشهر بدین سبب نه بر زمین بود و نه بر آسمان، و این سال آب دریا چنان بقوت شده بود که از آب [تا بشهر][1] دوگز بیش نمانده بودواندر آن جزیره زاهدی بود مستجاب الدعوة[2] وایزد تعالی از برکات دعای آن زاهد وخیر وی آن جزیره را از آفتهانگاه می‌داشت.

اما چون طمروسیه با شاپور بازرگان آنجا رسیدند کشتی را بداشتند و ایشان بخشکی در آمدند. شاگردان بباغ بیامدند[3] و ایشان را به تیم بردند. شاپور همهٔ غلامان و کنیزکان را روز دیگر بنخاس برد وجمله را بفروخت بزرنقد وپیش طمروسیه نهاد وگفت ای طمروسیه بدانک این غلامان و کنیزکان [که بفروختم، از جهت ترا فروختم تا ترا از ایشان رشک نیاید][4] وبهای این غلامان و کنیزکان و جواهری که دارم اندرین صندوقچه بتقدیر صدهزار دینار باشد، این همه پیش خدمت تست و من نیز بر سراز آن تو. باید که با من خوش باشی و دل از خواجگان پیشین برداری و دل بر من نهی که ترا بیش از من خلاصی نبود. تا زنده‌ایم هر دو بیک جاخوش باشیم وکار باید که بمراد من کنی.

اما چون طمروسیه از بازرگان این سخن بشنود رنگ از روی او برفت و لرزه بر اندام او افتاد. با خود اندیشه کرد و گفت که من معشوقهٔ داراب بوده‌ام، اکنون خود را فدای این چنین ناکسی چگونه کنم. پس روی بشاپور کرد و گفت‌ای خواجه هوس فاسد از پیش دل[5] دور کن و این وسواس[6] از دل بیزار کن! مثلا اگر اره

۱- در «ک» نیست ۲- مل: مستجاب الدعوات ۳- مل: درآمدند

۴- این قسمت در نسخهٔ مل نیست ۵- مل: ازدل ۶- مل، ک: واین و یی تاین

برفرق من نهندو مرا تا قدم دو نیمه کنند من این کار نکنم؛و این اندیشه که می داری واین مراد که می‌طلبی حاصل نتوانی کردن. بازرگان چوب برداشت و طمروسیه را بزخم گرفت چنانک همهٔ اندام او سیاه و کبود کرد و می گفت توبه کن که از فرمان من بیرون نیایی. طمروسیه گفت اگر مرا بکشی من ترا دوست نخواهم داشت وآنچه توگویی نکنم. شاپور بازرگان چندان بزدش که بیهوش گشت. و برین سخن مدت هفت سال بگذشت و درین هفت سال شاپور بازرگان مراد خود از طمروسیه نتوانست حاصل کردن. بعد از هفت سال روزی بازرگان‌را در خانه هیزم نبود روی بطمروسیه کرد و گفت ببازار خواهم رفت تا پاره‌یی هیزم بخرم. طمروسیه‌او راهیچ از بدونیک جوابی نداد وبازرگان‌را کار بنهایت رسیده بود از بی‌فرمانی او؛ چوب اندرطمروسیه بنهاد، طمروسیه خروش برآورد تاهمسایگان درآمدند، بازرگان گفت ازبهرخدای مرابحق یاری دهید که بیست غلام و کنیزك را از برای‌خاطر او بفروختم و اومرا طاعت نمی‌دارد وروی‌تازه نمی کند. آن زنان همسایگان گفتند تو بیرون شو تا ما او را پند دهیم و از حال‌و کاراوبررسیم. شاپور بازرگان‌از آن خانه‌بیرون‌آمد، آن‌زنان‌روی بطمروسیه کردند وگفتندای کنیزك شرم دار وبیش بد خویی مکن! خواجه‌یی یافته‌ای[1] تنها، بی‌زن وبچه، و همهٔ کنیزکان درین آرزو باشند که چنین‌خواجه‌یی بدست آرند، تو بیازی یافته‌ای، چرا قدرش نمیدانی؟ طمروسیه سربر زانو نهاده بود و از بدو نیک هیچ جواب ایشان‌نمیداد. آن‌زنان گفتند خیزیدتابرویم[2] که سزای این کنیزك کشتن است! بمانیدش تا لت همی خورد! این بگفتند و بیرون آمدند. چون ساعتی بود شاپور بازرگان بیامد و درمی چند برداشت و بطلب هیزم رفت. چون‌ببازار آمد مردی‌رادید پشتواره‌یی هیزم در پشت کشیده. سیم بداد و آن هیزم را بخرید. از قضارا آن‌مرد مهراسب پارسی بود!

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار [این داستان عجایب نگار بدایع آثار][3]

۱- مل و ک: خواجهٔ یافتهٔ ۲- دراصل: بروید ۳- درمل نیست. الحاقی است

ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که در آن ساعت که شاپور بازرگان مرطمروسیه را درکشتی نشاند و برفت مهراسب باز آمد و هر چند که طمروسیه را طلب کرد نیافت، از جزیرهٔ طنبلوس بخطرش رفت بنزدیک پدر طمروسیه، و هیچ جااو رانیافت ؛ ونه (؟) سال اندر آن جزیره می بود وسرطمروسیه را بهر جای طلب میکرد و در غم داراب و طمروسیه و محنت غریبی موی سپید کرده بود ودزدان نیزبروی زده بودند و هرچه داشت برده بودند. گلیمی حاصل کرده بود و از وی جبه یی دوخته و پوشیده و گلیم پاره یی بر سر بسته و لالک و پای تابه در پای کرده و داسی[1] و دست موزه یی حاصل کرده ومزدوری هیزم کشی می کرد وشهر بشهرمی گشت بجستن ایشان، و بدان مزدوری نفقات خویش حاصل می کرد تا آنگاه که بجزیرهٔ نگاربرسید و کارکی کردن گرفت و خس و هیزم اندر بازار همی آورد و نفقات حاصل می کرد تاآن روز که شاپور بازرگان بدو باز خورد و هیزم او را بخرید؛ و مهراسب آن هیزم بخانهٔ او آورد و آنرا بدانگ ونیم زر و بدونان و کاسه یی آش از وی بخرید. پس آن هیزم را بخانه اندر آورد. طمروسیه در وی نگاه کرد و گفت این مرد همه بمهراسب می ماند ولیکن موی او چنین سپید نبود. بازگفت روا باشد که در غربت موی سپید کرده باشد. پس چون هیزمها در هیزم خانه انداخت، بازرگان بفرمود تا دو نان و کاسهٔ آش بدو دادند، مهراسب بنشست و آن آش همی خورد و بدنبال چشم در طمروسیه نگاه می کرد و با خود می گفت ای عجب این کنیزك همه سیمای روی و سخن گفتن خواهر من طمروسیه دارد اما نشان مصیبت و غم بروی پدید[2] آمده است. اکنون چگونه کنم تا مرا تمام از احوال او معلوم شود. این اندیشه همی کرد و طمروسیه هم در آن تدبیر می بود تا نیکوتر از مهراسب پارسی بداند. پس گفت اگر این جوانمرد از ین خانه بیرون آید من بیش او را نتوانم دید و اندر آن غصه بمانم. پس مکر زنان را بجای آورد و گفت ای خواجه مرا امروز بر تو مهری پدید آمده است و شرمم گرفت از بسیاری نیکویی که تو درحق من کردی

۱- درنسخهٔ ك لایقراء؛ درمل: دائی ۲- مل: پدیدار

و من بجای تو بدخدمتی کردم. اکنون بخدای بازگشتم و تا زنده باشم رضای تو نگاه دارم. اکنون این خواجهٔ هیزم کش‌را بگوی، و دو نانش بده، تا این قالی[۱] و محفوری و نمدهای ما را برین بام برد وبیفشاند. من نیز اورا یاری دهم تاپاکیزه شود. آنگاه در خانه بیفگنیم. من نیز یکی بگرمابه شوم و موی و روی خود را پاک کنم، آنگاه بیایم و مراد تو حاصل کنم‌و خدمت ترا چنانکه بواجبی بود بگزارم[۲]. چون شاپور بازرگان از طمروسیه آن سخنان شنید پنداشت که از سر مهر دل این سخنان‌می گوید. از شادی می‌ندانست‌تاچکند. پس‌مهراسب طعام بخورد و خواست تا برود. شاپوراو را بگفت دو سه نان دیگر بگیر و این قالیها و نمدها را برین بام خانه برآر و کنیزک مرا یاری ده تا بیفشاند. مهراسب‌بدانست که این مکر و زیرکی طمروسیه است. گفت فرمانبردارم و آن قالیها رابربام بر آورد. طمروسیه گفت‌شاپور را ای خواجه تو ساعتی ازین خانه[۳] بیرون شو تا گرد و خاك در روی تو ننشیند.

بازرگان را از سخن‌او شادی آمد، با دل شادان از پیش‌طمروسیه بیرون آمد. طمروسیه با مهراسب بر بام آمد[۴]. چون نیکو تر در روی مهراسب بنگریست یکدیگر را بشناختند. طمروسیه در پای مهراسب افتاد و هر دو زار زار بگریستند و از احوال یکدیگر پرسیدند. آنگاه طمروسیه از اوخبر داراب‌پرسیدن گرفت. مهراسب گفت ای ملکه نه سال است تا درین جزایر دریا میگردم و ترا و داراب را طلب میکنم و هیچ جای از داراب نشان نیافتم و اینک حال من بدینجای رسید؛ و شکر مرخدای را باری که ترا زنده و سلامت یافتم. امیدوارم که داراب را نیز بسلامت یابم و بهم رسیم. پس قالیها بیفشاندند. طمروسیه گفت اکنون‌نتوانم ترابیش‌ازین نگاه داشتن. برو و جهد کن‌اندرین کار که فردا توانی‌بنزدیک من آمدن. این‌بگفت واز بام خانه فرود آمدند. طمروسیه دست در صندوق کرد و قریب دویست دینار بگرفت و بمهراسب داد. مهراسب از آن خانه بیرون آمد و ببازار شد و جامهای

۱- مل: غالی ۲-مل: بگذارم ۳- مل: ازینجا ۴- مل: بربام‌بماند

نیکو بخرید و دستاری سیاه بخرید و بگرمابه رفت و سروتن بشست و بخانه آمد ودر حجره بنشست و موی خود را خضاب کرد و چون روز دیگر شد دستار اندز سربست وجبه اندر پوشید و خریطه بدست گرفت با اصطرلاب ، و دو سه کتاب درآستین کرد وروی بآن حجره نهاد که شاپور در آنجا بود. چون آنجا رسید آواز بر آورد که : منجمانیم و حکیمان و معزّمان و افسونگران و خبرغایبان گوییم . از قضا آن روزنوروز بود وهمهٔ همسایگان طمروسیه بتماشا رفته‌بودند. طمروسیه با مهراسب بنشست و از هر نوعی سخنی میگفتند و تدبیر خلاص خود می کردند که ناگاه شاپور از دورپیدا شد . چون طمروسیه را چشم بروی[1] افتاد زود مهراسب را در آن هیزم خانه پنهان کرد و پیش شاپور باز آمد و اورا در کنار گرفت که او را[2] هرگز نخوانده بود. آن لحظه روی اورا بآستین پاك کرد[3] وگفت ای خواجه شادی کن که امشب درخدمت تو خواهم بودن. شاپور شادمانه شد وگفت ترا چه آرزوست در جهان تا راست کنم ؟ طمروسیه گفت مرا زندگانی تو می‌باید وگفت مرا دستوری ده تابگرمابه‌روم وخود را پاکیزه سازم. شاپورگفت دست اندر صندوق کن و هر چه ترا از زر و سیم باید بردار و برو که من بسرای خلیقوش خواهم رفتن بتقاضای وجوه که با وی[4] باقی مانده است، تابستانم. تو جهد اندر آن کن تا سبکتر باز آیی.

ازین خانه تا بسرای خلیقوش خیلی راه بود. چون او برفت طمروسیه مر مهراسب را از آن هیزم خانه بیرون آورد وگفت ای برادر برخیز و خبر کاروان خطرش بپرس. مهراسب گفت ای‌ملك، اگر بخواهیم گریختن وقت ازین بهتر نیست که سخت بسیارکشتی و زورق جمع شده است. شاید که در سالها کاروانی ازین انبوه تر بجایی نرفته باشد و همه روی بخطرش دارند که دارالملک پدرتست. طمروسیه بغایت شاد شد. پس بر جست و آن صندوقچه و آن زرها همه بیرون آورد و درجایی محکم ببست و در لحافی‌بنهاد و بمهراسب داد وگفت اینها را بگیر و

۱-مل: برروی ۲-ك: واورا ۳-ك: میکرد ٤- مل ندارد

بلب دریارو و درکشتیی بنشین و مزد کشتی بده و چشم‌میدار بآمدن مرا. مهراسب آنرا بگرفت روی بلب دریا نهاد و برفت. مهراسب در دنبالهٔ کشتی نشسته بود، چون طمروسیه رسید او را در دنبالهٔ کشتی‌جای داد و خودبر سر کشتی‌نشست و هردو از یکدیگر دور بنشستند تا کاروان جمع شود. ناگاه کار دیگرشد، وآن‌چنان بود که:

چون‌شاپوربدر سرای خلیقوش رفت‌چاکری[۱] راگفت شاه‌را از من[۲] سلام‌وخدمت برسان و بگوی[۳] که شاپور از بهر آن باقی زر آمده است تا ترا بپای موزه‌یی[۴] خدمت کنم. حاجب گفت ای خواجه شاه ما[۵] امروز بسه روزه‌شکار بر نشسته‌است. شاپور ازآنجا بازگشت و همی آمد. چند کس‌را دید از بازرگانان که دوستان او بودند. شاپور پرسید که کجا میروید؟ گفتند بلب دریا خواهیم‌رفتن بنظارهٔ کاروانی عظیم که بجانب خطرش همی رود تا ایشان را وداع کنیم. اوگفت من نیز با شما بروم تا ساعتی تماشاکنم و آن دوستان‌را وداع کنم. پس همه روی بلب دریا آوردند. یکی گفت طرفه کاریست که هرگاه کاروانی روان می‌شود[۶] دل من نیز در برطپیدن[۷] می گیرد [از آرزوی‌آنک با ایشان بروم. کاشکی‌ما را نیز کار ساخته‌بودی[۸] تا با ایشان‌برفتیمی که بیک جای نشستن‌دل‌می گیرد][۹]. هرکسی از هر نوع سخنی می گفتند تابدان لب دریا رسیدند. چندان کشتی و چندان مردم بدیدند و چندان بارها در آن کشتیها نهاده بودند و هنوز دیگر می‌آوردند. شاپور بازرگان و آن دیگران بر هر طرفی می گشتند و بهرسوی نگاه همی کردند تا بدان کشتی برسیدند که مهراسب و طمروسیه در آن بودند. ناگاه چشم شاپور بر مهراسب افتاد، نیک نیک اندرونگاه می کرد و دلش گمانی برد که من‌این‌مردرا جایی دیده‌ام. بسر کشتی نگاه‌کرد و طمروسیه را دید روی‌استوار بر بسته و پشت ازین‌سو کرده، که[۱۰] شاپور را دیدکه با آن دیگران[۱۱] همی‌آمد. ترس‌اندر دل او کار کرده بود. شاپور باخود

۱- مل: چاکرشاه ۲- مل: ازما ۳- مل: از من‌بگوی ۴- درک‌ومل: بهای‌موزه
۵- مل: من ۶- مل: میرود و روان میشود ۷- ک: درطپیدن ۸- در اصل: ساخته
۹- مل‌قسمت بین دو قلاب راندارد ۱۰- مل ندارد ۱۱- مل ندارد

گفت که این جزطمروسیه نیست. بازگفت طمروسیه اینجاچه کار کند؟ در آن کشتی جز طمروسیه و مهراسب کسی دیگر نبود. پس شاپور مر مهراسب را پرسید که این کنیزك آزادست یا بنده؟ مهراسب گفت من ندانم که حال او چیست. مردی بیامد واو را با رختهای دیگر در کشتی نشاند واو را بمن سپرد و بطلب رختهای دیگر برفت و مرا گفت زنهار چشم برین رختها دار تا آنگاه که من باز آیم. شاپور گفت او رابگوی تا یکی روی خود بگشاید و بمن نماید تابوینم. مهراسب گفت ای خواجه من کنیزك مردمان را چگونه گویم که روی گشاده کن بابیگانه؟ شاپور طیره[1] شد و بازگشت و گفت بروم و بنگرم که طمروسیه از گرمابه آمده است یا نی. پس بتعجیل برفت و بدان تیم رسید. چون بتیم اندر آمد خانه رابسته دید. گفت مرا بدر گرمابه باید رفتن و او را بجویم که بغایت دیر مانده است. این بگفت و از تیم باز بیرون آمد و روان شد و در آن شهر پنج گرمابه بود.

شاپور بازرگان بهر پنج گرمابه برفت و از خادمان گرمابه پرسید که بدین صفت کنیزکی طمروسیه نام درینجا هست یا نه؟ خادمان گفتند که چنین کسی که تو می‌طلبی درین گرمابه نیست. بهر پنج گرمابه رفت و بپرسید، هیچ جا خبر نیافت. ازپرسیدن[2] عاجز آمد و نومید بازگشت و باز بدر حجرهٔ خویش آمد و دلش همی جوشید[3]. کلید بجست، نیافت. دست برد و قفل را بشکست و بحجره اندر آمد، صندوقچهٔ جواهر را ندید. چنگ در زد و جامه برخود پاره کردو خروشان از آن تیم خویشتن را بیرون افگند. بازرگانان بر او جمع شدند. گفتند تراچه افتاد؟ گفت ای خواجگان مرا فریاد رسید که مردی بیامد ببهانهٔ هیزم کشی و کنیزك مرا بفریفت و این آن مرد بود که در کشتی بااوحدیث می‌کردم. گفتند چگونه برد کنیزك ترا؟ گفت ببهانهٔ هیزم فروشی در آمد و کنیزك مرا بفریفت. بازرگانان همه غمناك شدند و با

١- دراصل: تیره ٢- مل: ازپرسهٔ او ٣- مل: خورشید. ظاهرآ دراصل «خروشید» بوده است

او بیامدند تا بنزدیک امیر جزیره و گفتند ای خداوند بازرگانی از یاران ما کنیز کی داشت ، برخاسته است و با مرد بیگانه‌یی راست شده و مالی بیحد برده و بسوی سلاط[1] رفته . خداوند باید که کسی را بفرماید تا ایشان را بیارند. خریقوش هم اندر آن ساعت بیست مرد را درقفای کشتی فرستاد تا مهراسب و طمروسیه را بازآرند. و آن کشتی طمروسیه کشتی عروس بود، چهار بادبان بر کشیده، و بادی خوش و هوایی صافی، و سال بوقت بهارگاه بود؛ واین کشتی را بیل بود، این کشتی در قفای ایشان می‌رفت، هرگز بدان کشتی کی رسیدی که همچو باد بروی آب می‌رفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ[2] اسرار [این داستان][3] ابوطاهر طرسوسی، ازین قصه چنین روایت می کند که کشتی طمروسیه نماز دیگر را سیصد فرسنگ راه رفته بود تا بیکی ملیکانی رسیدند و کشتی دیگر بر آن ملیکانی فرود آمده بود وبسوی عمان میرفتند و مردم بیحد بود و کشتی رابر کناره بسته بودند. چون این کشتی برسید آن مردم کشتی بیکبار خروشیدند و ناقوس فرو دمیدند و دهل بزدند بهر سلامتی راه. چون کشتی در رسید بر آن ملیکانی بربستند. مهراسب و طمروسیه هردو ازآن کشتی بیرون آمدند و هر کسی را آنچه ما حضری بود بخوردند و آن‌شب بخفتند. روز دیگر همه بکشتیها نشستند. مهراسب روی بطمروسیه کرد و گفت بهمه‌حال کسی از سپس ما بیاید، چگونه کنیم؟ طمروسیه گفت ما را بر آن ملیکانی بایدبود تا آن کشتی برود. مهراسب گفت اینجا خوکان بسیارند ، اینجانتوانیم بودن. طمروسیه گفت این ملیکانی منزلگاهست اینجا باشیم، پیوسته اینجا کشتیها رسد که وقت بهارست، در کشتی دیگر نشینیم و برویم. طمروسیه این بگفت. مهراسب رختی که در کشتی بود بیرون آورد و بکرانهٔ دریا نهاد و طمروسیه را در پهلوی رخت بنشاند. مردمان کشتی گفتند چرا رخت خود از کشتی بیرون می‌بری؟ مهراسب بهانه کردو گفت من باز می گردم بسوی جزیرهٔ نگار. دیگران در کشتی نشستند و برفتند بر روی دریا. مهراسب و طمروسیه

۱- در نسخهٔ ك « سلاهط » و « سلامط » نیزمیتوان خواند (؟) ۲- درمل و ك مثل همه موارد دیگره: گذارنده ۳- درمل نیست

هردو آنجا بماندند. مهراسب گفت ما را ازینجا باید برخاست تا نباید که کسی سپس ما در رسد و ما را برین کنارهٔ دریا بوینند[1]. هر دو برخاستند و بر کنارهٔ دریا میلی بود کهنه، هر دو بر آن میل بررفتند و در آن دریا نظاره می کردند تا آفتاب در قطب فلک راست ایستاد و جهان بتفتید و بادی می‌رفت در آن روی دریا و ایشان نظاره می کردند که از راه کشتی زنگیان پدید آمد. مهراسب گفت ای طمروسیه کشتیی آمد! طمروسیه گفت کسی از پس ما می‌آید، نباید که ما را برین میل بوینند. مهراسب گفت ای طمروسیه تو برهمین جای می‌باش تا من بنزدیک ایشان روم. طمروسیه گفت که نباید که ترا بشناسند. مهراسب گفت شاید ندانند. طمروسیه برآن سر میل بود، مهراسب فرود آمد و بر کنارهٔ دریا نشست. کشتی در رسید و شاپور در میانهٔ کشتی بود که با آن مردان همی آمد. مهراسب از دور شاپور را بدید، بشناخت و از فرود آمدن پشیمان شد، بر جای نشسته بود تا کشتی اندر رسید. شاپور مر مهراسب را بشناخت و گفت اینک دزد من! در ساعت کشتی را بنزدیک آوردند، مهراسب را دیدند بر کنارهٔ دریا. شاپور از کشتی بیرون آمد و مهراسب را بگرفت و بگفت کنیزك و کالای من چه کردی؟ بگوی و اگرنی هم اکنون در دریا اندازمت! مهراسب گفت اگر بگویم بر این میل است همین ساعت او را فرود آرند و مرا با او بهم باز برند و هر دو را بخواری عقوبت کنند. او را باز برند و مرا در دریا[2] فرو گذارند، و اگر بگویم که خبر ندارم هم بدست. تا بگفت ای شاپور صبر کن تا بگویم. شاپور گفت بگو که کنیزك کو؟ و طمروسیه از بالای میل ایشان را می‌نگریست! تا خدای تعالی مهراسب را الهام داد که چون او گفت بگوی، گفت: من مهراسب ام، آن روز بخانهٔ تو اندر آمدم، طمروسیه را بشناختم که بدست تو افتاده بود، من او را بجزیرهٔ طنبلوس رها کرده بودم، او بدست تو افتاده بود، اکنون من او را بیاوردم و در کشتی نشاندم تا بجزیرهٔ خطرش برم بنزدیک پدرش فصطلیقوس شاه، چون بدین معدن رسیدیم[3]

۱- مل: به‌بینند ۲- ک: از اودر ۳- دراصل: رسیدند

مردمان را گفت من طمروسیه‌ام زن قنطرش پادشاه عمان. مردمان او را از دست من بستاندند و ببردند و مرا بر این کنارهٔ دریا رها کردند و ایشان طمروسیه را ببردند. مهراسب که این سخن بگفت مردمان خریقوش گفتند که این طمروسیه بوده است؟ مهراسب گفت آری! مردمان خریقوش روی بشاپور کردند و گفتند ای ملعون، تو که باشی که دختر فصطلیقوس را در خانه پنهان داری و خریقوش را خبر نکنی؟ بگیریدش و بر بندید! در ساعت شاپور را بگرفتند و بر بستند و بر آن کنارهٔ دریا بیفگندند و روی بمهراسب کردند و گفتندای آزاد مرد [تو][1] بدین کرانهٔ دریا بباش و او را نگاه دار تا ما در قفای آن کشتی رویم و طمروسیه را باز ستانیم و بیاریم و ترا بنزدیک خریقوش بریم تا ترا خلعت دهد و بنوازد. مهراسب گفت سپاس دارم. پس آن مردمان شاپور را بدو سپردند و در کشتی نشستند و بروی دریا براندند تا هر که بشنود بداند که آنچه خدای کند کس نکند.

اما [مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که][2] چون آن مردمان بر روی دریا برفتند مهراسب مر طمروسیه را آواز داد و گفت فرود آی. طمروسیه فرود آمد و در پیش شاپور عمانی[3] نشست. شاپور نگاه کرد، طمروسیه را بدید، گفت ای مهراسب اینک طمروسیه اینجاست! تو چرا دروغ گفتی تا مرا در بند افگندی؟ مرا ببایستی[4] گفتن تا طمروسیه را بتو دادمی تا او را بنزدیک پدرش می‌بردی. مهراسب گفت ای جوانمرد، زنی را بفریفتی و گفتی که بنزدیک پدرت می‌برم، آنگاه او را درخانه پنهان کردی و در غریبی او را خواری نمودی[5] و ندانستی که خدای تعالی دانا و بیناست. چون بگیرد سخت بگیرد [چنانک ترا گرفت][6]. اکنون چه خواهی تا بجای تو بکنم. شاپور گفت ای مهراسب مرا مکش تا ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم[7]. مهراسب برخاست و آن صندوق جواهر بیاورد و در

۱-مل ندارد ۲-مل ندارد ۳-درموارد دیگر: پارسی ۴-مل: ببایست ۵-مل: خوارنمودی ۶- درمل نیست ۷- مل: گردانم

پیش او بنهاد و گفت ای شاپور تو مرا ازین بیشتر نخواهی دادن که طمروسیه داده است. شاپور در نگریست ، بدید آن همه چیزهای خودرا. شاپور گفت دیرست تا گفته‌اند [نیکویی کن که] [۱] نیکویی ترا بر دهد. طمروسیه گفت ای مهراسب، من شاپور را بدست خود بکشم که بجای من بسیار بدی کرده است. مهراسب گفت تو دانی. طمروسیه گفت آوردم! برخاست و او را بر کرانهٔ دریا بیاورد و بیفگند. شاپور گفت ای طمروسیه مرا بخواهی کشتن ؟ طمروسیه گفت ای ناجوانمرد، یاد داری که مرا بتازیانه همی زدی و برمن رحم نکردی ؟ خدای عزّوجلّ ترا بدست من گرفتار کرده است. بکنم آنچه [۲] سزای تست ! شاپور بسیار زاری کرد ، طمروسیه بدان زاری او ننگریست. سنگی از آن کرانهٔ دریا بیاورد و بر پای شاپور بر بست و او را بدریا فرو گذاشت. پس هر دو از آن کرانهٔ دریا برخاستند و روی بدان ملیکانی نهادند و بتعجیل برفتند و آن ملیکانی صد فرسنگ بود و در میان او مرغزاری خوش و خرم بود و درختان بسیار. هر دو در آن مرغزار ببودند. طمروسیه گفت ما را ازینجا چوبها حاصل باید کردن تا عمدی بر بندیم و بدین دریا در شویم. مهراسب گفت همچنین کنیم. پس هر دو برفتند و از آن چوبها بیاوردند و بر هم بستند از پوست درخت، و روی او را خس و خاشاك افگندند و آنچه بیافتند بر او نهادند و چوبی بیاوردند بر مثال بیلی و بر آن عمد بر بستند و روان شدند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون شاپوربازرگان رابمهراسب سپردندو کشتی براندند، چون بدان کشتی رسیدند گفتند طمروسیه نام از شما کیست؟ اهل کشتی گفتند که هیچکس را چنین نام نیست. گفتند که طمروسیه با آن مرد بود که از خریقوش با شما درین کشتی نشست و شما آن مرد را برملیکانی رها کردید و طمروسیه را ببردید، او زن قنطرش است. اگر او را باز ندهید این کشتی را بازگردانیم وببریم. آن مردان گفتند چنین نشان که شما می دهید

۱- ک ندارد ۲- مل: آنچه که

آن مردوآن کنیزك برآن ملیکانی دریابایستادند که مارا پشیمانی شده است، ما نمیرویم. آن مردمان گفتند دروغ می گویید! آن مردمان کشتی گفتند در آییدوبجویید. درآمدند و بجستند و نیافتند. بدان ملیکانی بازگشتند و آن مردمان برآمدند و مهراسب را بجستند و نیافتند. برگشتند وبجزیرهٔ نگار آمدندو خریقوش را از آن حال خبر کردند. خریقوش بسیار دریغ خورد اما سودنداشت. ازیک سو شاپور بطمع محال کشته و مال او درجهان ناپیداشده و[ازسوی] دیگر مهراسب مر طمروسیه را ببرده، و داراب بجزیرهٔ عروس بپادشاهی نشسته، و طمروسیه بطلب داراب، و همای بنت اردشیر[1] در غم فرزند، تا جهانیان بدانند که حال بجز صانع نتواند [دیگر] کردن.

اما چون مهراسب و طمروسیه هر دو در آن روی[2] دریا برفتند، آن روز و آن شب، تا بکرانه بیرون شوند هیچ جزیره پیدانبود. آن شب در دریابودند، هر ساعتی جانوری سرازآب برکردی ببالای مناره یی، و در روی آب بدمیدی و سر بر آوردی وبیامدی تا بنزدیک عمد ایشان و دو چشم در ایشان نهادی وباز بزیرآب رفتی؛ و بازجانوری دیگر برآمدی دو چشم وی چون چراغ افروخته، طمروسیه و مهراسب از بیم وی همی لرزیدندی و یزدان رابیاری همی خواندندی و آن شب هم برین صفت در آن روی[3] دریا برفتند. چون روز روشن شد و آفتاب بر آمد و جهان منور شد هر دو در آنروی دریا همی رفتند و صد هزار جانور در آن روی دریا با ایشان همی رفتند هر یکی بر صفتی دیگر، تا آن روز نیز بر ایشان بسر آمد. چون شب درآمد باز خروش از آن روی دریا برخاست و جانوران از آب برآمدن گرفتند. مهراسب پاره یی دلیرشده بود که آن چند شب بروی گذشته بود، چشم او پر گشت از دیدن جانوران، تاجانوری ازمیان دریا سر بر کرد بکردار شیری، و چهار دست و پای مراورا، بیامد و بر آن عمد بنشست و دمی بود مراو را [و موی بسیار از وی درآویخته، و سری بروی چون سرشیر

۱- ك: بنت سام چارس ۲- مل: برآن روی ۳- مل: برآن روی

و دوچشم سر او را][1] چون دو طاس پرخون و دویشک[2] از دهان او[3] بیرون آمده ، برین صفت بیامد و در ایشان می‌نگریست و هیچ جانوری بگرد آن عمد نمی‌یارست گشتن . مهراسب و طمروسیه هردو در او می‌نگریستند و می‌ترسیدند[4] وویل می‌زدند و می‌گفتند که ای راهنمای متحیران مارا راهی نمای تا ازین دریای بیکران جان ببریم ! هم برین صفت آن شب نیز براندند، تاچهار شبا روز[5] دیگر برفتند ، روز پنجم بوقت دل سحر از دور جزیره‌یی پیدا شد عظیم، مهراسب و طمروسیه هردو روی بدان جزیره نهادند و آفتاب زرد شده بود که بدان جزیره رسیدند. جزیره‌یی دیدند سخت خوش وخرم و آبادان، هردو بدان جزیره درآمدند و مقدارنیم فرسنگ برفتند ؛ چهار دیواری عظیم دیدند ، جهان اندر جهان ، زیر کوهی نهاده و جزیره‌یی بربالا و صدهزار درخت اندر آن دامن کوه. مهراسب بیامد تا بزیر، چار دیواری عظیم دید برآورده و گرد برگرد وی کنگره‌یی نهاده. مهراسب بیامدو دست برآن در بنهاد، آن در گشاده شد.

مهراسب و طمروسیه هردو درآنجا آمدند، رستهٔ بازاری دیدند برآراسته ولیکن درآنجا هیچکس نبود .مهراسب وطمروسیه هردوبدان بازار برآمدند، دری دیدند درمیانهٔ بازار، آهنین بلند،وطبق برداشته وحلقه یی براوزده ودو رویه دو کانها برکشیده، ولیکن نه آدمی بودونه آواز مردم ونه آوازمرغ ونه بانگ سگ چنانک درآبادانی باشد .مهراسب در کوشک بنشست. طمروسیه مهراسب را گفت اینها مگر بجایی مشغول اند. ساعتی باشد که بیرون آیند. هردو متحیرفروماندند که این چه حالتست و این چه جاییست بدین نیکویی ! اما طمروسیه گفت ای مهراسب، نباید این جایگاه پریان باشد و گرنه ممکن نبود که بدینجا آدمی بود که هیچ جای اثرآدمی نیست. مهراسب گفت صبر کینم تاشب درآید، باشد که کسی پیدا آید. هردوتن برآن در ببودند تا آنوقتی که آفتاب درقطب فلک راست بایستاد. خروش ازآن شهر برخاست. گفتی مگر زمین بجوش آمد از فزع .مهراسب روی بطمروسیه

۱-درمل نیست ۲-در ک ومل: دواشک. تصحیح قیاسی است. درنسخهٔ ك بالای اشک افزوده شده است: دندان ۳-مل: دواشک ازدهان ۴-مل: می پرستیدند ۵-مل: شبانروز

کرد و گفت ندانم که این چه خروش است ! هردو برخاستندوبدان کوشک درآمدند . از پس در نردبانی بود ، بر بام شدند و بدان شهر فرو نگریستند [۱]، خروشی دیدند که از بیرون شهر می‌آمد . مهراسب گفت مگر مردمان این شهر بیرون شهرند بشغلی ! چون آفتاب گرم گشت صدهزار بوزِنه وحمدونه وشیر کپی‌سراز کوه بشهراندر کردند و همی‌آمدند وهمی‌خروشیدند و روی بدان کوشک نهادند .مهراسب گفت ای طمروسیه بدین جزیره افتاده‌ایم که این را جزیرهٔ سرصنوط گویند و چندسال است تا این جزیره را کپیان [۲] از آدمیان استده‌اند [۳] و کیخسروبروزگاری [۴] [که] اینجا بگذشت، این شارستان برآورد و مردم بنشاند و یکی را ازایران‌زمین بدینجا امیر گردانیدواین کوشک بساخت و بااین کپیان و حمدونگان بماندند و برفتند . این شارستان بدین نیکویی اینجا بمانده است وآدمی بدین جای نی وما را بد [۵] افتاد که بدینجای افتادیم، و نباید که بدست اینها درمانیم ؛ وهر که اینجا افتد از آدمیان این کپیان او را بگیرند و برنجانندوهر که از زنان باشد با او روزگار کنند و کشتی چون بدینجای رسددر نیاید از سهم [۶] . طمروسیه که این سخن ازمهراسب بشنید بترسید و گفت ای مهراسب تدبیری بکن که جایی پنهان‌شویم .مهراسب از بالای درفرود آمدودر کوشک دربست و زنجیردرافگندودربالا بنشست .

ساعتی بود، مهتر کپیان بیامد برجانوری نشسته مانند گاوی و لیکن نه گاو و هر کسی ازآن دیگران برچیزی نشسته . مهتران سوار می‌آمدندو صدهزار دیگرپیاده همی آمدند . همه در پیش کوشک جمع شدندودست برآن درنهادند و قوت کردند تامگردر باز کنند، نتوانستند . همه خروش برداشتند وبرمی نگریستند برآن بالا ، دانستند که درینجا کسی است که این در را از اندرون بسته است . برابر در کوشک درختی بود بلند چنانک همهٔ شهر ازآن درخت بنمودی، یکی حمدونه برآن درخت آمدوبنگریست، بدید

۱ـ مل : بدان‌شهر نگریستند ۲ـ مل : چندسال است که این کپیان ۳ـ مل : بستده‌اند

۴ـ مل : بروزی ۵ـ دراصل : بر ۶ـ مل : سهیم

مهراسب وطمروسیه را در آن سیل . درحال بانگی بکرد ، آن جمله برآن درخت برآمدند و بنگریستند، طمروسیه ومهراسب را بدیدند، یکبار خروش در گرفتند و شاخهای آن درخت را شکستن گرفتند. مهراسب وطمروسیه در ایشان خیره می نگریستند و همه ازآن درخت فرود آمدند و راه جستند تا بکوشک اندرشوند، هیچ جا راه نیافتند که کیخسرو آن شارستان را چنان ساخته بود که کس برآنجا نتوانستی برشدن و همه روی دیوار او را نرم کرده بودند چنانک اگرکسی برآنجا شدی بلغزیدی وچند گز بالای آن کوشک بود و آن کوشک را هیچ جا راهی نبود. آن کپیان برفتند و هریکی سنگی بیاوردند وبمهراسب اندر نهادند و ازآن درخت برایشان می زدند. مهراسب وطمروسیه گرد آن کوشک می گشتند تا بنگرند که آن کوشک را هیچ جا راهی هست. هیچ جا راهی نبود. مهراسب گفت مترس که این کوشک استوارست. پس آن شب هردو در آن کوشک بودند و مهراسب می ترسید.
چون روز شد مهراسب و طمروسیه برآن سیل آمدند و آن کپیان باز سنگ در ایشان درنهادند. ایشان فرود آمدند وبرآن کنارهٔ دیوار می گشتند وصد هزار کپی وحمدونه بگرد کوشک درآمده بودند تا یکی از ایشان سنگی بیاورد و بر دیوار نهاد ، دیگران همه رفتند و سنگ وچوب همی آوردند وراست همی نهادند و امیرشان می فرمود و بدست اشارت همی کرد یعنی هم چندان سنگ و چوب نهید که بابام کوشک برابر شود. درساعت همه بسنگ آوردن مشغول شدند.

مهراسب روی بطمروسیه کرد و گفت ای خواهر ایشان همین ساعت اندر آیند ! ما را جایی دیگر طلب باید کردن. پس هر دو از آن بالا فرود آمدند و در میان کوشک کاخی بود بلند بر آورده ، و آنجا نشست صنوط بوده بود [۱] که بروزگار ماضی پادشاه این جزیره بود ، و دری آهنین بروی نهاده و بند های محکم ، و دیوار او بعیوق بر آورده ، و همه گرد برگرد وی خندق پر آب کرده. مهراسب که آن کاخ بدید طمروسیه را دست بگرفت و از آن خندق بگذرانید و بدان کاخ

۱- ل: بوده

اندر رفت و در اندر بست و ایمن بنشستند. ساعتی بود[1] ، آن کپیان بر سر آن دیوار برآمدند و در قفای یکدیگر در آن کوشک اندر رفتند و مهراسب را همی جستند هریکی چوبی و سنگی بر گرفته. دیگران در کوشک باز کردند، امیر ایشان در آمد و همه در آمدند تا بدر کاخ و خواستند که بدان کاخ اندر آیند، و مهراسب بر کاخ نشسته بود و سی نگریست، و آن امیر ایشان از بیرون سو خروش در گرفته بود و سر بر آن دیوار کاخ میزد و زاری همی کرد و خود را بر زمین همی زد. مهراسب گفت اگر توخود را پاره پاره کنی من ترا درینجا نگذارم تا در آیی ! با طمروسیه درین حدیث بودند که یکی از قفای مهراسب اندر آمد و پس گردن او بگرفت ! مهراسب بترسید و روی بگردانید تا بنگرد که او کیست که ناگاه او را فرو گرفت. مردی دید چون دیوی، سراو[2] پر موی و ریش دراز و سیاه و سبلت باز مالیده تا بنا گوش و رویی پر آژنگ[3] و برهنهٔ مادر زاد. مهراسب چون او را بدید برجست تا با وی اندر آوبزد. مردی قوی بود ، مهراسب را فرو گرفت و بر سینهٔ او بنشست. مهراسب بخروشید و از طمروسیه یاری خواست. طمروسیه آمد تا مهراسب را یاری دهد، باوی بس نیامد. آن شخص مهراسب را بربست و طمروسیه را نیز بگرفت و بر بست وآنجا بیفگند و روی بدیشان کرد و گفت شما چه کسانید که بدین معدن افتاده اید که آدمی اینجا نتواند آمدن از بیم این خلقان. مهراسب گفت تو آدمی هستی یا نی ؟ گفت هستم و بدست اینها گرفتارم. شما اینجا چگونه افتاده اید ؟ مهراسب گفت کشتی ما غرق شد و ما بدینجای افتاده ایم. این چار دیوار را دیدیم ، اینجا آمدیم. گفتیم اینجا خرم است و آبادان ، مردم باشند. چون این خلقان را بدیدیم بگریختیم و بدین کاخ در آمدیم تا ما را نگیرند وهلاك نکنند. اکنون تو آمدی و ما را بگرفتی. تو آدمیی یا دیو ؟ ما را بگوی ! آن مرد گفت من آدمیم. مهراسب گفت اگر تو آدمیی ما را بگشای و ما را یار باش تا ازینجای[4] بگریزیم و بسلامت جان بریم. اینجا چه خواهی

1- مل: بود که 2- مل: سروی 3- دراصل: برارنک 4- دراصل: دراینحال

کردن درمیانهٔ این خلقان ؟ آن شخص گفت ای جوانمرد ، دوازده سالست تا من بدست اینها گرفتارم و ازینجا نمی‌توانم گریختن که هر روزی کف پای مرا بلیسند چنانک کیمخت پای‌مرا برده‌اند وراه نمی‌توانم رفتن؛و از من چهار فرزند دارند و مهتر اینها شیر کپی است، مادهٔاو مرا گرفته‌است و آورده‌است از این کنارهٔ این دریا ، وبامن چون زناشوی [۲] روزگار می کند و از وی چهار فرزند دارم‌دو نر و دو ماده وهر روزی بدین کوه اندر شوندبشکار، پس‌بدین شارستان‌باز آیند و ازشهر هر کسی جایی‌دارند چنانک آدمیان، و این کوشک از آن مهترایشانست ؛ و هر روز بر من ده شیر کپی موکل بوده‌اند، امروز هیچکس نبود و این‌نیز از اقبال شما بوده‌است. مهراسب که این سخن‌بشنید عجب داشت و روی بدو کرد و گفت ای برادر چون چنین است تو نیز هم [۳] از مایی، مارا تدبیری [٤] بکن ودست و پای ما را بگشای و ما را بجایی پنهان‌کن و تدبیری بسازکه بگریزیم. آن شخص گفت نیک آید، من دست شمارا بگشایم ولیکن این‌ساعت راست نیاید که مهتر کپیان بر درست با چهار فرزند وهمی بخروشد، من در بگشایم تا او ترا ببیند دست بسته، تا مرا هلاك نکند ونگوید که چرا در نگشادی، من گویم که او را بگرفتم، اما اگر در آید و ترا نبیند مرا هلاك کند. مهراسب گفت‌نباید که‌در آید ومرا بوینه‌وهلا کم کند[٥]. آن‌مرد گفت تراچیزی نگوید که او مرد را بغایت دوست می‌دارد تابا او [٦] روزگار کند ولیکن این کنیزك را بدرد که او هیچ ماده را نتواند دید وازین خلقان هیچکس باوی بسنده نیست و او همه را قهر کند و همه از وی بترسند.

مهراسب چون این سخن شنید که طمروسیه را هلاك کند روی بطمروسیه کرد و گفت ای طمروسیه چگونه کنیم که‌این کار بر مادشوار شدچنانکه اومی گوید. طمروسیه گریستن گرفت. مهراسب روی‌بدان مرد کرد و گفت‌این عورت‌را بجایی‌پنهان

۱- مل: اندر ۲- مل: زنان‌وشوی ۳- مل: تونیز ٤- ك: تقدیری

٥- مل: نباید که درآید مرانه‌بیندهلاک آن مرد کند ٦- مل: تاباو

کن تا نبینند او را . آن مرد گفت وی شمارا دیده است یانی ؟ اگر هر دو را دیده است پنهان نتوان کردن [که] بداندواگر ندیده‌است توان. مهراسب گفت مرادیده‌است ولیکن این کنیزك را ندیده است. آن مرد گفت مرطمروسیه را که برخیز ودرمیان این کاخ سردابه‌یی است و در آن سردابه چاهی است، اگر بتوانی بدان سردابه فرو روتا او ترا نبیند و اگر ترا بوینند درساعت ترا هلاك کند. طمروسیه گفت تو این دست من بگشای تا من تدبیر کار خویش کنم. آن مرد بیامد ودست طمروسیه را بگشاد و گفت اکنون تو دانی. طمروسیه برجست و در آن سردابه در آمد و بدان چاه فروشدو درآن میان چاه همی بود دست اندر رسن زده تا غرقه نشود. چون ساعتی بر آمد آن مرد از کاخ فرود آمد و در کاخ بگشاد. آن مهتر ایشان از در کاخ در آمد و چهار فرزند باوی، روی چون روی آدمی و دست و پای، ولیکن همه اندام ایشان موی بود و موی سپید چون کافور. ولیکن مادر ایشان زرد بود. چون مهتر کپیان اندر آمد چند اشتر بچه‌یی ، بدان آدمی اندر آویخت و برو بخروشید که تو کجا بودی که من برین در چند بخروشیدم. مرد گفت من بر بام کوشك بودم و این آدمی را بگرفتم و بربستم و اینك برماست. شیر کپی برخاست با چهار فرزند و بر بام بر آمد و آن مرد نیز با ایشان بر آن بام بر آمد. آن مهتر کپیان بیامد و در برابر مهراسب بنشست و بخروشید که دو تن بودند یك تن کجا شد؟ وهر چه آن کپی گفتی آن مرد بدانستی زیراك دوازده سال بود تا درمیان ایشان بود و همه نشست و خاست ایشان را دیده بود؛ و اندر آن دوازده سال هیچ آدمی بآنجا نرسیده بود مگر مهراسب، و هر چه آن شیر کپی بگفتی آن مرد بدانستی و هرچه آن مرد بگفتی آن شیر کپی نیز بدانستی و آن مرد لفظ دری داشت ، و همهٔ جهان خواهند تا لفظ دری گویند و لیکن نتوانند مگر مردمان بلخ، و هر که زبان اهل بلخ بیاسوزد ، چنانك عنصری می‌فرماید ، بیت :

چو با آدمی جفت گردد پری   نگوید پری جز بلفظ دری

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون مهتر بوزِنگان می‌خروشید که دو تن بودند یکی کجارفت؟ و آنمرد گفت نبود، آن شیر کپی برخاست و دست آن‌مرد بگرفت و بگرد کاخ بیامد و بجست و سراسر بگشت وبنگریست و بر آمد تا بدان معدن که مهراسب بود، برابر وی‌بنشست و بچگان وی نیز باوی دربرابر بنشستند. پس‌بانگ بربچگان بزد، همه‌برفتند وآن مردنیز برخاست و برفت. آنگاه آن کپی بیامد بنزدیک مهراسپ و او را می‌بوييد. پس پايهاباز کرد وچنانک زن خويش را بر مرد عرضه کند بنمود. مهراسب دانست که‌از بهرچیست، از بیم جَان را کار برگزارد. چون‌فارغ شد بوزنه برخاست و پای مهراسب راچندان بلیسید که کیمخت پای او را ببرد. آنگاه مهراسب را نزدیک ایشان آورد و چیزی که آورده بود از سوسماران بریان کرد و خورش‌ایشان ساخت و پیش ایشان نهاد و روی بمهراسب کرد که بخور و بروی عرضه می کرد. مهراسب گفت‌نتوانم خوردن! آن آدمی گفت بخورکه چاره نیست و بی قوت کار نتوان کردن. پس آن کپی آن‌شب درمیان آن‌دوآدمی بخفت و آن کپیان دیگررابگذاشت تابگرد پیرامن ایشان بگشتندی ازبهر آنک نباید که آن‌مرد دیگر از وی ببرند. پس دیگر روز آن کپیان بیامدند و او را بدیدند و او نیز برخاست و بشکار رفت. چون حمدونگان بصحرا رفتند، مهراسب بسرآن سردابه رفت و طمروسیه را آواز داد تا ازسردابه بر آمد و پیوسته همچنین می کردند تا برین حدیث پنج ماه بر آمد و کار بجایی رسید که آن مرد روی بطمروسیه کرد و گفت ای کنیزك بدان که من ترا دوست می‌دارم وتاترا دیده‌ام عاشق شده‌ام بر تو ؛ اکنون‌ترا بر مراد من بباید بود و اگر نباشی من ترا درپیش این کپی‌غمز کنم[1]. [طمروسیه] نیارست گفتن که‌با تودرسازم یادر نسازم[2]، او را گفت ای جوانمرد، چنانک تو مرا دوست می‌داری من نیز ترا دوست می‌دارم

۱- مل: عرضه کنم ۲- ك: باتو درسازم

ولیکن باید که برادرم نداند، اگربداند مرا هلاك کند. اکنون صبرباید کردن تا من مهراسب را بچیزی مشغول کنم آنگاه بی آنکه توگویی من خود بنزدیک تو آیم. آن مرد شاد شد وبقول‌وی[1] اعتماد کرد. طمروسیه بیامد واین حدیث با مهراسب بگفت. مهراسب ازین سخن نیک غمناك شد وگفت اکنون این را چه تدبیرست؟ طمروسیه گفت اکنون‌دل مشغول مدار که فردا خویشتن را برهانیم. مهراسب گفت من نتوانم آمدنم که همه پای من آبله است و پوست رفته، اگر دو روز این جانور نلیسد نیکو شود. طمروسیه گفت من ترا بر پشت گیرم وبلب دریا برم، باشد که خدای تعالی بر ما رحمت کند. مهراسب گفت تو بهتر دانی. تا آن شب و آن‌روز برایشان بگذشت.

چون روز دیگر شد همهٔ بوزنگان بشکار رفتند. آن مرد گفت‌مراد من بحاصل[2] کن واگر نی‌جان ترا زیان دارد. طمروسیه گفت صبر کن تا مهراسب را مشغول کنم چنانک بخسبد ومن‌نزدیک تو آیم؛ ولیکن باید تو بدان خانهٔ دیگر در روی تا چون مهراسب بیدار شود ما را نبیند[3]. آن مرد گفت روابود. سربزد و بدان خانه در آمد. طمروسیه برفت و آن خانه را زنجیر در افگند و بر مهراسب آمد و گفت برو تا برویم که من او را درخانه کردم و در زنجیر کردم‌تا سرخویش‌بگیریم! طمروسیه مهراسب را بر گردن گرفت و بدر کوشک بیرون آورد و بنهاد و آن در کوشک را بر بست‌وروی بلب دریانهاد. و چون مانده شدی مهراسب را بنهادی تا بدین طریق بکرانهٔ دریا آمدند. چنین گویند که بر لب آن دریا صد هزار جانور بود که دریا موج بر آورده بود و بر انداخته و همه را هوا خشک ساخته بود. بعضی کلانتر و بعضی خردتر. طمروسیه و مهراسب[4] یکی سوراخ دیدند، سر بزدند و در آن‌سوراخ درآمدند و هردو می‌رفتند، تا چندان برفتند که تاریک‌شدو بیش‌جهان‌راندیدند. و آن‌شب اندرآن‌جای

۱-مل:او ۲-مل: حاصل ۳-مل: نه‌بینند ٤- مل: بامهراسب

بودند و بایکدیگر حدیث می کردند. چون روز شد ندانستند که روز شده‌است. تاسه روز بماندند اندر آن سوراخ. مهراسب گفت ای طمروسیه دانم که اکنون روز شده باشد که شب بدین درازی نبود! طمروسیه گفت برو تابرویم! هر دو برخاستند تا بروند، راه گم کردند. گویند که آن سرماهی بود و روزگاری بروی گذشته بود و یک نیمه بصحرا مانده ویک‌نیمه در زیرخاک رفته؛ وپیش از آن، که‌آن‌جزیره آدمیان‌داشتند، هرکرابازداشتندی در آنجاباز داشتندی[1] تاشب ازروزندانستی[2] و روز ازشب نی،واگر خواستندی[3] که کسی ازوی بیرون آرند مشعله[4] بر افروختندی تا کسی بدانجادرشدی و آن کس را بیرون‌آوردی. چهار شباروز[5] ایشان در آن سر ماهی بماندند و هر چند خواستند تا[6] بیرون آیند نتوانستند که راه‌گم کرده بودند و هلاك خواستند شدن از گرسنگی و تشنگی. تا بادی برایشان بوزید و بدانستند که راهیست که باد درمی‌آید. برابر باد روان گشتند تابصحرا[7] رسیدند. خداوندعزّوجلّ را شکربسیار کردند و خویشتن را از بوزنگان و کپیان نگاه می‌داشتند تا صبح بدمید و عالم منور شد و آفتاب سراز باختر بر آورد. هردو برخاستند و روی بلب دریا آوردند، چون بلب دریا رسیدند بنشستند و در آب نظاره‌همی کردند[8] تاناگاه[9] کشتیی‌سه‌پوشش[10] پدیدآمد و چند زورق[11] گردبرگرد وی. مهراسب شادمانه[12] شد و آواز داد که ای‌جوانمردان ازجهت خدای ما را دریابید وفریاد رسید[13] و جهد کنید ومردی نمایید. آن مردمان چون حال [چنین][14] بدیدند [زود][15] زورق رابگشادندو درحال‌بلب دریابرفتند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی‌چنین‌روایت می کند: آن ساعت[16] که‌مهراسب آواز داد، حمدونگان بیرون آمده بودند که آواز مهراسب را

۱-مل: بازداشتند ۲-مل: ندانستند ۳-مل: خواستند ۴-مل: مشعل
۵-مل: شبانروز ۶-مل ندارد ۷-مل: بصحرائی ۸-مل: نظاره می کرده
۹-مل: تا آنگاه ۱۰-ک: بوسش: مل پوشش ۱۱-مل: زورقی ۱۲-مل: شادمانی ۱۳-مل: در رسید ۱۴-ک ندارد ۱۵-مل ندارد ۱۶ک: که چون آن ساعت

شنیدند و مهتر خود را خبر کردند که آن آدمی که از دست تو گریخته بود برلب دریاست و همچنان مهراسب آواز می‌داد. حمدونگان آمدند و بنزدیک رسیدند. مهراسب[1] فریاد بر آورد و گفت‌ای آزاد مردان، فریاد رسید از جهت خدای را که هم اکنون مارا بگیرند وهلاك کنند! زورق را بشتاب براندند، مهراسب با طمروسیه از بیم جان خود را بآب درانداختند که آن زورق برسید وایشان در آن زورق نشستند و برفتند تا بکشتی بزرگ رسیدند ودرآن کشتی درآمدند. اهل آن کشتی پاره‌یی روغن وقطران در ایشان مالیدند تا از آب دریا مرایشانرا آفتی نرسد. اما چون ایشان بکشتی بزرگ در آمدند حمدونگان برسیدندوچون مهراسب وطمروسیه رابدیدندخویشتن برزمین زدند. مردمان کشتی چون ایشان را بدیدند بنظارهٔ ایشان بایستادند تا مهتر کشتی گفت ای آزاد مردان صواب نیست اینجا ایستادن، کشتی روان کنید. حمدونگان برفتند و پوستهای کشف بیاوردند هر یکی چند زورقی[2] و بآب اندر افگندند و در آن جا بنشستند و در حال بکشتی رسیدند و با ایشان حرب آغاز کردند، ایشان بتیرو زوبین و بوزنگان باستخوان ماهی؛ و مردمان می کوشیدندتا کشتی ازمیان ایشان بیرون برند و نمی توانستند که بوزنگان بسیار بودند و هر ساعت بیشتر می‌شدند و جنگ سخت می‌شد. مردمان درماندند، گفتندصواب آنست که این مرد وزن را بایشان دهیم تا خلاص گردیم. مهراسب و طمروسیه که این سخن شنودند گریان شدند و در پای و دست ایشان افتادند و بسیار زاری کردند تا آن مردان را دل بر ایشان بسوخت. گفتند دل مشغول مدارید که شمارا بایشان ندهیم. دیگر باره دست بحرب بردند. از آن مردمان که درکشتی بودند یکی نفط داشت، بدان جانوران اندر زد، آن جانوران سوختن گرفتند تا بسیاری از آن جانوران بسوختند و آن بوزنگان از بیم آتش خود را بآب در می‌انداختند و بسیاری بدین سبب هلاك شدند و البته از حرب فرو

۱- مل: که مهراسب ۲-هم: هرچندورقی

نایستادند تا تمام روی دریا ازیشان بگرفت.

مهراسب و طمروسیه را دل در برطپیدن گرفت که نباید که این جانوران را برکشتی فیروزی باشد که ناگاه بادی بر آمد که آنرا باد دیوانه خوانند و آن دریا بشورید و موج از روی دریا بخاست، هر موجی چون کوهی، که آن حمدو نگان همه ازحرب باز ایستادند و هر کپی بخویشتن مشغول شدند تا باد آن پشتهای کشف برهم زد و همه را غرق کرد و بعضی مردم ناپدید شدند بر تختها و از فضل خدای عزو جل مهراسب و طمروسیه بر آن تختها بماندند تا موج ایشانرا بنزدیک درختی برد. ایشان خویشتن را بر آن درخت افگندند و نشستند و خدای تعالی را شکر می کردند و می بودند تا آن وقتی که باد نشست و آن دریا قرار گرفت. طمروسیه از سر درخت بنگریست تا هیچ جای مهراسب را بیند، ندید، پنداشت که مگر مهراسب هلاك شد. گفت ای دریغا اینچنین مردی که از بهر من چندین زحمت کشید و رنج دید بعاقبت هلاك شد. طمروسیه از درخت فرود آمد همه لب دریا گل شده بود و هر کجا پای نهادی تابزانو فروشدی. آن روز آنجا بود تا باد بوزید وزمین سخت شد. طمروسیه پای نیك بنهاد و خود را از آن جانوران نگاه می‌داشت و ندانست که ایشان همه هلاك شده‌اند. آن روز[۱] تمام در آن جزیره[۲] رفت تاآنکه بدرختستانی[۳] رسید، بعضی با میوه و بعضی بی‌میوه، وطمروسیه در آن درختستان نیارست رفتن که شب تاریك شده‌بود. گفت نباید که ناگاه مرا جانوری ضرری رساندوهلاك کند. از بیم برآن صحرا بخفت. چون نیم شب شد صد هزار روشنایی دید از میان درختان پیدا شده. طمروسیه چون آن بدید عجب داشت وگمان برد که مگر اینها آدمیانند که روشنایی برافروخته‌اند. پس برخاست وپیشتررفت تابنگرد که آن روشنایی چیست. پاره‌یی پیشتر رفت ونگاه کرد، دید که آن روشنایی از سر درختان بود و آن‌چنان بود که گلهای آن

۱- ك: اندرآن روز ۲-مل: درآن جا ۳-مل: روزدویم باآن درختستانی رسیدو؛ ك: بدرختانی

درختان چراغ هاستی که ایزد تعالی آفریده است و آن عجایبی در دریا معروفست، و طمروسیه آن چنان گلستان[1] بسیار دیده بود، چون آن بدید بدانست که آن گلستانست، سربزد و بدان گلستان درآمد و بروشنایی آن گل همی رفت، و می اندیشید، که از مهراسب جدا افتاده بود و تنها می‌رفت و نیارست شب خفتن، و همه شب برفت تا از آن گلها بیرون آمد و همی نگریست تا از کدام میوها باید خوردن. میوه‌یی دید بر درختی مانند انجیر، از آن بر کند و پاره کرد. دو سه روز در آن بیشه بود و هیچ جای قرار نیارست کردن و نیارست خفتن و بصحرا نیارست بیرون آمدن.

چون دوسه روز در گل برفتی[2] تا روز چهارم مانده شده بود، بر لب چشمه‌یی گلستانی دید خوش شکفته و بنفشه‌یی دید سخت بسیار، چنانک تا عمر طمروسیه بود جایی چنین ندیده بود. گفت بزرگست خدای عزوجل که اینچنین جای بیافرید! پس بر لب آن چشمه بنشست و زار زار بگریست از بهر داراب ومهراسب را، و نیزبتنهایی و غریبی خویش. پس آن روز تا بشب بر آن چشمه بود، چون شب در آمد در آن مرغزار بانگی برخاست که هرگز چنان بانگ نشنیده بود. طمروسیه باخویشتن گفت[3] این چه آوازست بدین عظیمی! برابر آن آواز برفت، درختی دید که تنهٔ آن درخت درآغوش بیست مرد درنیامدی و بر آن درخت شاخهای بسیار بودو آن درخت را برگی بود چون سپری و از آن[4] آواز واق واق می‌آمد. طمروسیه گفت این درخت عظیم درختی است! مگر برین درخت مرغان[5] بانگ می کنند؟ بزیر سایهٔ آن درخت آمد و خواست که بویند[6]، که ناگاه نگاه کرد، یکی را دید خفته. چون طمروسیه[7] آن خفته را دید ترسید و پنداشت که آن دیو است. از دور بایستاد و می‌نگریست. زمانی بود، آن کس بر خویشتن بجنبید[8] و برگشت ازین

۱-مل: آن گلستان ۲-ک: چون درختستانی گل برفتی ۳-ک: میگفت ٤-مل: ازآن درخت ٥-مل: مرغانند که ٦-مل: به‌بینند ۷-مل: طمروسیه چون ۸-مل: برخویش می جنبید

پهلو. بدان پهلو. طمروسیه چون دید که برگشت ، بزیر آن درخت پنهان شد تا [بویند که] [۱] چکند. آن کس برخاست وبنشست وبسیار بگریست. چون او گریستن گرفت طمروسیه گوش بنهاد تا چه شنود. آواز مهراسب شنید، شادمانه شد [۲] و خدای را عزّوجل سپاس داری کرد و بیرون آمد و بنزدیک مهراسب آمد. مهراسب او رادید، پنداشت که آن دشمن است که آمده است تا او را هلاك کند. طمروسیه گفت مترس ای برادر که منم طمروسیه. مهراسب شادمانه شد و گفت ای خواهر کجا بودی که من از جهت [۳] تو نیک غمناك بودم. طمروسیه گفت ازین [۴] موج دریا چگونه خلاص یافتی ؟ مهراسب گفت بر سر شاخ [۵] درختی بماندم دوشبا روز [۶] تا آنگاه که دریا قرار گرفت. از سر آن درخت فرود آمدم ، هر چند ترا طلبیدم نیافتم تا آواز واق واق شنیدم ، بزیر آن درخت آمدم و بخفتم و خوابم ببرد. طمروسیه گفت که حال من نیز اینچنین بوده، و آن شب همانجا بودند تا روز شد. آن آواز ازان درخت [۷] کم شد. مهراسب بنگریست تا آواز از کجا می‌آید. نگاه کرد میوهٔ درخت چون سر آدمی بود و دهان و گوش و زنخدان همچون آدمی. مهراسب ازآن درخت گلی بر کند، آبی سرخ ازشاخ آن درخت بچکید. مهراسب ازآن عجب داشت و روی بطمروسیه کرد و گفت تو هرگز چنین درخت دیده‌ای ؟ گفت نی.

پس از آنجا [۸] برخاستند و از زیر آن درخت برفتند [۹]. مهراسب گفت نباید که این کسان ما را بگیرند. چگونه کنیم ؟ و ندانستند که این جزیرهٔ دیگر است که موج ایشان را اینجا آورده است وراهی دور در میان شده واین جزیره را جزیرهٔ واق واق خوانند. پس هردوسی رفتند. بدان جزیره صد هزار بیضهٔ مرغ دیدند، مهراسب ازآن بیضه برداشت و بشکست و درساعت درصدف بریان کرد [۱۰] و هردو روان گشتند. شب را بجایی رسیدند

۱ـ مل ندارد ۲ـ مل: گشت ۳ـ مل: ازبهر ٤ـ مل: ازآن ٥ـ مل: برشاخ
٦ـ مل: شبانروز ۷ـ مل: آن آواز درخت ۸ـ مل: پس آنجا ۹ـ مل: پیشتر برفتند
۱۰ـ مل: کردند

که هر چه درخت بود میوه‌دار بود وهمه میوهٔ خوش بود. برگوشه‌یی بخفتند تاکه روز شد. ازآن نعمتها خوردن گرفتند چندانک سیرشدند و بکنارهٔ دریا آمدندو نشستند و در دریا می‌نگریستند. تا طمروسیه گفت این جایگاهی خوش وخرم است، صواب آنست که گاهی چند درین جزیره باشیم تا ایزد عزوجل راحکم چیست، که اگر جای دیگر شویم نباید که ازین نعمت نیابیم. مهراسب چون این سخن از طمروسیه بشنید گفت ای خواهر فرمان تراست اگرصواب بینی برویم وگر نبینی[1] نرویم و اندر اینجا[2] باشیم. پس هردو بدان جزیره مقام کردندوجایگاهی بنگریستندبلندکه موج دریا بدانجا نرسیدی. برآنجا شدند وچوبهای بسیار از آن جزیره بیاوردند و خوازه‌یی ساختندو برزبرآن خوازه خس برافگندند. چون شب شدی برآنجا خفتندی وچون روز شدی فرود آمدندی ومی گشتندی و چیزی می‌خوردندی و از آن بیضهٔ مرغ و آنچه می‌یافتند ازآن میوها خشک‌می کردند که اگر حاجت افتد زمستان را[3] باشد؛ و روزی که دریاموج زدی وماهی برآن جزیره افتادی، ایشان آنرا خشک کردندی؛ وهیچکس را از احوال ایشان خبرنی تا چنان شد که مردمان آبی با ایشان گستاخ شدند وآشنایی گرفتند وگاه‌وبیگاه از آب برآمدندی و تا بزیر خوازه آمدندی و باایشان بنشستندی و باشارت سخن گفتندی. تا در میان آن مردم آبی دختری بود بغایت خوب روی چون ماه آسمان، چنانک [از ایشان][4] هیچکس بجمال وی نبود. باایشان بر آمدی و با مهراسب و طمروسیه‌بازی کردی. ازآنجا که حکم آسمانی و تقدیر عزوجل بود[5] آن زن‌آبی بر مهراسب عشق‌آورد که مهراسب [نیز][6] سخت نیکو روی‌بود وشیرین‌سخن. چون زن‌آبی بروی مهرآورد عاجز گشت وچنان شد که ساعتی بی‌مهراسب نتوانستی بودن‌وبروزی چندبار[7] از دریا برآمدی‌و برلب دریانشستی‌و بگریستی؛ و تا مهراسب بنزدیک وی نیامدی وباوی سخن نگفتی قرار وآرام نگرفتی؛ وچون مهراسب باوی[8]

۱-مل: وا گرنه‌بینی ۲-مل: واینجا ۳-ک: ایشان را ۴-مل ندارد ۵-مل: حکم آسمانی بودوتقدیرعزوجل ۶-ک‌ندارد ۷-مل: ده‌بار ۸-ک: چون‌مهراسب این

سخن گفتی بدریا فرو شدی و بعد از یکساعت برآمدی و صدفی مروارید با خویشتن برآوردی و بهیچ بار بی‌صدف برنیامدی، و مهراسب [آن][1] صدف می‌شکستی و مروارید ازوی بیرون گرفتی و در جوزهای هندی می کردی. تاچنان شد که صد جوزهندی را از مروارید پر کرد ناسفته؛ وچنان شد که هردو را [کار][2] بنهایت رسید وهردو بی‌قرار شدند. تا مهراسب مر طمروسیه را گفت که من ترا برادر خوانده‌ام وتو مرا همچنانک خواهرِ مادر ویک پدری، امادانی که مردجوان را ازجفت چاره نباشد. چنانک‌توبرداراب عشق‌آوردی وخان‌ومان و دولت وپادشاهی وبزرگی فرو گذاشتی وبرفتی [اکنون][3] من نیز برین زن آبی عشق آورده‌ام، هرچند که وی جنس دیگریست، وی آبی‌است و من خاکی، و آبادانی‌عالم بآب و خاکست وچون هردو فراهم آیندصدهزار روشنایی پیدا شود. اکنون چه گردد اگر حیلتی سازی [تا] من بدو رسم تا دل من آرام گیرد.

طمروسیه چون‌این‌سخن‌شنید گفت‌ای برادر من اینرا[4] آنگاه حیله یی توانم‌ساختن[5] که زبان وی بدانستمی‌یاوی زبان من، آنگاه اورابسخن نرم کردمی. اماصواب آنست که‌در پیش این خوازه چاهی بکنیم نه‌بزرگ و نه‌خرد[6]، تاچون‌اواز آب برآیدوخواهد که بنزدیک ما آید درآن چاه افتد و[تو][7] او را بگیری‌و مراد خودبیابی‌تا این سودا از دل تو فرو نشیند. مهراسب گفت روا بود. این رای صوابست. پس‌از بالای‌خوازه فرود آمدند و برای زن آبی چاهی بکندند و[8] بخاک بپوشیدند. پس صبوری کردند چندانی که شب درآمد وعالم تاریک شد. آن دختر آبی‌بادختران دیگر ازآب‌برآمدند و بازی کردن گرفتند[9] [وبرفتند][10]. آن یک زن‌آبی که برمهراسب عاشق‌بود نرفت و صبر کرد تادیگران‌بآب فرو رفتند، آنگاه بیامد و روی بدان خوازه نهاد و خواست که [بگذرد][11] و بسوی‌آن‌خوازه رود که درآن‌چاه‌درافتاد ومهراسب و طمروسیه‌اورابگرفتند

۱- ک‌ندارد ۲- مل ندارد ۳- مل: و ٤- مل: من‌این کاررا ٥- مل: توانم‌ساخت
٦- مل: خورد ۷- مل ندارد ۸- مل: وسرآنرا ۹- مل: وبازی کردند ۱۰- ک‌ندارد
۱۱- ک ندارد

وآن زن فریاد اندر گرفت و می خروشید، چنانک آن زنان[1] آبی خروش اورا بشنیدند[2] و سراز آب بیرون کردند و بکنارهٔ دریا آمدند، و ایشان نیز زاری کردند یعنی او را بماباز دهید. مهراسب خود از ایشان بیک ذره نیندیشید و او را بیاورد و درخوازه نشاند و دست بوی دراز کرد که بغایت نیکو بود و لطیف اندام، و هرچند مهراسب او را بنواخت البته نرم نشد و همچنان می گریست و زاری می کرد واز گریستن و زاری کردن نمی آسود تا آن وقت که صبح بدمید وعالم بجمال خورشید منور شد[3]، وآن زن آبی ازگریستن وزاری هیچ کم نکرد. زمانی بود، شوری ازمیان آن دریا برآمد چنانک از آن عظیم تر نبود. مهراسب و طمروسیه چون آن شور بدیدند بترسیدندو ندانستند که آن شور چیست. بنگریستند، مقدار صدمرد وزن آبی ازآب برآمدند وبرلب دریا بانتظار[4] بایستادند و دستها پیش گرفتند همچنانک مثلا کسی درپیش کسی خواهشی کند و زینهار خواهد. ساعتی بود، صورتی ازآب برآمد چون صدهزار نگار، گفتی ماه آسمانستی؛ رویی چون طبق سیمین وخطی سبز، سخت نیکو دیدار، وهرچه برلب آن دریا کس بود همه پیش وی رفتند وخدمت کردند. پس آن جوان بادیگران روی بلب دریا نهادند ومی آمدند تابنزدیک خوازه. طمروسیه و مهراسب در زیرخوازه بایستادند، و آن جوان دو گوهراندر دست داشت سخت [قیمتی]، و مادر و پدرآن دختر هریکی گوهری قیمتی در دست داشتند، وآن صورت نیکو روی شوهر آن دختر[5] بود و مهتر آن مردمان؛ آمده بودند و مادر وپدر او را آورده و خویشان او هر یکی گوهری در دست گرفته، یعنی این گوهرها بگیرید[6] و این دختر را بما بدهید[7]. مهراسب البته بر آن نیندیشیدو چوبی برداشت و قصد ایشان کرد. بگریختند و خویشتن را در آب افگندند. چون مهراسب چوب از دست بنهادی ایشان بیامدندی و زاری کردندی و چون بسیار زاری کردند آن

۱ـ مل: مردمانی ۲ـ مل: آن بشنیدند ۳ـ مل: وعالم بجمال خویش منور گردانید
۴ـ مل: برلب دریاقطار ۵ـ مل: شوهر دختر ۶ـ مل: بگیر ۷ـ مل: ده

گوهرها که اندر دست داشتند آنجا بنهادند و برفتند. مهراسب ندانست که ایشان این گوهرها [1] بیاورده‌اند. آنگاه که شب شد آن لب دریا از آن نور گوهرها روشن گشت. طمروسیه دانست که آن گوهر ها برشوت آورده‌اند. مهراسب را گفت ای برادر [توانی] [2] که این گوهرهای قیمتی بگیری و این زن را بایشان دهی؟ مهراسب گفت ای طمروسیه مرا اینجا گوهر بچکار میآید؟ اینجا چه گوهر وچه سنگ. چون نتوانم فروختن و از وی منفعتی گرفتن، باری از این زن ما را راحتی هست و مرا مونس است.

طمروسیه زنی بغایت مشفق بود و خردمند. گفت دل مشغول مدار و برین زاری ایشان ببخشای و رحم کن که ما را [خدای تعالی] [3] از چنان جای راحت بخشید، شکرانهٔ آنرا دست ازین دختر بدار تا برود. مهراسب سرطمروسیه را نیک حرمت داشتی، بحکم آنکه می‌دانست که ملک زاده است و بزرگوار. مهراسب گفت دست از او داشتم. آن دختر خویشتن را بدریاانداخت‌و ناپیدا شد. مهراسب پشیمان شد و گفت این‌چه‌بود که کردم! طمروسیه گفت ای مهتر پشیمان مشو و این گوهرها که از وی بهترست بگیر. مهراسب گفت مرا آن دختر بهتر از گوهر بود. طمروسیه گفت دل مشغول مکن که اگر ترا دوست دارد باز آید. نبینی که من برداراب‌عاشق شدم، برخاستم‌و خان‌ومان و ملک و پادشاهی وکدبانویی بگذاشته با او بیامدم؟ تا ایشان درین سخن بودند آن زن آبی خروشان و همه روی در هم شکسته و پرخون ازآب برآمد و شوی در قفای وی می‌آمد و می‌خروشید ولیکن تا لب آب بیش نیامد. آن دخترچون‌از آب‌بر[آمد] یک سره‌بیامدودر پهلوی مهراسب بنشست ومی‌خروشید.

مهراسب‌چون‌او رابدیدیکبارگی‌عاشق‌او شدو سر اورادر کنار گرفت و دل اورا خوش کرد؛ و مادر و پدر تا لب دریا آمدندو زاری‌می کردند و او راباز می‌خواندند

۱ـمل: که ایشان گوهر ۲ـ ک‌ندارد ۳ـمل ندارد

واو باز نمی‌رفت؛ و آن‌چنان‌بود که چون آن زن آبی‌بآب فرو رفت، شوهرش گفته‌بود که تو با ایشان چرا استاخ شدی تا ترا بگرفتند، و او را بزد. او ازشوی خویش گریخته بود و بنزدیک مهراسب آمده، وکسان او بیامدند و هر چند زاری کردند باز نرفت تا آن مردخشم آلوده گشت و بدریا رفت؛ ساعتی‌بود یکی‌بچه را بلب دریا بیرون آورد و از هم بدرید و باز بدریا فرو رفت. آن زن چون آن بدید از خوازه‌فرود آمد و بچهٔ [۱] کشته را بآب در انداخت و باز آمد و بر پهلوی‌مهراسب بنشست. پس مهراسب و طمروسیه سراورا بنواختند و آن زن دل بر مهراسب بنهاد و بایکدیگر بساختند.

روزی طمروسیه بلب دریا آمد وبنشست و برخویشتن‌نوحه می کرد که ناگاه صورتی سر از آب بر کرد و دست بزد و طمروسیه را از کنارهٔ دریا در ربود و در آن دریا برفت. طمروسیه بخروشید و تا مهراسب از آن‌خوازه‌فرودآمد و بکنارهٔدریارسید، طمروسیه از چشم‌او ناپیدا شد. مهراسب نیک غمناك گشت و بگریست و اندیشه کرد که طمروسیه‌راچه رسید؟ و بازگشت و برخوازه رفت و تاده روز هر روز بلب‌دریا آمدی و امید می‌داشتی که مگر طمروسیه پدید آیدو نیامد؛ و مهراسب با آن زن آبی قرار گرفت و چهارسال برین‌بر آمد و آن زن آبی دوبچه بیاورد [۲] یکی پسر ویکی‌دختر، هردو مانند آدمی بزرگ شدند وبحدیث‌در آمدند؛و مادر و پدر آن دختر پس‌از چند گاه از آب برآمدند و چیزی خوردند و بهم بودند، تاروزی مادر دختر بیامد و چیزی بگفت. دختر برخاست و با مادر بلب دریا آمدند و بآب فرو رفتند و دیگر هرگز برنیامدند. مهراسب دو فرزند در پیش‌نهاده بودتاروزی بیست برآمد و از آن دختر هیچ خبرندید. برنا‌امیدی روزگار [۳] می گذاشت و چون فایده ندیدتمام نومید گشت.

۱- ك: بچگان ۲- مل: برآورد ۳- مل: وبنا‌امیدی روزگاری

۷

پادشاهی مهراسب

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون مهراسب از آن زن آبی ببرید، چوبهای محکم بیاورد و عمدی قوی بر بست و از آن میوهای بسیار بر آن عمد بنهاد و آن مرواریدها [وآن گوهرها] [۱] برداشت و عمد روان کرد. تا چهار شبا روز [۲] آن عمد برفت و هیچ جای آبادانی پدید نیامد. ناگاه مهراسب نگاه کرد، کوهی دید سر بر عیوق کشیده وآن کوه را کوه ملکوت خواندندی. عمد آنجا رسید، و در برابر آن کوه سوراخی بود که آب دریا در وی فرو رفتی وبجزیرهای یونان بیرون آمدی. چون مهراسب بدان [۳] دامن کوه رسید، خواست که عمد را بگوشه‌یی بیرون برد، نتوانست؛ و عمد بر آن صفت شد که گویی بناو آسیا در می رود. مهراسب چون آن بدید دست از جان بشست وآن عمد می رفت تا ده شبا روز [۴] پیوسته، و هیچ جای روشنایی و آفتاب ندید؛ و گویند که آن در بند دویست فرسنگ بود در زیر آن کوه، و بوقت جمشید چنان بود که اگر کسی آنجا رسیدی فرود آمدی اما چراغ بایستی که نیک تاریک بود؛ و بعضی مردمان بودندی که ندانستندی

۱- مل ندارد ۲- مل: شبانروز ۳- مل: بران ۴- مل: شبانروز

که آفتاب چه باشد وآن در بند را دهنهٔ شیر خواندندی. اما چون عمد بدهنهٔ شیر فرو رفت دوشبا روز[۱] بایست تا بدان روی بیرون رفت. مهراسب نگاه کرد، آسمان وستاره دید. خدای را عزّ و جلّ شکر کرد که ازین[۲] تاریکی بیرون رفت و جان بیرون آورد و همه شب چشم در آسمان نهاده بود و آن عمد همچنان می‌رفت تا آفتاب ازبند شب بیرون جست و جهان منور شد.

مهراسب هر چند چشم براناخت همهٔ جهان آب دید و عمد او می‌رفت بی‌ملاح و بی بادبان. تاچون روز چاشتگاه شد، صدهزار مرغ دید هر یکی مثال گاوی، وازگاو هم بزرگتر، که از روی هوا فرو می‌آمدند و بانگ می کردند و بر زبر عمدمهراسب می‌پریدندو آهنگ مهراسب می کردند تااو را بگیرند. مهراسب ایشان را بچوب دور می کرد تا عاجز شد و بزیر چوبها و عمد اندر پنهان گشت. مرغان بیامدند و بر روی عمد بنشستند و بانگهای گوناگون می کردند وتا شب همچنین می‌بودند، چون شب شد برفتند. مهراسب چون بدید که آن مرغان برفتند، از زیر آن چوبها بیرون آمد و بر روی آن عمد بنشست و عمد میرفت تا سه شباروز[۳] برآمد. جزیره‌یی پیدا شد بس خرم و میلی بر کرانهٔ آن جزیره و دیدبان[۴] بر سر آن میل نشسته، و در روی دریا نگاه می کرد. چون دیدبان بدید که از روی کوه ملکوت عمد پیدا شد و مردی بروی نشسته هم اندر ساعت دیدبان ناقوس بزد. بانگ ناقوس در آن جزیره افتاد، خلق از آن جزیره روی بیرون نهادند وبلب دریا آمدند، هرمردی بیست گز بالا؛ همه سرخ موی و زرد روی و بینیهای کلان، و ایشان را یک چشم بر پیشانی [بود]، کبودچون نیل، و هردندانی مرایشانرا چون پشک[۵] خوك، و ریشهای ایشان همه سرخ و زن و مرد همه برهنه، میزری بر میان بسته از زانو تابناف؛ همه بر کرانهٔ دریا آمدند، وآنرا جزیرهٔ ملکوت خواندندی وآنجا پادشاهی بودنام اوفرطالوس،

۱-مل: شبانروز ۲-مل: ازان ۳- مل: شبانروز ۴- همچنین بدون «ه» ۵-درنسخ: اشک

و[مردم] آن جزیره بسیار بود، همه مردمان یک چشم، ولیکن خدای پرست و خداشناس. چون مهراسب بدان کنارهٔ دریا آمد آن مردمان را دید بر آن صفت، بترسید و برجای فرو مرد، تا یکی از ایشان دست دراز کرد و او را از عمد برداشت و بر کنارهٔ دریا [بنهاد] [1]. درساعت پیلی آوردند آراسته و او را بر آن پیل بنشاندند، در عماری وچهار بالش، و آن خلق ناقوس بزخم گرفتند و پیل را براندند و مهراسب را ببردند و روی بدان جزیره نهادند. مهراسب نگاه کرد، جزیره‌یی دید خوش و خرم و بیشتر درخت آن جزیره همه عود بود. مهراسب را عجب آمد، و مهراسب از سهم آن مرواریدهای خود را فراموش کرده بود. او را بیاوردند همچنان تا بکوشک فرطالوس، و بکوشک اندر آوردند وبر بالای تخت بنشاندند و جمله در پیش او بخدمت ایستادند و دستها پیش گرفتند و بزبان یونانی [بروی] [2] سلام کردند.

مهراسب بتعجب در ایشان نظر می کرد که تا عمر وی بود چنان ندیده بود. مهراسب پنداشت که ایشان آدمی پرستند و ایشان در وی می نگریستند که او دو چشم داشت و هرگز آدمیی دو چشم در آن جزیره نیفتاده بود، [و از آن مردان یکی] [3] بیونان زمین بود وشاگرد افلاطون حکیم بود، و از افلاطون فرهنگ آموخته بود، نام او حکیم سیطاروش بود، بهمهٔ زبانها سخن گفتی، مهراسب را سلام کرد بزبان پهلوی. چون مهراسب زبان پهلوی بشنید شادمانه گشت و اوراجواب داد و گفت ای جوانمرد بر آی. حکیم خدمت کرد، مهراسب دست وی بگرفت و او را برآورد و برتخت در پهلوی خود بنشاند. پس روی بسیطاروش کرد و گفت ای جوانمرد، میدانی که مرا اینجا چرا آورده‌اند و نشانده، وهرکسی بمن تقرب میکند. سیطاروش گفت ای خداوند، من بگویم [که این قوم را چه افتاده است و آنچه می کنند چرا می کنند؟

1- مل ندارد 2- مل ندارد 3- دراصل: وآن مرد

گفت بگوی و این شکیل از دل من بردار. سیطاروش گفت من بگویم اما][1] یک سخنی از تو بپرسم، براستی مرا جواب ده و خیانت مکن. مهراسب گفت چرا خیانت کنم؟ بگوی! سیطاروش گفت بعزت آن‌خدای که ترا بیافرید و روزی‌می‌دهد که مرا بگوی که‌مهراسب پارسی هستی‌ازایران. گفت هستم. گفت‌طمروسیه‌را کجاضایع کردی؟ گفت بر لب دریا ایستاده بود، صورتی سر از آب بر کرد و او را بگرفت و بدریا فرو برد. سیطاروش گفت راست گفتی. اکنون بدانک این جزیرهٔ ملکوت است و پادشاهی بود اینجا فرطالوس‌نام، شبی‌بخفت، بامداد او را مرده‌یافتند؛ واو رافرزندی نبود که ملک را شایسته بودی. یک چندگاه این ملک ضایع بماند و هر کس‌قصد می کردند تامن گفتم صبوری کنید که‌مردی‌اندر راهست نام او مهراسب، و دوچشم دارد. چون بیامد از جانب کوه ملکوت، این‌پادشاهی او را دهید که شایسته است. این مردمان بر قول من اعتماد کردند و بر لب دریا این میل بساختند و مردی را برآن بالا بنشاندند [تا در روی دریا می‌نگریست که تو آمدی و بدین‌دو هزار سال کسی اینجا نرسیده است، و من این راز را از اختر بلند یافته بودم که مردی بدینجا رسد نام او مهراسب، و این پادشاهی بگیرد[2]. اکنون ترا بپادشاهی نشاندند][3] و ملک بر تو قرار گرفت. اگر چندگاه در محنت بودی اکنون بپادشاهی رسیدی. مهراسب که این سخن بشنید یزدان پاک را ستایش کرد از آن فضلهایی که‌خدای عزّوجل با مهراسب کرده بود. تا گاهی‌چند بر آمد، چهار صد جزیره در فرمان او شد و ملک راندن گرفت. چون گاهی چند بر آمد زن فرطالوس را بزنی کرد، **گوهرآسا** دختر لکناد درا، که‌یک‌خواهر راداراب داشت، زنکلیسارا، تا روزگاری بر آمد.

روزی مهراسب مرسیطاروش را بخواند و گفت ای حکیم مرا باید که از راز

۱- قسمت ما بین دو قلاب ازمل حذف شده است
۲ - دراصل افزوده شده است : گفت من مهراسب نامم.
۳-این قسمت از نسخهٔ مل افتاده است

اختر بلند باز جویی که این پادشاهی بر من پاینده هست یا نی. سیطاروش اصطرلاب[۱] برداشت و بآفتاب داشت، آنچه نهانی بود از وی بیرون گرفت و پیش مهراسب آمد و گفت ای شاه این پادشاهی آنگاه بر تو قرار گیرد که زن فرطالوس را که در امر تست بکشی تا کار تو بالا گیرد وا گرنی وی از تو بیرون آید و بدیگری رود و پادشاهی بکسی دیگر دهد[۲] و ترا معزول کند. مهراسب چون این سخن بشنید گفت ای حکیم کسی مرزن خویش را چگونه کشد که در خانهٔ منست وهمهٔ جهان روشن بروی من بیند، او راچگونه کشم؟ سیطاروش سر در پیش افگند وهیچ سخن نگفت و[۳] از پیش او بیرون رفت. آن شب مهراسب شراب خورد و چون شب شد مرزن خود راسی گوید که سیطاروش مرا گفت که زن خویش[۴] را بکش تا ملک بر تو پایدار بماند[۵]. گوهر آسا چون این[۶] سخن بشنود[۷] خدمت کرد، وخشم آلوده گشته بود ولیکن هیچ سخن نگفت تا برین روزی چند بگذشت. یک روز کس فرستاد تا سیطاروش را بیاوردند. گفت[۸] تراآن بس نبود که تخت و پادشاهی ببیگانه یی دادی و بجای شوهر من بنشاندی و مراد را مروی کردی. اکنون ویرا بر آن میداری تا مرا بکشد؟ سیطاروش چون این سخن بشنود گفت ای خداوند اگر فرمان من می کردی ملک بروی قرار گرفتی و من نیز در بند نیفتادمی؛ ولیکن ملک ازوی رفت و من نیز گرفتار شدم. اکنون هرچه دانی بکن. گوهر آسا بفرمود تا او را درخانه یی کردند و در بروی استوار کردند. آنگاه کس فرستاد تا مهراسب را بیاوردند و بنشاندند تا ناگاه کنیزکان در آمدند و مهراسب را فرو گرفتند و بر بستند وسیطاروش را برون آوردند. آنگاه گفت ای امیر ووزیر، چگونه می بینید؟ سیطاروش گفت من آنچه دانستم بگفتم ولیکن مهراسب فرمان من نکرد و تقدیر خدای عزو جل این بود و هیچکس را از قضا چاره نیست، و آن بود که خدای [عزوجل] [۹] بخواهد.

۱- مل همه جا «اسطرلاب» ۲- در اصل: پادشاهی بکسی دیگرسازد ۳- مل: سیطاروش
٤- مل: خود ٥- مل: برتو قرار گیرد ٦- مل: که این ۷- مل بشنید ۸- مل: بگفت ای حکیم ۹- مل ندارد

گوهر آسا گفت تو حق من نشناختی، اکنون من ترا بزاری بکشم که مرغان هوا را بر تو گریستن آید. سیطاروش درماند و گفت این زن بابلهی مرا بخواهد کشتن! چه تدبیر سازم تا این حال بر من بگذرد؟ و مهراسب دریغ میخورد که چرا بقول حکیم کار نکردم. پس گوهر آسا بفرمود تا سیطاروش [را گردن بزنند. سیطاروش] [1] گفت ای خداوند زاده، این که با من می کنی دون حق منست ولیکن یک حاجت روا کن. پیش از آنک مرا بکشی دستوری ده تا یک بار دیگر اصطرلاب بآفتاب دارم و بنگرم که احوال من چگونه گردد. گوهر آسا بفرمود که چنان کن. پس اصطرلاب بآفتاب بداشت وبنگریست. در طالع خویش چنان دید که اگر آن شب بروی بسلامت بگذرد بسیار عمر یابد. پس سیطاروش اصطرلاب از دست بنهاد و پیش گوهر آسا آمد و گفت ای خداوند مرا بجان زنهار [2] ده تا بگویم و پوشیده نکنم. گوهر آسای گفت بگو تا بدانم. سیطاروش گفت ای خداوند، شوی تو فرطالوس زنده است که او را سکته گرفته بوده است، برو بسر تابوت او تا عجایب بینی! گوهر آسا چون این حدیث بشنود بخندید و گفت ای حکیم مگر تو دیوانه شده‌ای؟ سیطاروش رامقصود آن بود که تا او را آن روز و آن شب بچیزی مشغول کند تا او رانکشد و آن نحوست از وی [3] بگذرد. گوهر آسا را سودا گرفت و گفت آخر این مرد ازجایی گوید، بروم وبنگرم، اگر چنانست که او زنده است او را بیارم و بپادشاهی بنشانم و این هر دو را بکشم. برخاست و بدخمه رفت و حکیم را و مهراسب را هر دو در کوشک بماند وآمد تا بدخمهٔ شوی، و شب بود، چون بامداد گشت بدخمه اندر آمد و بسر تابوت فرطالوس رفت وبگشاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب] [4] چنین روایت می کند که از آنجا که حکم خدای تعالی بود، ماری خفته بود در آن تابوت

۱- مل ندارد ۲- مل : زینهار ۳- مل : بروی ۴- مل ندارد

بر سینهٔ فرطالوس، چون گوهر آسا دست بتابوت فرو کرد، دست برآن مار زد، در ساعت آن مار دست وی بگرفت و هلاك کرد. کنیزکان در دویدند که او راچه رسید، پنداشتند که مگر بیهوش شده است. آن مار دم میزد. گفتند که مگر فرطالوس زنده شده است واین دم زدن اوست. خویشتن را از دخمه بیرون افگندند که پادشاه زنده شده است!

دختران گوهر آسا بنزد یک سیطاروش آمدند، خندان روی، و گفتندای حکیم تو نیکو دانستی که پدر ما زنده است، اکنون می رویم تا پدرخویش را بوینیم[1] و بیاریم. سیطاروش دانست که فرطالوس زنده نیست ولیکن این صنعی است از صنعهای خدای عزوجل که بدیشان بنمود. دختران گوهر آسا را گفت ای ملک زادگان یک راه که پدر شما زنده است و حکم من[2] راست شد، چه گردد اگر مرا از بند بگشایید تا من نیز بیایم و شاه را بوینم. آن دختران او را از بند بگشادند و روی بدخمه آوردند. سیطاروش در راه از ایشان بگریخت و سرخویش گرفت. دختران بسرتابوت آمدند. مار را دیدند که در تابوت می گشت [پدر را مرده یافتند ومادر راهم مرده دیدند][3]. خروش بر آوردند از بهر مادر و پدر، و مادر را برداشتند وهم پهلوی پدر بخاک دفن کردند و همهٔ جزیرهٔ ملکوت ماتم داشتند. از بعد[4] سه روز دختر بجای پدر نشست وپادشاهی بگرفت و قصد آن کرد تا مهراسب را بکشد.

مهراسب گفت من بی گناهم، شما مرا[5] خود آوردید و پادشاهی دادید وهم بازخوداستدید، من نه لشکر آورده ام، من تنها آمده ام، مرا بگرفتیدو بر تخت بنشاندید. همان گرفتم که نیامدم و شما نیز همان انگارید که مرا ندیدید. دختر فرطالوس گفت راست گفتی! او رابند کرد و باز داشت. بزرگان شفاعت کردند و گفتند این مرد بی گناه است، بگذارید تا برود، او را نباید کشتن. قبول کرد و دست از وی بداشت.

۱ـ مل: به بینیم ۲ـ مل: شما ۳ـ مل: وپدرومادر رامرده دیدند ۴ـ مل: وبعداز

۵ـ مل: مارا

مهراسب هم بدان جایگاه می بود و مردم بروی گرد شدند از بهر آنک وی دوچشم داشت، دیگر آنک پادشاهی کرده بود و آن فر ازوی دور نمی شد. چون مردم برمهراسب گرد آمدند، دختر فرطالوس قصد کرد تااو را فروگیرد[۱] ویکشد. مهراسب آگاه شد، با تنی چند ناگاه بکوشک اندر آمد[۲] و دختر فرطالوس را بکشت و هر که را یافت از کسان وی جمله را بکشت و بسلطنت[۳] بنشست و دیگر باره پادشاهی گرفت؛ و مردمان جزیرهٔ ملکوت بعضی را خوش آمد و بعضی را خوش نیامد ولیکن چیزی نیارستند گفتن. اما خبر بلکناد ملک فرستادند که اینجا چنین کاری واقع شده است و از آنچه رفته بود [اورا][۴] خبر دادند، که ای خداوند، خاندان ملک فرطالوس ویران شد و بیگانه یی بیامد و ملک[۵] بگرفت، اگرخزینه و ملک می خواهی زود سپاه فرست، پیش از آنک کار از دست بشود. لکناد ملک چون خبر یافت آن نامه برداشت و بنزدیک داراب برد[۶] و بروی عرضه کرد و گفت ای خداوند، داماد من فرطالوس از دنیا بیرون شد و ملک وی بیگانه بگرفت و فرزندان مرا بکشت. داراب چون این سخن شنید خریطینوش حکیم را بخواند پیش خود، و گفت چگویی که بجزیرهٔ ملکوت رویم یانی؟ خریطینوش گفت وقت رفتن است که جزایر دریا همه سر بسر بتو[۷] بازگردد. داراب شادمانه شد وهزار پاره کشتی راست کرد و سپاهی قوی باختیار کرد همه مردان خیاره، و کار بساخت ولکناد را با پنجاه کشتی برمقدمه گسیل کرد. لکناد با سپاه بتعجیل همی راند وهر کجا همی رسید بخدمت می آمدند و نزل ونثار می آوردند؛ وچون مردمان جزیرهٔ ملکوت آگاه شدند که داراب ولکناد قصد ایشان کردند، همهٔ مهتران گرد شدند و گفتند چون ایشان نزدیک بیایند صواب آنست که مهراسب را بگیریم. پس همه جمع شدند و مهراسب را بگرفتند و بندی گران

۱- مل: بگیرد ۲- مل: آمدند ۳- دراصل: برسلطنت ۴- ک ندارد ۵- مل: وبیگانه ملک را ۶- مل: فرستاد ۷- مل: بتوسربسر

برپای او نهادندو او را باز داشتند و گفتند چون لکناد بیاید ، او را پیش او بریم، اگرش بکشد او داند واگرش آزاد کند او داند ، کس را با او کاری نیست .

چون لکناد ملک برسید ، مهراسب را پیش او بردند ، بندی گران برپای او نهاده و سلسله بردست و غل بر گردن . لکناد چون او را بدید گفت اینست که فرزندان مرا کشته است ؟ گفتند آری . لکناد بانگ بر مهراسب زد و گفت ای سگ بدکردار، تو کیستی که فرزندان مرابکشتی [1] و خاندان مرا ویران کردی [2] ؟ من هم اکنون ترا بزاری [3] بکشم که مرغان هوا را برتو گریستن آید! مهراسب او را هیچ جواب نداد و سر در پیش افگنده بود. لکناد گفت بگیرید این سگ را و سنگی بر [4] پای وی بندید و بآب دریا فروگذارید. مهراسب گفت ای شاه مراچندان زنده بگذارکه داراب بیاید، آنگاه هرچه خواهی بکن. کسان لکناد گفتند که ای شاه هرچند که این ایرانی سزامند [5] کشتن است، اما نیکو تر بود که صبر کنی چندانک داراب برسد. چون داراب برسید بالشکری قوی و چندان [6] تجمل، همهٔ بندگان و محتشمان چند منزل پیش رفتند ولکناد نیز پیش باز شد و بفرمود تا مهراسب را بیاوردند. همچنان با بند گران. از آن وقت باز که [7] مهراسب از داراب جدا شده بود مدتی بر آمده بود، و مهراسب بعضی [8] ریش سپید کرده بود. چون او را پیش داراب آوردند داراب در وی بنگریست، اورا نشناخت وندانست. پرسید از لکناد که او کیست که اورا پیش من چنین آوردید [9] وچه گناه کرده [10] ؟ لکناد گفت ای خداوند خاندان مرا ویران کرده است و از چندین گاه باز پادشاه این جزیره بوده است [11] ودختر مرابکشته [12].

داراب چون این سخن شنید نیک نیک بسوی مهراسب بنگریست و گفت ای جوان ازکدام ولایتی و چه نام داری ؟ از آنجا که بدبختی مهراسب بود نام خود

۱- مل بکشی ۲- مل: کنی ۳- مل: بزاری زار ۴- مل: در ۵- مل: سزاوار

۶- مل: بالشکرانبوه و همهٔ ۷- ک: در آن وقت باز ۸- مل: بعداز آن ۹- مل: آورده اید

۱۰- مل: کرده است ۱۱- مل: شده است ۱۲- مل: بکشته هست

نگفت [وبا خود گفت] [۱] بنگرم که داراب مرا می‌شناسد یا نی؟ گفت بدان ای خداوند که طوار قیش ناسم و از ولایت پارسم. بخت از من برگشت و مرا بدریا افگند واینها مرا گرفتند که ما پادشاهی ترا میدهیم. چون پادشاهی بگرفتم دختر لکناد گوهر آسا را بخواستم، او قصدمن کرد تا مرا بکشد، خدای عزّوجلّ مرا از قصد او نگاه داشت. داراب گفت ای جوانمرد، جفایی عظیم کرده‌ای که ملک زاده را کشته‌ای ولیکن بحکم آنک هم شهری منی جان ترا بخشیدم. پس روی بلکناد کرد وبگفت این بند از پای وی بردارید [۲] [تا هر کجا خواهد برود و کسی را با وی هیچ کاری نیست. چون داراب این سخن بگفت مهراسب را در ربودند و از کشتی بیرون آوردند تابند[۳] از پای برگیرند] [۴]. مهراسب شادمانه[۵] شد و گفت چندان بس که مرا پیش داراب برند من بگویم که من کیم، مرا برکشد وخلعت دهد. اما چون مهراسب را ببردند لکناد گفت ای ملک زاده، از عدل تو روا نبود که بر من ستم رود که این مرد چهار فرزند مرا کشته است، من او را کی گذارم؟ داراب چون بشنود زمانی سر در پیش افگند و اندیشه کرد و آنگاه سر بر آورد و گفت من این مردرا بجان زینهار دادم، روا نبود زینهاری را کشتن. یک راه که چنین است اورا بتو دادم، مکش اما بندش کن ونگاه‌دار چندان که بمیرد. هرروز خورشی می‌ده چندان که خود بمیرد. لکناد شادمان شد و کسان فرستاد تا دیگر باره مهراسب را بند محکم کردند ویکی صندوق بزرگ بیاوردند و ده روزه نان و آب در آنجا نهادند ومهراسب را در آن صندوق کردند وسر صندوق را استوار کردند، چنانک آب [در آن راه نجوید و آن صندوق باب] دریا فروفرستادند ودو مرد را بروی موکل کردند و گفتند باید که هر روز این صندوق را از آب بردارید و نان و آب آنجا نهید وباز بدریا فروگذارید. تا او زنده است کار شما همین است. مهراسب بد بخت پشیمان شد که چرا داراب را نگفتم که من کیم تا بودی که ازین محنت بیرون آمدمی؛ و

۱- ک ندارد ۲- ک: بردار ۳- دراصل: بندی ٤- ک ندارد ٥- مل: شادمان

داراب را از کار وی خبرنی.

اما چون داراب جزیرهٔ ملکوت را بدید بغایت خوش آمدش بحکم آنک جزیره یی عظیم خوش بود و اندرآن جزیره زعفران وعود وعنبربود و هوای خوش وجای راحت، ولیکن آن بود[۱] که همهٔ مردم او یک چشم بودند. داراب گفت من اینجای دوستر دارم، از بهر آنک آن جزیره تاریک بود و درسالی بجز چهل روز آنجا بیش آفتاب نبود و دیگر آنک آن مردم آفتاب پرست بودند. هم بدان جزیرهٔ ملکوت قرار گرفت و کس فرستاد تا زن او را بیارند، زنکلیسا[۲] دختر لکناد را، و این زنکلیسا سخت با جمال بود؛ و داراب را خبر نبود که این مرد که او را بند کرده است مهراسب است، و از طمروسیه نیز خبر نداشت.

۱- درمتن همچنین است ۲- این اسم چنانکه پیش ازین دیدیم در مل و ک همه جا زنکدلیسا ودرد ن» زنکلیساست وماصورت اخیررا انتخاب کرده ایم.

۸

طمروسیه درجزایر یونان

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب][1] چنین روایت می کند که در آن ساعت که طمروسیه برلب دریا نشسته بود و می گریست، شوی آن زن آبی که بر مهراسب عشق آورده بود، او را بدو دست بزد و طمروسیه را بربود و بیاورد تا بجزیره‌یی که در دامن کوه بودو آنجای بماند. طمروسیه نگاه کرد، جزیره‌یی دید با صدهزار جانور که از روی دریا برآمده بودندو آنجا مرده. طمروسیه گفت: آه! چکنم که از داراب جدا افتاده‌ام و از مهراسب نیز جدا ماندم، تا بعد ازین حال من چگونه شود! روی برزمین نهاد و بسیاری بگریست و خدای را عزّ وجلّ بخواند و می گفت: ای قادر بر کمال و دانای بی همتا، بتو خدای باز گشتم و راضیم بتقدیر تو و قضای تو که بجز تو کسی دیگر نیست که سزای پرستش باشد؛ و چند شباروز[2] زاری کرد که نه از آب یاد بودش ونه ازنان، از نهیب آنک هرشبی صدهزار جانور سر از آب برآوردندی و بدان جزیره برسیدندی و بازی کردندی و در آن ده شباروز[3] هیچ جانوری بروی آسیب نزد؛ تا روز یازدهم صورتی از آن کوه سربر کرد و دهان برآب نهاد و یک دم درکشید

۱- مل ندارد ۲و۳- مل: شبانروز

چنانک دریا بخوشید و بجوش درآمد. طمروسیه که آن بدید[1] بترسید و روی برخاک نهاد و یزدان را عزّ وجلّ ستایش کرد [وآن جانور سربدریافرو کرده بود ودم دم آب می خورد تاآن وقت که سیربخورد و سراز دریا برآورد ودرهوا کرد، صدهزار جانور دیگر در وی آویخته][2]، ازآن پشیزهای گردن وی. راست که وی سربلند کرد همهٔ آن جانوران ازوی بیفتادند و از قوت آفتاب می مردند؛ وآن جزیره ازآن جانوران پربود. پس آن ماربزرگ اندرپس کوه شد، وهرده روزی ازآن پس کوه بآب خوردن آمدی و بازگشتی. طمروسیه [چون] آن ماررا بدید که رفت، شکر کرد خدای عزوجل را، و گفت کیست که ازتو نترسد که ترا قوت وقدرت آن هست که چنین جانوری بیافرینی و اورا روزی دهی. کیست که بهستی تو اقرار نکند؟

طمروسیه اندرین اندیشه بود واین می گفت که یکی ماری دید بمقدار صد گز که ازآن دریا برآمد، سپید چون شیر، و او را دوپر از دو پهلو بیرون آمده چنانک مرغان را باشد، اماروی او چون آدمی. طمروسیه از وی بترسید که هرگز چنان ندیده بود ودرآن بود که بگریزد که آن ماربیامد وسرپیش طمروسیه داشت وبخفت. طمروسیه دانست که اوازبهرامان آمده است. عجب داشت وبنشست ودرآن مارمی نگریست. یک ساعت بگذشت، ماری دیدهم برآن صفت که از دریابرآمد، ولیکن سیاه چون پرزاغ وروی او چون روی آدمی و او رادو پربیرون آمده ازدو پهلو. چون برآمد قصدآن کرد تااو را هلاک کند. طمروسیه بترسیدو گفت نباید که این مار سیاه این مار سپید را هلاک کند. زود بیامدومرآن مار سپیدرا بیدار کرد. چون آن مار سپیدآن مار سیاه را بدیدبا وی بحرب در آویخت و جنگی برگرفتند هرچه صعب تر. تاعاقبت آن مارسیاه برمار سپیددست یافت وخواست که اورا بکشد. طمروسیه برجست و سنگی قوی برداشت و بزد برسر آن مار سیاه و اورابکشت. آن مارسپید چون ازوی خلاص یافت بسرآن کوه بیرون رفت و ناپیدا شد. طمروسیه اورا دیگر ندید، درعجب بماند و گفت هیچ چیز نیست که اورا دشمنی نیست! طمروسیه

۱- مل: طمروسیه بدید ۲- مل: آن جانور سربدریافرو بردوهزارجانوردیگربد و آویختند

اندرین اندیشه بود که ازآن پس کوه دومار پیدا شدند وبروی سلام کردند و خدمت نمودند و گفتند ای آدمی‌زاده، ما بعذرخواستن توآمده‌ایم و[1] آنچه‌از شفقت که توبجای فرزندما کردی، که فرزند ماازکشتن برهانیدی[2]؛ و طمروسیه از آن‌ماران بترسیده‌بود[3] ولیکن چون دید که سخن نیکو می گویند پاره‌یی ایمن‌ترشد و ازایشان پرسید که‌فرزند شما که بود؟ آن ماران بگفتند آن مارسپید فرزندما بود که ازین دریا برآمد و در پیش تو بخفت و دشمن وی بیامدوقصدوی کرد تاویرا بکشد. خدای‌عزوجل ترا توفیق‌داد تا فرزند مارا یاری‌دادی‌وآن‌دیو را بکشتی. طمروسیه‌چون‌این سخن بشنود بتعجب‌فرو ماند و گفت شماچه‌خلقانید وآن مار دیگر ازکدام‌قوم بود؟ آن ماران گفتندما از جملهٔ پریانیم و ولایت‌ما دوراست ولیکن آن مارسیاه که تو اورا کشتی آن دیو بود وجای ایشان‌درین‌پس کوه است[4] وآن‌اژدهای‌بدین‌عظیمی که سرازین کوه برکردوازین دریا آب‌خورد، آن اژدهانیست آن دیوست که خویشتن‌را برمثال اژدها کرده‌است و مهتر این دیوانست، و این جزیره واین کوه پانصدفرسنگ‌ولایت‌ایشانست. چون‌تو فرزندما را یاری دادی ما بیامدیم تا قضای حق [ترا][5] بگزاریم و ترا برگیریم، نباید که‌مادر و پدر آن مار بیایند و ترا هلاک کنند. طمروسیه که‌این سخن شنید عجب داشت و گفت نیکو کرداری خوش چیزیست[6] و هرگز ضایع نشود و بد کرداری بد کاری است که مکافات زود باز یابد. پس آن ماران‌را گفت که مرا چگونه خواهیدبردن؟ گفتند تو دل فارغ دار و بر پر ما[7] نشین تا ترا بی‌آفت ازین دریا بگذرانیم و بدانجا رسانیم که مراد توبود[8]. طمروسیه‌زود پای برپشت‌ایشان‌نهاد درآن[9] دریامی‌نگریست‌و آن دوپری می‌رفتند تابسرآن کوه، تابوقتی که‌آفتاب‌زردشد هردو مانده‌شدند. طمروسیه را بر سر آن کوه بنهادند و می‌آسودند که یکی از آن دیوان مرطمروسیه را بدید که [با] آن دومارمی‌رفتند. برفت وآن‌دیگران‌راخبرکرد که‌دوپری یکی‌آدمی‌رامی‌برند

۱- دراصل که ۲- مل: من کردی و ازکشتن برهایندی ۳-مل: میترسید
۴- مل: درپس کوه است ۵- مل ندارد ۶- مل: و خوش‌جیزست ۷- مل: بر ما
۸- مل: توآنجا بود ۹- ک: دراین

بیایید تاآن دوپری رابکشیم وآن آدمی‌را ازایشان بستانیم وهلاک کنیم. پس دیوان جمله شدند وبنزدیک مهترخویش آمدند واحوال بازگفتند؛ و مهترایشان آن بود که همچو اژدها می‌نمود. گفت بگذارید تا بروند، شما را ازیشان رنجی نیست.

آن دیوان خواستند تا از پیش مهتر بیرون آیند که پدر و مادر آن دو بچه می‌آمدند و پسرخود راکشته می‌آوردند و فریاد می کردندو می گفتند دادمابده که این فرزند ما را برلب دریا کشته‌اند. آن اژدها غمناک گشت‌وگفت میدانید که فرزندشمارا کشته‌است؟ گفتندندانیم. تایکی‌ازدیوان گفت‌من دیدم که یکی‌آدمی‌برلب دریا نشسته بود، بجز آن آدمی‌نکشته‌است. اژدها گفت‌اگر[1] همچنین‌است [که‌آدمی کشته است][2] هم‌اکنون خواهم که بروید و همه را بیارید. اگر چنانست که ایشان کشته‌اند من نیزایشان‌را بعقوبتهایی‌بکشم که سرغان هوا را بر ایشان گریستن‌آید. آن دیوان‌برفتند و روی بدان سوی‌نهادند که‌طمروسیه بود، و آن دو پری خبرنداشتند که دیوان قصد ایشان کرده‌اند و برآن بودند که زمانی بیاسایند و آنگاه طمروسیه را ببرند. و آن دیوان می‌آمدند بر آن‌صفت که اگر پردل مردی بودی که ایشان را بدیدی زهرهٔ او آب گشتی، از بیم‌آنک دیوان هر یکی بر صفتی دیگر می‌آمدند، همه شب ظلمانی، چنانک آن موضع بیکبار تاریک شد. و طمروسیه بر سر آن کوه نشسته بود و در آن دریا نظاره‌می کرد و دلش در می‌طپیداز نهیب آنک‌نباید که‌مادر و پدرآن دیو بچه بیایند و ایشان را رنج نمایند. طمروسیه آن دو مار پری را گفت بنگرید تا این چه تاریکی است که پیدا شد! آن ماران چون این سخن شنودند نگاه کردند، بدانستند که این‌لشکر دیوانست. زود طمروسیه را گفتند که اگر تایک ساعت درنگ کنیم‌تا ترا ببریم، همین ساعت همه را بگیرند. هم ترا بکشند و هم مارا[3]. اکنون بدرود باش که مارفتیم. تو تدبیر جان خویش بکن. این بگفتند و

۱- ک: پس ۲- مل ندارد ۳- ک: بکشند

طمروسیه را رها کردند و برفتند. چون طمروسیه چنان بدید نزدیک بود که[1] زهرهٔ وی عیب آرد. گفت ای خداوند عالم الغیب و الشهاده، تو میدانی که من غریبم و بی کس و بیچاره و درمانده، و درماندگانرا[2] تو خداوند بسی، و از نهیب[3] جان بدوید و در سوراخ سنگی پنهان شد. آن دیوان از وی درگذشتند و بنگریستند. آن دو پری را دیدند که در هوا میرفتند، پنداشتند که آن آدمی با ایشانست، در قفای ایشان میرفتند و آن ماران نیز میرفتند، چندانی که بجای خویش رسیدند.

چون طمروسیه در آن شکاف سنگ [پنهان شد] توقف کرد، چندانی که آن دیوان از وی درگذشتند. طمروسیه با خود گفت صواب کار من آنست[4] که برسر این کوه نباشم، از بهر آنک این کوه موضع بلاست و راه گذر دیوانست. نباید که دیوی بمن باز خورد و مرا برگیرد. ازین کوه فرو روم و برین لب دریا بنشینم که برین لب دریا درختان انبوه میبینم. باشد که برآن درختان میوه باشد که بتوان خوردن، یا باشد که کشتی گذر کند و من با ایشان در کشتی بروم و خویشتن را بجایی افگنم که آدمیان باشند. در آن شب تاریک از آن شکاف سنگ بیرون آمد و روی براه نهاد و میرفت و می گریست از آن رنجهایی که بروی میرسید. چون صبح صادق عالم افروز بدمید و عالم منور شد، از آن سر کوه بپایان رسید، نگاه کرد، صدهزار درخت میوه دار [دید] از هر نوعی، سخت نیکو و لطیف. طمروسیه از آن میوها بخورد چندانک سیر شد و در زیر درختی سر بنهاد و بخفت. در خواب دید که دراب نشسته است و شمع نهاده و میسوزد. داراب او را گویدی که ای طمروسیه روزگار چگونه میگذاری[6]؟ طمروسیه او را گویدی که[7] ای ملک زاده، روزگار من سخت تباه بود تا اکنون که از تو دور بودم. چون ترا دیدم روزگار بر من خوش گشت. تا او با داراب اندرین گفتار بودی، صورتی بیامدی برمثال زنی و طپانچه

۱- ک: که از ۲- مل: وبیچاره ودرمانده را ۳- مل: نهاب ۴- مل: کار آنست
۵- در اصل: از آنجا ۶- ک: میگذرانی ۷- مل: اورا گویدا

برروی طمروسیه زدی چنانک روی او آتش گرفتی و گفتی که تو [که باشی که][۱] با شوهر من سخن گویی ؟ طمروسیه از نهیب[۲] آن از خواب بیدار گشت و درجست و برخاست و گفت این چه خواب بود که دیدم ! دست در سر زد و گفت چه بودی اگر بیداری بودی !

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][۳] چنین روایت می کند که طمروسیه تا یک سال بر آن کرانهٔ دریا بماند تا روزی طمروسیه در آن بیشه رفت و از آن درختان میوه باز کرد و بخورد[٤] و لختی دیگر از آن میوها گرد کرد و پاره یی بیضهٔ مرغ بیاورد و چوبهای راست بیاورد و گفت تا چند باشم برین جایگاه که مرا ازین جای دل بگرفت. باری خود را در دریا افگنم، اگر هلاك شوم در دریا دوست تردارم[٥] از آن که اینجا تنها بباشم[٦]. پس چوبها راست کرد و بر لب دریا آورد و پوست درخت[۷] باز می کرد و رسن می تافت تا عمد سازد که از دور کشتیی پدید آمد و از پس آن [دیگر][۸] سه کشتی در عقب یکدیگر، هریکی چون شهری و درهر کشتی علامتی برافراشته ؛ و چندان ساز و چندان آلت در هر کشتی نهاده؛ و آن کشتیها از آن داراب بود که عروس او زنکلیسا را بجزیرهٔ ملکوت می بردند بنزدیک داراب. طمروسیه ندانست که آن چه کشتیهاست، چشم اندر نهاد ونظاره می کرد تا[۹] [چون] آفتاب زرد گشت کشتیها بلب جزیره آوردند وبردامن[۱۰] کوه ببستند و همه مردوزن که بودند از کشتیها[۱۱] بیرون آمدند و بدان جزیره در شدند بجهت هیزم وبعضی بتماشا[۱۲] چنانک عادت بود. زنکلسیا بیرون آمد و بفرمود تا بر آن لب دریا فرشهای زربفت باز کشیدند و جای نیکو از بهر وی[۱۳] ترتیب ساختند[۱٤] [و چهار بالش بیاراستند

۱- ک ندارد ۲- مل: نهاب ۳- ک ندارد ٤- مل: میوه یی باز خورد ٥- مل: در دریا درست به ٦- مل: در نسخهٔ ک خوانده نمیشود ۷- مل: درختانی ۸- مل ندارد ۹- مل که تا ۱۰- ک: دامن آن ۱۱- ک: کشتی ۱۲- مل: بجهت تماشا ۱۳- مل: بهراو ۱٤- مل: کردند

و زنکلیسا بیامد] [۱] و در چهار بالش بنشست و آواز حدیث کردن ایشان از لب دریا بخاست، و هر کسی بکاری مشغول شدند و زنکلیسا نشسته بود و آن کنیز کان ایستاده، و در آن دریا و جزیره نظر می کردند [۲] که زنکلیسا مردی را دید از کسان خود که می‌آمد و طمروسیه را دست گرفته می‌آورد، پای برهنه بحالی هر چه تباه تر ؛ و طمروسیه از شرم دردست وی می‌خروشید وسوگندمی‌دادو آن‌مرد او راهمی کشید تا پیش زنکلیسا . زنکلیسا چون آواز گریستن بشنید باز نگریست، طمروسیه را دید بدان‌علامت . زنکلیسا گفت‌این کیست که‌او را چنین‌می‌آری ؟ آن‌مرد گفت‌اینرا [۳] بر لب دریا یافتم ، پرسیدم که تو کیستی؟ [میگوید که من زنی‌محنت زده‌ام .آنگاه زنکلیسا روی بطمروسیه کرد و گفت تو کیستی] [۴] و اینجا چه میکنی که این موضعی مخاطره ناکست و آدمی اینجا مقام کم کند [۵] و درین کوه دیوان باشند. مگر تو دیوی که اینجا مقام کرده‌ای ؟ طمروسیه گفت ای ملک من دیونیستم و آدمیم و عورت بی کس و ضعیف. زنکلیسا چون نام زن شنید در نگریست ، روییِ دید خوب و چهره‌یی نیکو و بالایی بلند. محنت ایام بوی [۶] رسیده. زنکلیسا آن مرد را بانگ بر زد که دست از وی بدار! آن مرد او را رها کرد. زنکلیسا گفت چه نامی وبدینجا چگونه افتادی؟مرا بازگوی. طمروسیه گفت‌ای‌محتشم ، قصهٔ‌من درازست و روزگاری باید که گفته شود. زنکلیسا بفرمود تااو را بکرانهٔ دریا بردند و سر وتن او را پاکیزه بشستند و دسته‌یی جامهٔ پاك آوردند و در وی‌پوشانیدندو بنزدیك زنکلیسابیاوردند.

چون جامه در پوشید و ترتیب یافت چنان شد که گفتی‌ماه [۷] آسمانستی که از زیر ابر بیرون آمد. زنکلیسا او را بدیدو گفت که داند که این بیچاره بدینجای چگونه افتاده‌است ؟ ولیکن باش تا بر رسم [۸] تا خود او چه گوید [۹] . زنکلیسا او را

۱- مل ندارد ۲- مل: ودردریاوبسوی جزیره همی کردند ۳- مل: اورا ۴- مل ندارد ۵- مل: کم‌مقام کنند ۶- مل: باوی ۷- مل: که‌ماه ۸- مل: برپرسم ۹- مل. چگوید

بیاورد و پهلوی خود بنشاند و بفرمود تا خوردنی بیاوردند چنانک رسم ملوک[1] باشد . زنکلیسا طمروسیه را گفت بخور که محنت تو بسر آمد . چون این ساعات او بشنیدنان بخورد باداب چنانک عادت ملوك بود. هرچند که محنت زده بود اما آزاده[2] بود . زنکلیسا که آن نان خوردن او بدید پسند آمدش و گفت من چندین گاه چنین زنی می جستم[3] تا بنزدیک من باشد ، اکنون یافتم [و زنکلیسا نیکوروی تر بود. چون از خوان فارغ شدند][4] زنکلیسا از وی سخن پرسیدن گرفت از بهر آنک وقت رفتن بود. پس همواره[5] در کشتیها نشستند و لنگرها از قعر دریا بر آوردند وبادبانها بر کشیدند و بسوی جزیرهٔ سلکوت روان کردند و جهان تاریک شد. زنکلیسا بفرمود تادو شمع در پیش وی بنهادند در شمعدانهای زرین ،وتختی در آن کشتی نهادند و چهار بالش بگستردند. زنکلیسا در آن میان نشست. و طمروسیه را بیاورد و در پهلوی خود بنشاند و کنیزکان دور ویه پیش تخت بایستادند، هر یکی چون ماهی، و چند زن آزاد نیز بخدمت ایستاده. برین صفت زنکلیسا بروی دریا همی رفت. پس چون طمروسیه را بر تخت نشاند شراب خواست . [در وقت مجلس بیاراستند ونقل دانهای مرصع بیاوردند و ساقیان گلرخ جامها بدست گرفتند . زنکلیسا شراب][6] بستد و بخوردوروی بطمروسیه کرد و گفت ای خواهر این دریاست و راه دراز، بجز شراب خوردن و سماع سر گذشت نتوان گذشتن. طمروسیه خدمت کرد و گفت ای خداوند همچنین است که می فرمایی ! و طمروسیه تیز تیز در وی می نگریست بچشم تعجب که این کیست بدین محتشمی و با این چندین گروه بکجا می رود و شوهر وی کیست و جای نشست وی بکجاست و ولایت وی کدامست ؟ باز با خویشتن گفت اگر پرسم فضولی بود [مرا با این چه کار ؟][7] گو هر که هست می باش . اما چون زنکلیسا شراب بستد و بخورد . دیگری پر کردند وطمروسیه را گفت بگیر وبخور که پا زهر

۱-مل: ملکوت ۲-مل: اما ملک زاده ۳-مل: میخواستم ٤-مل ندارد
۵- یعنی همه واین تعبیر نباید درست باشد ٦-مل ندارد ۷- مل: با این چکار

غم است. پس طمروسیه چون دید که زنکلیسا شراب پیش او داشت با خویشتن گفت اگر نستانم بد بود که سبک داشتن محتشمان را بد بود، و اگر نیز بستانم نیک نبود. مرا خود چه جای شراب خوردنست که چندین گاهست که آدمی اکنون دیده‌ام. مرا شراب خوردن چگونه شود؟ طمروسیه گفت ای مهتر مرا شراب مده که من زنی محنت زده‌ام و رنجور. مرا شراب نگوارد که از خانه و کدخدایی [و کدبانویی][1] و ملک دور افتاده‌ام و تا بدین غایت نیافته‌ام. اکنون شراب چگونه خورم. تو می‌خور تا ترا منادمت می کنم. زنکلیسا چون این بشنید بخندید و گفت: ای خواهر بخور که از بهر تو می‌خورم تا سرگذشت خود بگویی که من کیم و بدینجای چگونه افتادم، که بس نیکویی [2] و مرا چنان بدل می‌آید که تو مهتر زاده‌ای. طمروسیه گفت ای خداوند قصهٔ من درازست، شبها روز گردد و روزها بشب آید و محنت من هنوز سپری نشود. زنکلیسا گفت آخر بخور این شراب و بگوی این سرگذشت خود تا بدانم که تو کیستی! و این شراب شرم را بشکند. طمروسیه گفت نخورم و زنکلیسا الحاح کرد که هم اکنون بخور. که محنت تو بدولت بدل شد که من ترا همچو خواهر خود دارم. مرا بازگوی که تو کیستی. طمروسیه چون درماند دست دراز کرد وآن شراب بستد و بر پای خاست وخدمت کرد وشراب بخورد. زنکلیسا را دو کنیزك بودند یونانی، یکی چنگی و یکی بربطی، بفرمود تا هر دو کنیزك چنگ و بربط بنواختند و آوازه‌یی [3] درساختند در آن روی دریا. طمروسیه را شراب در مغز افتاد و عشق داراب یاد آمد و کدبانویی خویش وآن عشرت که با داراب کرده بود، ناگاه نعره‌بزد و بیفتاد وبیهوش گشت. کنیزکان او را بگرفتند و گلاب برروی اوزدند[4] تا بهوش آمد. یك زمان بنشست و گریستن گرفت وآن شب همه شب می گریست و شراب می‌خورد. چون نور آفتاب[برروی دریا بتافت، ایشان همه خفته بودندو مجلس همچنان رها کرده و کشتی در روی دریا می‌رفت.

۱- ک ندارد ۲ - مل: بس نیکورویی ۳ - مل: آوازها ۴- در اصل: آوردند

چون آفتاب][1] درقطب فلک راست بایستاد، جهان بتفسید و دریا بجوش آمد از قوت آفتاب، و عکس آفتاب از روی آب برروی آدمی می‌زد[2] چنانک می‌سوخت وتف خورشید[3] از قعر دریا در چشم می‌آمد. ساعتی کشتی از رفتن بیاسود تا آنگاه که آفتاب درجانب مغرب افتاد و قوت وی کم شدن گرفت. آنگاه زنکلیسا از خواب اندر آمد وطمروسیه را از خواب بیدار کرد سرمست؛ و دیگر باره دست بشراب بردند تا آنگاه که آفتاب در حد غروب افتاد. چون آفتاب خویشتن در ولایت زنگ افکند ومنشور رحیل[4] برخواندو عزم رفتن درست کرد و پای در دریای قیر نهاد و از مشرق تا بمغرب همه تیره گشت، زنکلیسا در آن حالت مستی روی بطمروسیه کرد و گفت ای خواهر دو روزست که نزدیک مایی ونگویی که تو کیستی تا محرمیت زیاده شود و دوستی بیفزاید و ما نیز بدانیم که احوال تو چه بوده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][5] چنین روایت می‌کند که چون طمروسیه شراب بخورد، بگفت ای ملکه من با تو نخواستم گفت که من کیستم اما چون درخواستی بدانک من دختر ملک خطرشم، طمروسیه بنت فصطلیقون زن قنطرش که پادشاه عمان بود. کودکی بیامد از زمین ایران و- گفت که من خدمتکار همایم، آمدم تا خراج ستانم. شوی من قنطرش بشکار رفته بود، بر دست آن کودک هلاك شد. آن کودك را بگرفتم و بند کردم و خواستم تا او را هلاك کنم اما چون روی خوب او را بدیدم بصدهزار دل بروی عشق آوردم واورا نکشتم. برخاستم تا با او بیونان بروم بجزیرهٔ خطرش، ما را خطرها افتاد بجزیرهٔ محکوی و آن کودك از من جدا افتاد. من بدست مردی افتادم که او را مهراسب نام بود، بازاز وی جدا افتادم، مرد آبی مرا از لب دریا در ربود وبجزیرهٔ دیوان برد وازجزیرهٔ دیوان بدست توافتادم. اینک سرگذشت من این بود که باتو گفتم.

۱- درمل نیست ۲- دراصل: اوسی زد ۳- ک: خرشید ٤- دراصل: حیل ٥- ک ندارد

زنکلیسا گوش نهاده بود و می‌شنید. چون طمروسیه سخن تمام کرد گفت آری جان دهنده و جان ستاننده اوست عزّوجلّ. زنکلیسا گفت اکنون این کودک که تو بروی عاشقی کجاست؟ طمروسیه گفت من نمی‌دانم که او کجاست و نمی‌دانم نیز که او مرده است یا زنده. زنکلیسا گفت ای طمروسیه چندین گاه با این کودک بودی، نام او نپرسیدی که چه نام داری؟ طمروسیه گفت چرا نپرسیدم؟ گفت چه نام داشت؟ گفت داراب ملک زادهٔ ایران از تخمهٔ کیقباد. زنکلیسا چون نام داراب بشنید برخویشتن بلرزید از رشک، که جهان روشن بروی داراب دیدی، و داراب چون مست شدی بگریستی از جهت طمروسیه، زنکلیسا بپرسیدی نگفتی، و زنکلیسا باندیشه همی بود. اما چون طمروسیه این[1] حدیث بگفت، زنکلیسا خواست که برجای بیهوش شود، بیم آن بود که بدریا افتد. کنیزکان و خادمان گفتند این بیچاره نگر که بزبان خویش اقرار کرد و نمی‌داند که او زن دارابست. کاشکی این نگفتی و بهانه کردی که من کنیزکم تا زنکلیسا ندانستی که او کیست. هم اکنون او را بدریا در اندازد از رشک داراب را[2]. ایشان غم[3] می‌خوردند و طمروسیه نمی‌دانست و می گفت ای محتشم ترا چه رسید که چنین می‌لرزی؟ وآن کنیزکان لب می گزیدند که خاموش باش! تا بیک باری زنکلیسا در خشم شد و رشک اندروی کار کرد و طپانچه یی زد بر روی طمروسیه چنانک همه روی طمروسیه آتش گرفت؛ و او را از تخت بینداخت و گفت بردارید این پلید را و بدریا فروگذارید تا خورش ماهیان شود! اما زنکلیسا مرطمروسیه را چون بزد و از تخت فرو انداخت خون از هر دو گوش و بینی او بجست، کنیزکان در آمدند و طمروسیه را بگرفتند تا بدریا در اندازند. طمروسیه بخروشید و گفت ای مهتر چه جرم کردم که چنین کردی و من چنین مستوحب[4]

۱- مل: تا طمروسیه خود این ۲- مل: از رشک داراب ۳- مل: این غم
۴- مل: ومن مستوجب

عقوبت شدم ؟ زنکلیسا گفت بگیریدش [۱] و بدریا در اندازید ! طمروسیه از نهاب[۲] جان بدوید و پای زنکلیسا را بگرفت و گفت ای [سهتر] [۳]، زنهار توسرا خود گفتی که سرگذشت خود بگوی! من گفتم، مرا چه رسید؟ اکنون می گویی که او را بدریا دراندازید که او بدان می آید که با داراب روزگار کند [۴] و او را از من ببرد که من خود در غم آنم که تا داراب از من رفته است نباید که با دیگری آسیب زده باشد و اگر او را با خویشتن ببرم او با داراب بنشنید وخوش می باشد. کنیز کان درآمدند و طمروسیه را بگرفتند و بکنارهٔ کشتی آوردند. طمروسیه گفت ای خداوند پیش از آنک مرا بدریا اندازی مرا درکنار خود بگیر تا بوی پادشاه داراب را بیابم که تو جفت ویی. زنکلیسا که این بشنید بانگ بر آن کنیزکان زد کـه چند بارست که شما را میگویم که او را در آب اندازید، شما قبول نمی کنید. کنیزکان طمروسیه را بگرفتند و بدریا انداختند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند [۵] که چون طمروسیه را بدریا انداختند و کشتی براندند، طمروسیه بر می آمد و فرو می شد. کشتی دیگر در قفای آن کشتی برسید و ملاح از سر کشتی طمروسیه را دید که بر می آمد و فرو می شد. آن مرد طمروسیه را بگرفت و درکشتی نهاد و طمروسیه بیهوش گشته بود. زود کشتی درقفای آن دیگران براندند و آن شب همه شب برفتند. چون روز شد مرد ملاح بیامد و زن خویش را گفت تو خبر داری که دوش من از روی دریا کنیزکی گرفته ام از آن زنکلیسا که بمستی از کشتی بیرون افتاده است؟ او را بگرفتم و درکشتی نهادم. زن گفت ای مرد خبر ندارم. پس هر دو برخاستند و بنزدیک طمروسیه آمدند. او را دیدند نشسته [۶] و دست بروی نهاده و می گریست بروزگار خویش و می گفت ای بارخدای این چه [۷] محنت است که بر من میآید که

۱- مل: بگیرش ۲- یعنی: نهیب ۳- مل ندارد ۴- مل: روز کند ۵- مل: کند

۶- مل: اورانشسته دیدند ۷- دراصل: همه

هر زمان در بلایی دیگر گرفتار میشوم و می افتم ؟ ولیکن حکم تراست مرا جز صبوری رویی نیست. دوش این زن بجای من چه کرد؟ کاشکی من حدیث داراب نکرده بودمی [۱] که او خود مرا بنزدیک داراب بردی. چون اقبال نبود چه توان کردن و جز آن نبود که خدای عزّ وجلّ بخواهد. طمروسیه درین حدیث بود که هر دو برسیدند. چون طمروسیه ایشان‌را بدید پیش ایشان بر پای خاست و بگریست. مرد ملاح گفت چرا می گریی ؟ من ترا بنزدیک زنکلیسا برم تا ترا خلعت دهد وبنوازد. طمروسیه چون این سخن شنید گفت: زینهار، از بهر خدای این سخن مگوی که او مرا [چون] [۲] بویند [۳] در حال هلاك کند که او بخون من تشنه است. مرا دوش بدریا انداخته است که یک سخن بگفتم از حدیث داراب. طمروسیه قصهٔ خویش از اول تا آخر بگفت. ملاح و زن او چون این سخن شنیدند بسروپای طمروسیه در پیچیدند و گفتند ای ملکه دل مشغول مدار که ما ترا از جان خویش عزیز تر داریم تا بود که ترا نزدیک داراب توانیم بردن . طمروسیه چون این حدیث ازیشان بشنود بر ایشان آفرین کرد و گفت سوگند باید تا من ایمن شوم. آن مرد سوگند خورد، طمروسیه ایمن شد. پس آن مرد دست طمروسیه بگرفت و بجای خود [۴] آورد و خوردنی آورد تا بخورد.

ایشان در نان خوردن بودند که مطبخ سالار [۵] درآمد در یکی زورق. ملاح چون مطبخ سالار را بدید طمروسیه را گفت برخیز و این جامها بیرون کن و جامهای مردانه در پوش تا هر که بدین کشتی اندر آید ترا [بویند] پندارد که مردی است. طمروسیه همچنان کرد، گلیمی در پوشید و کلاهی در سر [۶] نهاد و رسنی برمیان بست و بیل کشتی بدست گرفت. خوان سالار برسید و پای در کشتی نهاد و چشم او بر طمروسیه افتاد، تیزتیز در او نگاه کرد که او را در آن کشتی ندیده بود. ملاح را گفت این کیست ؟ گفت این شاگرد کشتی است. گفت من هرگز اورا ندیدم.

۱- مل: نمی کردمی ۲- ک ندارد ۳- مل: به بینند ۴- مل: خویش ۵- مل: خوانسالار ۶- مل: برسر

ملاح گفت هرباری که تو آمده باشی او بجزیره بوده باشد بکاری. خوان سالار گفت این طمروسیه را می‌ماند، بنزدیک وی آمد و گفت ترا چه نامست؟ طمروسیه گفت مرا صادق نام است. خوان سالار آنچه [۴] می‌بایست بگرفت و برفت. ملاح با زن خویش و با طمروسیه گفت که این خوان سالار را گمان افتاد از کار تو که روی زنان داری، امیدوارم از خدای عزّ و جلّ که زنکلیسا را خبری نگوید. طمروسیه چون این بشنید بگریست و گفت هرگز بود که این بخت بد از من برود؟ اما چون خوان سالار برفت با خویشتن گفت اگر هزار بگویی این طمروسیه است. بروم و باز زنکلیسا بگویم تا او را بدریا اندازد و مرا محلی و جاهی زیادت شود. باز اندیشه کرد و گفت اگر چنین کنم پیدا بود که زنکلیسا مرا چه دهد و آن ملک زاده در رنج افتد. پس خاموش بود و چیزی نگفت و طمروسیه اندرین اندیشه مانده بود که نباید که خوان سالار مرا غمز کند. ناگاه کشتی در رسید و آن مرد را که برحوایج موکل بود، گفت ترا زنکلیسا می بخواند. آن مرد بترسید و تنگدل پیش زنکلیسا آمد. زنکلیسا گفت ای جوانمرد مارا حوایج چندانی هست که بسنده بود؟ آن مرد گفت ای خداوند چندانی هست که بجزیرهٔ ملکوت برسیم. گفت زینهار تا بکسی حوایج ندهی. گفت فرمان بردارم و برگشت و بنزدیک طمروسیه آمد و گفت ای ملکه نیک بترسیدم و لیکن خدای عزوجل فضل کرد که خوان سالار آنجا ایستاده بود. گفتم نباید که چیزی بگوید یا گفته. اما شفقت کرد که نگفت. چون ملاح از پیش زنکلیسا برفت خوان سالار خوردنی آورد، بخوردند و کشتیها بر روی آب روان کردند. زنکلیسا ملاحان را گفت تا بجزیرهٔ کندرف چند راه باشد؟ ملاح گفت دو هزار فرسنگ. زنکلیسا گفت تا بدانجا برانید. آنگاه پرسید که این کندرف کیست؟ گفت عوج ابن عنق است که هرروز بامداد کندرف بیامدی و هیزم جمع کردی و بمصر بردی و بفروختی و شب را باز بجزیره آمدی.

۴-مل: خوانسالار راهرچه

اما خداوند اخبار [و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی] [۱] چنین روایت
می کند که چون کشتیها بدان جزیره رسیدند، زنکلیسا بفرمودتا آن کشتی‌خوردنی
در پهلوی وی براندند تا کشتی‌بان چیزی ببرد که راه دراز در پیش داشتند و زنکلیسا
شراب می‌خورد بر بالای کشتی،و کنیزکان سماع می کردند و طمروسیه درایشان نظاره
می کرد و می گریست. [چون آن کشتیهابلب جزیره رسیدملاحان کشتیها] [۲] بربستندو
فراشان جامها بیرون آوردند. جایگاهی بود بلند که آنرا کرسی کندرف خواندندی،
مقدار ده هزار گز بالا، و دو هزار گز پهنا و این عوج بن عنق آورده بود. زنکلیسا
بفرمود تا جامه بر آن کرسی افگندند و برآن بالا شراب خوردن گرفت وبتماشابنشست
ویک شباروز [۳] بر آنجا ببود. روز دیگر فرود آمد و بدان جزیره در آمد و آن بناها را
نظاره می کرد. هر سرایی دید چند بیابانی و هر ایوانی بآسمانی بر کشیده و آن همه
عوج بن‌عنق بر آورده بود، و مرغزاری [۴] بودهررمحی در وی که آنرا در ولایت عجم
بدویست دینار بخرند و آن نیزها را هنر آن بود که هر چند دراز بود برتاب‌نگردد
و نلرزد و بتابستان نتفسد و بزمستان سردنگردد. بوزن سبک‌بود و تیغ بروی کارنکند
وچنین گویند که در قلعهٔ سیستان سلطان محموداز آن‌نیزه چندیافت، فرود آورد که‌در
خزینهٔ هیچ پادشاهی نبود. چون زنکلیسا آن بدید بفرمود تا چهل هزار رمح ببریدند
وبکرانهٔ دریا آوردند و درکشتی نهادند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصه] [۵] چنین‌روایت
میکند: طمروسیه بر کنارهٔ دریا آمده بود، شبی زنکلیسا راچشم‌بروی افتاد. طمروسیه
خواست تا از پیش او برود، گفت ای‌ملاح روی بدین‌جانب کن. طمروسیه روی‌بدو
کرد. یزدان پاك جلت قدرته چنان حکم کرد که ویرا بجای نیاورد. زنکلیسا گفت
تو ملاحی؟ طمروسیه از بیم‌جواب‌نداد. خوان سالاردر پیش‌اوایستاده بود، گفت‌ای

۱- مل‌ندارد ۲- مل: چون آن کشتی را ۳- مل : یکشبانروز ٤- مل:
هرمرغذاری ٥- مل ندارد

خداوند ، شاگرد کشتی‌است . هم کرست وهم گنگ . زنکلیسا گفت القدرةلله که
چنین جمال دارد و هم کروهم گنگست ! خوان سالار گفت هر چه بزبان گویی نشنود
ولیکن هر چه باشارت بگویی بداند . زنکلیسا گفت او را باشارت چیزی بگوی تا
بنگرم که‌میداند؟ خوان سالار بدست‌اشارت کرد که تو برو. طمروسیه‌از پیش زنکلیسا
بگریخت و بدان بیشه در آمد خوان سالار از جهت رضای خدای عزوجل آن شفقت
کردتا طمروسیه از و خلاص یافت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی[ازین قصه][1] چنین روایت
می کند که چون طمروسیه بدان مرغزار در آمد یک گوشه بنشست و گفت مرا هیچ
بهتر ازین نیست که درین مرغزار باشم تا ایشان بروند که مرا هر ساعت خطری
دیگر می‌افتد، نباید که‌رسوا شوم وهلاك گردم . اگر مرا ایزد عزّوجلّ روزی کرده
بود که من بداراب رسم نیکو و اگر برخلاف این‌بود کوشش من‌سودندارد . طمروسیه
این بگفت و در آن مرغزار در آمد . آن کشتیها بسوی جزیرهٔ ملکوت روان شدند.
چون خوان سالار ملاح راگفت که طمروسیه کجا رفت که من او را بعیاری از پیش
زنکلیسا بجهانیدم ، ملاح گفت بمرغزار در آمدو باز نیامد . خوان سالار گفت‌رها کن
تا برود که زنکلیسا آگاه شود و او را بدریا فرو گذارد . این بگفتند و برفتند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ‌غریب][2] چنین
روایت می کند که‌چون‌زنکلیسابرفت . خوان سالارصندوقی‌پر نعمت‌بر کنارهٔ‌دریابماند،
ملاح نیز ازکشتی خود دویست من طعام بر آن کنارهٔ دریا نهاد از برای طمروسیه ،
وگفت آخر روزی باشد که او را بوینم[3] ومی گویند که: کوه بکوه نرسد، آدمی بآدمی
رسد . چون طمروسیه از مرغزار بر آمد و بر لب دریا آمد و طعام یافت دانست
که ایشان از بهر وی‌بمانده‌اند. یزدان‌پاك را جلّت قدرته شکر کرد و گفت مکافات

۱-درمل نیست ۲-درمل نیست ۳-مل: به‌بینم

این جوانمردان بدین که کردند که تواند کردن ؟ پس ازین[1] طعام پاره‌یی بخورد وباقی بجایی گذاشت و از آن رمحها خود را[2] جایگاهی[3] ساخت و بر آنجای برفت[4] وآن طعام بر[5] کرسی کندرف برد و بنهاد تا از موج ایمن بود؛ و او همه روز بر کرانهٔ دریا بودی و شب بر آن کرسی رفتی و بخفتی؛ ویکسال برین کرانهٔ دریا بماند وخلقان دریا باوی گستاخ شدند وگاه و بیگاه با وی بازی می کردند. تاروزی از روزها چهار کشتی پدید آمدند بر روی دریا، و برین لب جزیره آمدند و کشتیها بربستند و مردم بر روی صحرا بیرون آمدند . پیر نخاسی در آن میان بود، نام آن پیر سطهرون بود و هفتاد کنیزك داشت همه خوبروی و لطیف اندام، و حرفت وی بازرگانی بود وهر کجا کنیزکی نیکو روی بودی بخریدی و بنزدیک پادشاهان بردیو بفروختی؛ و آن پیر بر یکی گوشه فرود آمده بود و کنیزکان همه بر گرد وی نشسته و تماشا می کردند.

طمروسیه بر آن کرسی کندرف نشسته بود و نظاره می کرد، کنیزکی بود در میان آن کنیزکان، بهزار اشک می گریست و از جای خویشتن برمی‌خاست و باایشان نمی‌آمیخت؛ و طمروسیه می دید و می گفت بااین کنیزك چه رسیده است که چنین می گرید و با آن دیگران آسیب نمی‌زند؟ مگرهمچو من بیچاره و محنت زده است؟ برخیزم و بنزدیک او شوم. بازگفت نباید که مرا بگیرند و بند کنند[6] و بجایی برند و بفروشند و رسوا گردم و در ذل بندگی افتم. نباید فرو شدن. طمروسیه بر آن کرسی نظاره می کرد، آن قوم چیزی بخوردند و هر چند آن کنیزك را بگفتند بیا تا چیزی بخوری نیامد و نخورد. آن پیر برخاست و بنزدیک آن کنیزك آمد و بسیار خواهش کرد که نان بخور ، آن کنیزك البته نان نخورد. آن پیر فریاد کرد و جامه [برخود][7] بدرید که ای مردمان، مرا فریاد رسید که این کنیزك را می گویم که نان بخور نمی‌خورد و من اورا بچهارهزار دینار مغربی خریده‌ام ،چون نان نخورد زر من زیان آید ،

۱-مل: آن ۲-مل: رمهای خود ۳-دراصل: بجایگاهی ٤- مل: برفت وبنشست
٥- مل: برآن ٦-ك: بنده کنند ۷-ك ندارد.

مرا بحق یاری دهید. آن مردمان بیامدند و گفتند ای کنیزك، چرا نان نمی‌خوری؟ اگر ترا بااین خواجه خوش نیست تو نان بخور، ما قبول کردیم که بگوییم تا ترا بجای دیگر بفروشد. آن کنیزك نان نخورد، آن پیر خشم آلود گشت، برخاست و چوبی برداشت و آهنگ کنیزك کرد تا باو بزند. مردمان گفتند ای‌خواجه چون‌بدرشتی نان نمی‌خورد و بنغزی هم نمی‌خورد، بگذارش تاچون گرسنه شود بخورد، و اگراو را بزنی بزر خود زیان کرده باشی. پیر بازرگان او را رها کرد و بر یکی گوشه بنشست. آن مردمان همه برخاستند و بنزدیک پیر آمدند و گفتند خیز تا برین کرسی کندرف رویم ویکی درین دریا بنگریم و این جزیره را نظاره کنیم که این جای نشست کندرف است. پیر برخاست و همهٔ کنیزکان و مردمان روی بدان کرسی کندرف نهادند. طمروسیه بترسید و گفت هم اکنون اینها بر آیند و مرا بگیرند و بند کنند وبفروشند. کاشکی من بنزدیک ایشان رفتمی و گفتمی که من از کشتی‌جدا مانده‌ام. تاطمروسیه این اندیشه کرد مردم بر کرسی برآمده بودند. طمروسیه را دیدند کلاهی بر سر و گلیمی در بر پوشیده و در یکی گوشه بنشسته. همه‌از جای برمیدند. طمروسیه گفت مترسید و پیش من بیایید [1] که من همچو شما آدمیم و یزدان پرستم. آن مردمان چون این سخن بشنودند بیامدند و بر وی سلام کردند. طمروسیه جواب داد. آن پیر بازرگان پیشتر رفت و گفت تو کیستی و بدینجا چگونه افتاده‌ای و ترا چه نامست؟ طمروسیه بهانه کرد و گفت من در کشتی زنکلیسا بودم که بنزدیک داراب می‌رفت. چون کشتیها اینجا رسید من برخاستم و برین کرسی برآمدم بنظاره. خوابم گرفت، چون بیدار شدم ایشان همه رفته بودند. اکنون بیست‌ماهست تا برین‌جای مانده‌ام. سطهرون‌بازرگان گفت زنی یامرد؟ طمروسیه گفت من‌مردی‌ام [2] و ملاحم. بازرگان در نگریست، در وی، هیچ چهرهٔ مردان ندید. ازین مردان یکی‌آمد تا اورا بنگرد، رها نکرد. دانستند که‌زنست. در ساعت‌طمروسیه‌را از کرسی‌فرود آوردند و گفتنداینجا

۱-مل: پیشتر آیید ۲-مل: من مردم

چه میکنی؟ کنیزك هستی؟ طمروسیه گفت مرا اینجا فراموش کرده‌اند، من کنیزك نیستم، آزادم. بازرگان گفت از اول نگفتی که من آزادم، اکنون می گویی؟

سطهرون گفت این کنیز کست و از آن کسی است و بگریخته است و اینجا باز ایستاده، بفرمود تا جامه آوردند و طمروسیه را در پوشاندند. چون جامه پوشید فتنهٔ همهٔ عالم [1] شد. هر کسی از مردان کشتی در وی طمع کردند، این گفت مرا باید، آن گفت مرا باید. سطهرون گفت هیچکس را نشاید بجز مرا که من کنیزك دارم تا در میان کنیز کان من باشد. آن مردمان گفتند ما همه را [2] در وی قسم است، زیرا که همه بجمع یافتیم، بتوندهیم. سطهرون گفت این کنیزك دخترلکناداست، اینجا فراموش کرده‌اند و او اکنون بملکوت است. این کنیزك را من آنجا برم. ایشان گفتند ما رها نکنیم. پس همه بر یکدیگر در افتادند و جنگ کردند و سطهرون را بر کنارهٔ دریا بکشتند و هفتاد ودو کنیزك از وی بماندند[3]، آن مردمان[4] کنیز کان را قسم کردند. طمروسیه با چهار کنیزك دیگر بدست مردی افتاد [5] از زمین یونان، نام او هرنقالیس، و این مردی پارسا بود. طمروسیه با آن چهار کنیزك همه‌روز بر لب دریا بودی و می گریستی[6]، و دو کنیزك دیگر نیز بااو می گریستند؛ و از آنجا در کشتی نشستند و روی بیونان آوردند بجزیرهٔ سکولنجون، و سه ماه برفتند تا بدان جزیره رسیدند و آنجا فرود آمدند؛ و از آن جزیره تا بجزیرهٔ خطرش سیصد فرسنگ راه بود، آنجا که پدر طمروسیه بود، فصطلیقون شاه، و در آن جزیرها همه‌جنگ بود، که داراب آمده بود و پادشاهی می گرفت و در آن جزیرها جنگ می کرد و ناایمنی بود. و اندرآن جزیره مردم بسیار از بازرگانان گرد آمده بودند ودر آن جزیره جزبازرگانان هیچکس دیگر نبود، هر یکی با پنج و شش کنیزك. روزی هرنقالیس در خانه نشسته بود که بازرگانی در آمد، دسته‌یی جامهٔ نیکو پوشیده و کلیدی در آستین. هرنقالیس

۱-مل: فتنهٔ‌عالم ۲-ك: مارا همه را ۳-مل: بماند ۴-مل: مردان ۵-مل: افتادند ۶-مل: بگریستی

را سلام کرد. هرنقالیس برخاست و او را بپرسیدو بنشاند، و گفت بچه حاجت آمده‌ای؟ آن بازرگان را نام سنطارق بود و از جزیرهٔ یونان بودو انباز فصطلیقون بود. کنیز کی داشت، میخواست که از آن جزیره بگریزد و بخطرش رود، از بیم داراب که لشکر بیونان فرستاده بود با خسر خویش لکناد؛ پدر طمروسیه و هر که انباز فصطلیقون بود می گریخت. سنطارق می‌خواست تا بگریزد، لیکن نمیتوانست که کنیزک با خویشتن ببردی، و دل نمی‌دادش فروختن. سنطارق روی بهرنقالیس کرد و گفت ای برادر می‌روم از بیم لشکر داراب، و کنیز کی بیش بها پیش تو رها می‌کنم که ترا هیچ علتی‌نیست، که سکولنجون بنزدیک داراب رفته است، اینجا خوفی نبود، تا وقتی که بتو باز رسم. هرنقالیس گفت روا بود. سنطارق برفت و آن کنیزک را بیاورد و بهرنقالیس سپرد و برفت. کنیزک چادر بیرون کرد و بنشست با دو چشم پر آب. طمروسیه نگاه کرد زنکلیسا را دید که ویرا آن‌روز در آب‌انداخته بود[1].

اما مؤلف‌اخبار و گزارندهٔ‌اسرار ابوطاهر طرسوسی ازین قصهٔ [غریب عجیب][2] چنین روایت‌می‌کند. که‌چون‌طمروسیه‌او را بدید،بشناخت که‌او دو سال بود تا از وی جدا شده بود. طمروسیه تیزتیز در وی نگاه می کرد و برجای‌فرومانده‌بود که‌ببندگی چون[3] افتاده است؟ هرنقالیس گفت ای دختر کنیزک، مگری تاخواجهٔ تو باز آید. تا وقت آمدن‌باچهار کنیزک می‌خور و می‌باش. زنکلیسا هیچ خاموش‌نشد از گریستن، و یک کنیزک دیگر هم می گریست. طمروسیه در میان ایشان گاه بگریستی و گاه بخندیدی. می‌خوردی‌ومی‌شکفتی، که‌شنیده‌بود که‌داراب می‌آید. می گفت‌آخر روزی بوی رسم و زنکلیسا می گریست که اگر در زمین یونان گفتی که من کیم در حال هلاکش کردندی.

هرنقالیس تا این کنیزکان را خریده بود هیچ بدیشان آسیب نزده بود که

۱- دراصل: که‌ازآن روز درآب انداخته ۲-در مل نیست ۳-مل: چون‌ببندگی

مردی پرهیزکار بود و خدای شناس. تا شبی از شبها هرنقالیس مر کنیزکان رابخواند
و گفت از شما یک سخن پرسم، راست گویید. بنشینید. همه بنشستند. زنکلیسا نیزبیامد
ودر میان ایشان بنشست. هرنقالیس گفت شما همه روز می گریید، می باید که بدانم
که این گریهٔ شما از بهر چیست. آن یکیست، تا او رابخریده‌ام شب و روزمی گرید،
وروی بطمروسیه کرد و گفت تو گاه گاه می گریی و گاه گاه می‌خندی؛ و این که
از آن سنطارقنست پیوسته می گرید و می نالد. باید که بدانم که چرا می گریید و
باید که هریکی سرگذشت خویش پیش من بگویید تا من بدانم؛ که یکی عذرابود
که در عشق وامق می گریست و دیگر طمروسیه در عشق داراب؛ و زنکلیسا که
زن داراب بود، بگوییم که چگونه دربندگی افتاده بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که
چون هرنقالیس این سخن بخواست، طمروسیه را در آن میان دل پاره‌یی خوشتر بود،
که می‌دانست که محنت او نزدیک آمده است که بسر شود. طمروسیه روی
بهرنقالیس کرد و گفت ای خواجه تو ازین میان سخن خویش گوی که چرا همه‌روز
چیزی می‌خوانی و با هیچ کنیزکی آسیب نمی‌زنی؟ که چندین گاه است که ترا
می‌بینیم؛ از خواندن خالی نه‌ای. تو جواب من بده تا ما هرکسی سرگذشت خویش
بگوییم. هرنقالیس گفت بدانک من از زمین یونانم، ای کنیزك نیکوگفتی که مرا
هیچکس این سؤال نکرده بود، اکنون بگویم که چرا با زنان آسیب نمی‌زنم و همه
روز باخویشتن چیزی همی خوانم. طمروسیه گفت بگوی. هرنقالیس گفت بدانک
در زمین یونان چهار پاره شهربود، همه شهرهای خوش. آب ره کرد، دربندملکوت
و همهٔ شهرها زیر آب شد و سه هزار سالست که کشت و درود و باغهای ما در زیر
آبست و هیچکس آن آب را نتوانست بستن. و اندر زمین ما مردی پیدا آمد که او را
افلاطون گفتندی و چهارهزار ودویست وپنجاه مرد او را شاگرد بودند و من نیزیکی
از شاگردان اویم. درآن ایام شست سال پیوسته او را شاگردی کردم، از وی چیزی

بحاصل نتوانستم کردن مگر یک چیز و آن چیز آنست که گفت: تا توانی از طریق یزدان پرستی مگرد و هر چه دانی همه از وی دانی و بیرون از وی چیزی رامپرست و در وی عاصی مشو و زبان بی‌ذکر وی مدار، اگر خواهی تا ترا بدان سرای رستگاری باشد، که جزین سرای سرای دیگرست که هر چه اینجا بگویی و بکنی بدان سرای از تو طلب کنند. اکنون از بیم آن توحید و تمجید یزدان بر لفظ می‌رانم تاچون‌بدان سرای رسم آن برخوانم که بدین سرای گفته باشم تا مرا رستگاری بود.

طمروسیه گفت این نیکو آمد، طریق یزدان پرستی اینست. اکنون‌بگوی که با کنیزکان آسیب [1] نمیزنی، سبب چیست؟ هرنقالیس گفت‌استاد من افلاطون‌چنین گفت که سه چیز اندر جهان بسه چیز نیرزد. یکی آنک با زن‌صحبت کنی و آنکه برهنه گردی و خویشتن‌بشویی. صحبت کردن‌بخویشتن شستن نمی‌ارزد. از بهر آنک مردبدان شغل اندر آید بحریصی، چون آن شغل بر آید پشیمان شود. پس‌چرا باید شغلی کردن که اول درحریصی [2] باشد و چون بمراد رسی پشیمان شوی و حریصی تو بگریزد. و چون چنین‌شود نشاید کردن که زندگانی‌را زیان دارد و روح بکاهد. و هر باری که صحبت کنی همچو تویی از تو کم گردد و زندگانی را زیان دارد وبحکم این گرد کنیزکان نمیگردم که زندگانی خوش‌ترست. طمروسیه گفت این نیز نیکو بود که‌تو گفتی. طمروسیه گفت دو چیز دیگر بر توتاوانست. هرنقالیس گفت خوردن بسیار بدان کرا [3] نکند که بفراغت جای بسیار روی و آن بوی ناخوش بدماغ تو رسد. گفت‌دیگر بگوی. هرنقالیس گفت اگر ایزدعز" وجل" همه‌نعمت‌دنیاسه‌بار یک تن‌را دهد هم بمردن [4] کرانکند. اگر هزار سال بباشی بباید رفتن‌آخر، و هیچ غمی هول‌تراز غم مرگ نیست که جهان روشن‌بباید گذاشتن‌و بزیر خاک تیره بباید‌خفتن. و من این فرهنگ از افلاطون بیاموختم و حساب نجوم و علم طب در شست سال

۱- مل: آسیبی ۲- در اصل: حریص ۳- دراصل: کران؛ کرا(= کری) یعنی «کرایه» از مصدر «کرا کردن» درمتون قدیم بازهم بکار رفته‌است ودر همین کتاب‌هم یکی‌دو سطر بعد ملاحظه می کنید ۴- دراصل: بخوردن

همه از وی آموختم و اکنون دریغ میخورم که می گویند که ناپیدا شده است واگر بدانستمی که کجاست برفتمی و باوی بودمی که هیچکس نمی‌بینم که با وی نفسی زنم ، بدین معنی ذکر یزدان جلّت قدرته بر زبان می‌رانم.

طمروسیه بروی آفرین کرد و گفت اکنون از ما سه تن کرا می‌فرمایی تا سرگذشت خود بگوید. هرنقالیس گفت تو فصیح تری ، بگوی . طمروسیه گفت نخست این کنیزك بگوید که چند گاهست که بتو افتاده است و شب و روز می گرید. هرنقالیس روی بعذرا کرد و گفت ای کنیزك ترا چه بوده است که چنین گریانی ؟ عذرا گفت من چه گویم که محنت مرا کرانه پیدانیست و از من محنت‌زده و درمانده و بیچاره جز دردسر و زحمت نبود. هرنقالیس گفت بگوی که هیچ دردسر نشود.

عذرای بیچاره چشم پر آب کرد و گفت بدانید که مرا پدری بود پادشاه یونان زمین ، روزی من با مادر خویش بزیارت هیکل رفتم که در جزیرهٔ ما هیکلی بزرگوار بود. چون از هیکل بیرون آمدم برنایی دیدم نیکو روی و هنوز خط هموار نکرده بود. من بیك دیدار بروی عشق آوردم و ندانستم که او کیست. او خود خویش ما بوده است. ازما سؤال کرد و چیزی خواست. مادر من او را چیزی نداد ولیکن وعده کرد که بفرستم[1] . چون بقصر آمدیم‌او را فراموش گشت و من‌شرم‌داشتم مادرخود را یاد دادن .حدیث آن هیکل افگندم که ای مادر این‌چنین زیارتگاهی که درجزیرهٔ ماست هیچ جایی نیست. مادر مرا از آن برنا یاد آمد ، درساعت کس‌فرستاد و او رابخواند. بیاوردند وپیش‌پدرم بردند. او را برکشید که کودکی فرهنگی بود. چون گاهی چند برین بگذشت من در مجلس شراب با این کودك می‌نشستم، تا شبی برخاستم و بنزدیك او رفتم. مرا استادی‌بود، آن استاد من‌بیامد وبا مادر من‌بگفت که‌دختر تو چنین‌می کند. مادر مرابخواندو ملامت کرد. من گفتم

۱- مل: که چیزی بفرستم

ای مادر، خانهٔ شرم مرا عشق این کودک گرفته است! اگر مرا بوی ندهی من خویشتن را هلاك کنم. مادرم چون این سخن شنید با پدرم باز گفت. تدبیر آن کردند که مرا بوی دهند. درین میان مادر من بمرد و پدرم ازین رای برگشت و مرا بوی نداد. در آن میان پدر مرا دشمنی پیدا شد، پدر من بجنگ رفت، پدر مرا بگرفتند و بردار کردند وتخت پدر من ببیگانه یی رسید و اوآن کودك را ومرا هردو بگرفت و بند کرد [1] و خواست که مرا بدست آرد، من فرمان وی نکردم، مرا بیاوردند وبفروختند و ببندگی گرفتار شدم؛ و امروز چهارسالست که شب و روز می گریم. هرنقالیس گفت زهی بزرگ محنتی که ترا پیش [2] آمده است، و چندین گاه برآمد و عشق تو هنوز کم نشده است. هرنقالیس بگریست بروی و گفت این کودك را نام میدانی؟ گفت دانم. هرنقالیس گفت چه نامست؟ گفت وامق. هرنقالیس گفت تو عذرایی دختر فلقراط ملك؟ عذرا گفت آری. هرنقالیس گفت پس چندین گاه چرا نگفتی که من کیم تا ترا نکو تر [3] داشتمی و بحق تو برسیدمی [4]. ولیکن اکنون ترا آزاد کردم از بهر یزدان را عزّ وجلّ که آزادرا نتوان بنده کردن. تاترا بردارم و بنزدیك وامق برم. عذرا هم اندرساعت از آن شادی بخندید وروی را گلگون کرد و در آن ایام نخندیده بود.

طمروسیه از شادی عذرا بگریست و برخاست وسر او را در کنار گرفت و گفت چرا چندین گاه نگفتی که من کیم تا ترا نیکوتر داشتمی؟ چون عذرا سخن تمام کرد واز بند بندگی بیرون آمد، هرنقالیس روی بطمروسیه کرد و گفت تو نیز سر گذشت خویش بگوی. طمروسیه گفت مرا هیچ چیزی نیست ومن تا بوده ام همچنین بنده بوده ام ولیکن این کنیزك را بگوی تا سر گذشت خویش بگوید که بسیار می گرید واو سر زنکلیسا را می شناخت و زنکلیسا سرطمروسیه را نمی شناخت. پس زنکلیسا را گفت سر گذشت خویش بگوی. زنکلیسا گفت ای مهتر واقعهٔ من طرفه است. هرنقالیس گفت بگوی تا بشنوم.

۱ـ مل: وآن کودك را ومرا بگرفتند وبند کردند ۲ـ مل: درپیش ۳ـ مل: نکو رازین

۴ـ دراصل: بترسیدمی

زنکلیسا گفت بدانک هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید. مرا که بینید[۱] من دختر لکنادم. چون داراب بدان جزیرهٔ ما افتاد، پدرم بحکم اختر شناس پادشاهی بداراب داد و مرا بزنی بوی داد بدان امید که او پادشاه یونان و ملکوت گردد. روزگاری برین بگذشت، داراب برخاست وبملکوت رفت و آن پادشاهی او را[۲] مسلم شد. نامه فرستاد بنزدیک من که برخیزو بیا که من دارالمک اینجا آوردم. ازجزیرهٔ عروس برخاستم و چند پارهٔ کشتی در آب افگندم و روی بملکوت نهادم و رسیدم بجزیرهٔ دیوان. بر کنارهٔ جزیره فرود آمدم، چاکری از آن من آمد و زنی را با خود گرفته می‌آورد، و من آن زن را از آن مرد بستدم و برخویشتن آوردم و او را نیکو می‌داشتم. تا روزی او را گفتم مرا از حال خود بازگوی. آن زن گفت من طمروسیه‌ام دختر فصطلیقون ملک خطرش، و شوی من قنطرش بود پادشاه عمان. داراب آنجا گذر کرد و شوی و دو پسر من کشته شدند بر دست داراب و چهار دختر من هلاک شدند و من بر داراب عشق آوردم. مراو را از جزیره بکشتی خود اندر نشاندم تا بخطرش آییم. بجزیره‌یی رسیدیم، و داراب از من دور افتاد و من بدینجای افتادم و در طلب دارابم تا او را کجا یابم، اکنون بدست سهتر گرفتارم. چون من شنیدم رشک برسر من دوید و طاقت رشک نداشتم که او در بند داراب بود. بفرمودم تا او را بدریا در انداختند [و از آنجا بجزیرهٔ کندرف آمدم] [۳] و از آنجا بجزیرهٔ ملکوت آمدیم. چون یکماه برفتیم، بیکبار بادی برخاست بوقت زوال، و دریابشورید و کشتی من بکنارهٔ جهان درافتاد و چند کشتی که با من بودند غرق شدند و کشتی من بیکی جزیره افتاد و در آن جزیره از آدمی هیچکس نبود، من برخاستم و بدان جزیره درآمدم تا طهارت سازم. دو صورت دیدم بر صفت مار، هریکی چند بیست گز، ایشان را از پهلو پرها[۴] بیرون آمده و روی ایشان چون روی آدمی. بنزدیک من آمدند،

۱- مل: مرا که می‌بینید ۲- مل: پادشاهی را ۳- مل ندارد ۴- ک: از پهلوها پرهٔ

وگفتند آن زن غریب را بدریا درانداختی و از خدای عزّ و جلّ شرم نداشتی؟ من گفتم کدام زن؟ گفتند طمروسیه دختر فصطلیقون که از بهر فرزند ما را در آن جزیره که تو او را بگرفتی یکی دیو را بکشت و ما بحق او نرسیدیم تا با او جفا کردی. من گفتم ندانستم و توبه کردم، آن هر دو صورت مرا بر گرفتند[1] و از آن جزیره بجزیرهٔ دیگر بردند وبنهادندو گفتند ما ترا بجزیرهٔ دیگر آوردیم و از خان و مان خود دور افگندیم بدان که تو طمروسیه را در دریا انداختی. این بگفتندو برفتند. من تنها بماندم، مردی تنها بمن باز خورد، مرا بخانهٔ خویش آورد، من نیارستم گفتن که من کیستم. گاهی چند بر آمد، باوی بودم، آن مرد مرا بیاورد وبدیگری بفروخت وآن دیگر مرا بسنطارق بازرگان فروخت اکنون این گریستن من از بهر آنست که طمروسیه را بآب در انداختم تا از شومی آن مرا اینچنین افتاد. اکنون بدانک من زن دارابم. دختر لکناد، نام خود شما را گفتم تا بدانید. چون زنکلیسا این سخن بگفت هرنقالیس گفت عجب آوردی! تو دختر لکنادی؟ بدکاری ترا پیش آمده است واین همه بشومی آن بی رحمی بوده است، طمروسیه رادر آب انداختن، ولیکن چکنم که در حکم من نه ای، در حکم سنطارقی، واگر نی ترا آزاد کردمی چنانک عذرا را. زنکلیسا گریستن گرفت و گفت ای کاشکی این خبر بداراب رسیدی که من اینجا گرفتارم و ببندگی افتاده‌ام تا بودکه مرا او از دست سنطارق بستاند. هرنقالیس گفت تو دل مشغول مدار، من ترا بر داراب رسانم تا تو ازین محنت برهی و کار تو بالا گیرد و تو بمراد رسی. زنکلیسا بر وی آفرین کرد. هرنقالیس روی بطمروسیه کرد و گفت تو نیز بیا و حکایت خود بگوی که از این دوسر گذشت هر دو راحت پدید آمد. طمروسیه گفت از آن من سلیم است. هرنقالیس گفت هرچگونه است بگوی تا بشنوم.

طمروسیه گفت بدانید که من شویی داشتم که هم پادشاه بود و هم مبارز. کودکی بیامد و خواست که شوی مراقصد کند، و مرا ازین پادشاه دو پسر[2] بود، شوهر

۱- مل: بگرفتند ۲- مل: ازین دو پسر

من و هردو پسر[1] بر دست این کودک کشته شدند. آن کودک را بگرفتند و بمن دادند که بگیر و کشندهٔ شوی و فرزندان خود را قصاص کن. آن کودک سخت نیکو روی بود، من بروی عاشق شدم و او را بیرون آوردم و باوی در کشتی نشستم وروی بدریا آوردم. آخر از آن کودک جدا شدم و بجای دیگر افتادم. هرچند روزگار برآمد عشق وی زیادت شد؛ و چند سال در دریا می گشتم، گاهی در دهن ماهی می بودم وگاهی در چنگ پری، تا برسیدم بجزیره یی، و در آن جزیره می بودم. دو مارپری بیامدند و بایکدیگر جنگ کردند. من یکی را یاری دادم تا خصم وی بروی چیره نگشت. مادر و پدر آن پری بیامدند و مرا از آن کردار نیک برپشت خود بگرفتند و بریکی کوه بردند. و بزیر آن کوه جزیره یی بود، من در آن جزیره در آمدم، مردی بمن باز خورد، مرا بگرفت و پیش مردم خود برد، آن مهتر ایشان زنی بود، آن زن مرا از دست آن مرد بستد. او سخت بسیار نیکویی کرد بجای من، و بعاقبت بپرسید که تو کیستی؟ من محنت خویش با او بگفتم، مرا بدریا انداخت و کشتی براندو برفت. مردی ملاح درکشتی سپس مانده بود، مرا بدید که می طپیدم بر روی آب، مرا بگرفت ودر کشتی آورد که پنداشت که من کنیزك آن مهترم. من آن مرد را گفتم که من زن غریبم، مرا از آن بالای کوه این مهتر شما فرود آورد و مرا بآب در انداخت. آن مرد گفت مترس ومرا نگاه داشت. خوان سالار آن مهتربیامد و مرا بشناخت. با ایشان بجزیرهٔ کندرف آمدم، آن زن مهتر بفرمود تا از مرغزار کندرف نیزه ببرند تا بنزدیک شوهرخویش برد. مرا بدید، بانگ برمن زد و گفت ازین تیرها لختی در آن کشتی بر. من گلیمی پوشیده داشتم وکلاهی در سر، مرا نشناخت، و آن خوان سالار جوانمردی کرد و گفت ای مهتر، اوهم کرست وهم گنگ. آن مهتر گفت هیچ آسای مردان ندارد، الاهمه[2] آن زن را می ماند که بدریا درانداختم. یزدان پاك برمن بخشود که او مرا نشناخت و آن خوان سالار جوانمردی کرد و مرا باشارت [گفت که بگریز ، من بگریختم و بدان مرغزار

۱- مل: بادوپسر ۲- مل: وهمه

در رفتم تا ایشان برفتند و آن خوان سالار] [1] و آن ملاح وهر کسی از بهر من چیزی مانده بودند از هر نعمتی بر آن کرانهٔ دریا، تامن بینوا نباشم. من آن نعمت برداشتم و از آنجا بردم. این خنده و گریستن من از بهر اینست که از چنان محنت بجستم و آن زن را که آن کرده بود دیگر ندیدم و آن کودك را امید میدارم که ازبهر وی چندین محنت و رنج کشیده‌ام. هرنقالیس که این شنید بر جای فروماند و تیزتیز در روی طمروسیه بنگریست. آنگاه گفت که آن تو ازهمه عجیب‌تر بود! آن زن که ترا بآب انداخت او را کجا بینی و معشوق را بکجا خواهی دید. طمروسیه گفت من طمروسیه‌ام و آنك او مرا بدریا انداخت زنکلیسا، که در پیش تو نشسته است، و آنك او رابخواهم دیدن داراب بن اردشیرست [2]. هرنقالیس که آن شنید گفت طمروسیه تویی که زنکلیسا ترا بدریا انداخت؟ گفت آری منم! از آن دو کنیزك دیگر یکی برخاست و روی بهرنقالیس کرد و گفت بعزت یزدان که این طمروسیه‌است وهرچه گفت راست گفت و من زن آن خوان سالارم که بجای وی آن نیکویی کرد. آن دیگری بر پای خاست و گفت همچنین است که طمروسیه گفت و این زنکلیساست و آن زن خوان سالار و من زن آن ملاحم که از روی دریاشوهر من طمروسیه رابرداشت. هرنقالیس که این بشنید نعره بزد و بیهوش گشت و برخویشتن می‌طپید از حکم‌های خداوند تعالی و تقدیرهای او جل ذکره.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین] [3] قصه چنین روایت می کند که چون هرنقالیس بهوش آمد، برخاست و گفت بعزت معبود بسزا که من برادر مادر طمروسیه‌ام که درهمهٔ جهان او را می‌جویم که شنیدم تو و داراب از عمان برفتید، مادر تو مرا بفرستاد که درین روی دریا می گرد تا از فرزند من کجا خبر یابی که می گویند که بدریا درمانده است. طمروسیه نیکونگاه کرد، مرخال خود را بدید، برجست

۱- ک ندارد ۲- در اصل: اردشیر ۳- مل ندارد

وبوی اندر پیچید و خروشید و گفت حال مادرم بگوی که چگونه است. هرنقالیس گفت همه بسلامت اندو هیچکس راعیبی نیست وهمه درغم تواند که خبر تونیافته‌اند.

طمروسیه اندر ساعت روی برخاك نهاد و گفت یاصانع المصوّر و یا صبورالمقدّر و یاعلّام الغیوب و یا ساترالعیوب ، این تو دانی کردن که ما را بهم آوردی بدین نیکویی، تا یکی بکام دل رسید ویکی از کرده پشیمان شد و یکی مقصود بدست آورد و یکی مراد بیافت. این جز توکس نتواند که از کس یاری نخواهی و از کس نترسی و چنانك خواهی بکنی و چنانك باید بداری که تو خداوندی و ما بنده[1].

طمروسیه این بگفت و روی برخاك نهاد و یزدان را عزّوجلّ ستایش کرد. آنگاه روی بزنکلیسا کرد و گفت ای زنکلیسا تو ندانستی که نگاه دار بندگان خدای است عزو جل، لاجرم اگر مرا بآب در انداختی تو نیز ببندگی گرفتار آمدی و هنوز تا بتو چه رسد. زنکلیسا می گریست و روی را بکف پای طمروسیه می مالید و می گفت: هر چه کردم بد کردم و مکافات یافتم، مرا بحل کن تا بود که این محنت بر من بگذرد و شوهر ترا و کدبانوی من ترا و آزاد و بندهٔ من ترا. من بریکی گوشه بنشینم وخدمت تو کنم. تو جهد اندرآن کن که تا هرنقالیس مرا بدست دیگری ندهد که مرا این گوشمال تمامست. طمروسیه گفت من ترابحل کردم ، تو کدبانوی خانهٔ خویش باش و داراب شوی تو که چون من بدینجای رسیدم بنزدیك پدر و مادرِ خویش روم،تو باداراب بنشین و خوش می‌خور و خوش می‌باش که حق تست[2] ولیکن زینهار تا بر عورتان ستم نکنی، که خصم درماندگان خدایست عزو جل. من آنروز در دست تو بی کس بودم ، و لیکن خدای عزّوجلّ مرانگاه داشت بفضل خویش. زنکلیسا دیگر باره در پای وی افتاد و خواهش کرد و گفت مگذار مرا که بجای دیگر افتم.

وآن زن خوان سالار و زن ملاح هر دو را طمروسیه در کنار گرفت و سخنان نیکو گفت وهرنقالیس هر دو را بچهل هزار درم خریده بود، بطمروسیه بخشید و گفت اگرنیکی

۱- دراصل: یابنده ۲ - ك: حق توئی

گردید بجای او نیکی مکافات یافتید.

زن خوان سالار و زن ملاح نزدیک طمروسیه آمدند و زنکلیسا برکناره نشسته بود و می گریست از بهر آنک دو خواجه بروی قادر گشته بودند و او ازشرم سر در پیش افگنده بود. عذرا بنزدیک طمروسیه رفت و گفت ای طمروسیه هر کسی بجانان خویش رسیدند، من چگونه کنم؟ مرا تدبیری بکنید که عشق وامق مرا هلاك کرد! طمروسیه گفت ای خواهر تو با من باش تا من ترا بدین مراد رسانم. عذرا برطمروسیه آفرین کرد. هرنقالیس روی بدیشان کرد و گفت شما هیچکدام غم مخورید که من پذرفتارم[۱] که شما همه را بمراد برسانم، بتوفیق ایزد عزّ وجلّ، چون طمروسیه را یافتم. همه بروی آفرین کردند و بهم می بودند تا برین حدیث مدت چهار ماه بگذشت.

روزی خبر در افتاد که لکناد با لشکر گران بجزیره آمدند و سکولنجون باوی است و بیست هزار مرد داراب باوی است، و داراب بسوی جزیرهٔ خطرش رفت تا تا فصطلیقون را بگیرد. هرنقالیس که این بشنید بترسید که نباید که لکناد برسد و زنکلیسا مارا غمازی کند. هرنقالیس زنکلیسا را بخواند و گفت ای ملکه، حق نان و نمک بزرگست، اکنون پدرت برین جزیره آمد، نباید که بجای ما جفا کنی. اگر خواهی کردن بگوی و اگر نخواهی کردن بگوی. زنکلیسا گفت تا من باشم دیگر هرگز بجای کسی جفا نکنم بدین که مرا بروی آمد. هرنقالیس گفت سوگند بخور تا ایمن گردم. زنکلیسا سوگند بخورد وخدای عزّ وجلّ را برخود گواه کرد. هرنقالیس گفت برخیز تا بنزدیک پدرت برم و بگویم این دختر را من یافته‌ام در جزیره که کشتی غرق شده بود، اکنون او را بنزدیک تو آوردم. زنکلیسا گفت نیک آید. آن روز ببودند، روز دیگر نیت کردند تا پیش لکناد بروند. لکناد چون بجزیره آمد بکوشک سکولنجون فرود آمده بود، هرنقالیس زنکلیسا را در پیش کرد و بدر کوشک

۱- دراصل: بدرفتارم

آورد، زنکلیسا نگاه کرد، یکی از آن[1] سرهنگان پدر خویش را دید، او را بدست اشارت کرد، آن سرهنگ زنی را دید که او را بدست اشارت می کند، ندانست که او کیست، بنزدیک او آمد و گفت تو کیستی؟ زنکلیسا گفت توخاموش باش، هیچ مگوی که منم زنکلیسا دختر لکناد. آن سرهنگ در نگریست و او را بشناخت. سر فرو کرد تا بر پای وی بوسه دهد. زنکلیسا گفت مکن تا مرا کسی نشناسد. گفت ای ملکه اینجا چه میکنی؟ زنکلیسا گفت مادرم را خبر کن که زنکلیسا آمده است. آن سرهنگ در ساعت بکوشک اندر آمد و در میان چندان خلق دهن بر گوش لکناد نهاد و گفت زنکلیسا بر درست. لکناد گفت برو و پنهان او را بوثاق من ببر. آن سرهنگ بیرون آمد و گفت ملک می گوید که او را بوثاق من ببر تا من چون از صدر بر خیزم بنزدیک تو آیم.

زنکلیسا روی بهرنقالیس کرد و گفت اکنون تو بازگرد تا ترا فردا بنزدیک پدر خوانم تا چنانک باید بگویی. هرنقالیس گفت ای دختر تو بنزدیک من امانت بودی، اکنون ترا بدینجای آوردم، چنان مکن که مرا شرم زده کنی و روی بمن ننمایی. زنکلیسا گفت تو فردا بامداد بدرگاه بیای و همین جوانمرد را بگوی تا ترا بنزدیک من آرد. هرنقالیس برگشت و برفت و زنکلیسا بوثاق پدر برفت بنزدیک مادر، و مادرنشسته بود وجمعی کنیزکان گرد بر گرد نشسته، زنکلیسا در آمدو روی بگشاد و بخروشید. مادرش نگاه کرد، دختر را بدید، برجست وبخروشیدو دختر را در کنار گرفت و بر تخت آورد. چون زنکلیسا خود را در چهار بالش دید، پهلوی مادر نشسته، قول و عهد همه بیکسو نهاد و سوگند فراموش کرد و گفت ای مادر مرا فریاد رس از دست طمروسیه وهرنقالیس یونانی. مادرش برجای فروماند و گفت جان مادر، طمروسیه و هرنقالیس که باشند که ترا ازیشان گله باید کردن؟ گفت نخست داد من بدهید[2]

۱- مل: یکی از ۲- مل: بده

از طمروسیه، که آمده است تا باداراب باشد بزنی. مادرش می گفت این چه سخن است؟ و زنکلیسا همچنان می خروشید. لکناد اندر آمد و دختر را بدید. پیش باز دوید[1] و از طمروسیه فریاد کرد. لکناد مادرش را گفت این دختر اینجا چه میکند؟ مادرش گفت من نیز همین میگویم[2]. لکناد گفت طمروسیه که باشد؟ مادرش گفت من ندانم این طمروسیه را. لکناد دختر را در کنار گرفت و گفت ای جان پدر تو اینجا چه کار می کنی که ما از ملکوت بطلب تو فرستاده ایم تا ترا بنزدیک داراب برند، اکنون ترا ازینجا می بریم. این چه حالتست؟ زنکلیسا زبان بگشاد و قصهٔ خویش از اول تا بآخر بگفت که مرا چه افتاده است. مادر که این بشنید گفت اکنون طمروسیه می آید تا کدبانویی تو بگیرد تا در حسرت بمیری؟ لکناد گفت طمروسیه که باشد؟ مادرش بگفت: دختر فصطلیقون [است و] مدتیست که در قفای داراب ست و در عمان بوده است و از وی جدا افتاده است. پدر که این بشنید روی بدختر کرد و گفت طمروسیه اکنون کجاست؟ گفت درین جزیره است.

اما چون هرنقالیس بخانه آمد، با خویشتن اندیشه کرد که نباید زنکلیسا آن عهد و سوگند را بشکند و ایشان را درد سر آرد. هم در شب تدبیر آن کار بساخت و خودرا در روی دریا انداخت. طمروسیه و عذرا و آن دو زن دیگر برفتند از آن جزیره.

زنکلیسا برخاست و با پدر سخن راست کرد و گفت من بروم و ایشانرا بگیرم و برخاست و بیامد. آن کنیزکان را که با خود آورده بود، گفت بر در باشید تا من شما رابخوانم. وآن کنیزکان و آن مردمان که با ایشان آمده بودند از بیرون بایستادند و زنکلیسا با دو کنیزك بیامد تا بدان حجره.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصهٔ غریب][3] چنین روایت می کند که چون زنکلیسا بر در حجره آمد، کسی را ندید، خویشتن را بدان خانه

۱-مل: ودختر پیش پدرباز دوید ۲-مل: من نیز همیگویم ۳-درمل نیست

در افگند. هر چند آواز داد که شما کجایید هیچکس جواب نداد که همه رفته بودند. زنکلیسا بر جای فرو ماند، تا زمانی بباشید، آنگاه بازگشت و آن سرای‌بان را گفت گوش دار که ایشان بجانبی رفته‌اند تا بازآیند. سرای بان درخانه را بر بست و بخانهٔ خویش آمد تابرین کار سه‌روز بگذشت. روز چهارم زنکلیسا بیامد، اثر ایشان نیافت. چندان چیزی که در آن خانه یافت بگرفت و دم اندر کشید و با هیچکس نگفت.

۹

داراب پادشاه جزیرها

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی ازین قصه چنین روایت می کند که چون هرنقالیس و طمروسیه و عذراو آن دو زن دیگر بر روی دریابرفتند، بسوی خطرش، داراب بخطرش رسیده بود وکشتیها بر لب دریا بسته و بر جزیره فرود آمده. و خطرش شهری بود همه گرد برگرد وی دیواری محکم، و چهل دربند بود همه آهن؛ و یک نیمهٔ این شهر در آب بود چنانک آب دریا بدیوار آمدی و آن نیمه که برخشکی، برجها کرده بودند و بر هر برجی منجنیق هاساخته و اندر وی صد هزار مرد شمشیر زن خونخوار بجز مردم رعیت نشانده؛ و هیچ شهر[1] همچنین در یونان نبود ببزرگی و آبادانی و نعمت و مردم توانگر، و هر چه بود ایشانرادر آن ربض بود، اما کشت و درود نبود و علف از جای دیگر می آوردند، ولیکن مردمان منعم بودند وبازرگانان بیشمار، و پادشاه ایشان پدر طمروسیه بود. چون داراب بدان جزیره فرود آمد در حصار خطرش اندر بستند و بر بالای دیوار آمدند و در ایشان نظاره می کردند و هیچکس را رها نکردند که بزیر دیوار رفتی. چون داراب آن دیوار بدید، خریطینوس

۱- در اصل: چیز

حکیم را بخواند و گفت ای حکیم، این قوی و استوار حصاریست[1] ! این را بجنگ نتوان ستدن. تدبیر این بکن و اسطرلاب بآفتاب بدار و از اختر بلند باز طلب که این حصار را توانیم [گرفتن یا نی؟ تا اگر نتوانیم بر گردیم و برویم][2]. خریطینوس گفت روابود. پس برخاست و دست داراب بگرفت و هر دو بر بالایی آمدند. و حکیم اسطرلاب بر آفتاب بداشت و بحساب آنچه بود بدید و معلوم کرد. داراب گفت چه معلوم کردی؟ گفت معلوم کردم که این حصار بدین عظیمی را بجنگ نتوان گرفتن ولیکن بدست زنی گشاده‌شود و فردا آن زن بنزدیک تو آید. داراب گفت عجب آوردی! حکیم گفت من چنین دیدم. داراب برخاست و بسراپردهٔ خویش رفت و می‌اندیشید که این زن که باشد؟ مگر طمروسیه باشد. ولیکن کسی از زندگی ومردگی اوخبر ندارد. داراب درین اندیشه بماندو تأمل و تفکر می کرد تا آفتاب عالم‌تاب در قطب فلک راست ایستاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی [ازین قصه][3] چنین روایت می کند که چون طمروسیه وهرنقالیس[4] و عذرا و آن دو زن دیگر بجزیرهٔ خطرش آمدند بدان کشتی، بدان روی جزیره رفتند و برابر حصار آمدند، درها بسته بود، هرنقالیس بر جای فرو ماند و بر یکی گوشه رفتند و فرود آمدند تا مگر راهی بیابند که برحصار شوند. روز دیگر آفتاب بر آمدو راه‌نیافتند. هرنقالیس گفت ای طمروسیه چگونه کنیم؟ طمروسیه گفت ای پدر، من یک تدبیر دارم که جنگ وتعصب بیکسو شود و این حصار گشاده گردد و مردم از رنج بیاسایند که اگر این لشکر بزیر این حصار باشد حصار زود خراب گردد و معطل شود. و چون داراب این را برنج بگیرد و بااو جنگ کنند هیچ حشمتی نماند. من برخیزم[5] و بنزدیک داراب روم و بگویم که من کیم. چون سرا بوینند و بداند آنگاه پدر را بگویم تا دَرِ این حصار بگشاید[6] و داراب درین حصار شود و پدر من نیز ملک بداراب دهد چنانک لکنا داده بود.

۱- مل: این قوی استوار حصارست ۲-مل: گرفت ۳-ک ندارد ۴-مل: چون هرنقالیس وطمروسیه ۵-مل: در خیزم ۶-ک: تااین حصار گشاده شود

هرنقالیس گفت این سخن چیزی نبود، چون بخواهی رفتن زودتر رو که داراب ترا نشناسد تا بنگری که او را از تو یادهست یانی ؟ نباید که بروی و او را از تو فراموش شده باشد، حشمت خویش ببری. زیرا که حکیمان چنین گفته‌اند که هرچه از چشم دور از دل دور. طمروسیه گفت چگونه روم؟ تو بگوی. هرنقالیس گفت برخیز وجامهٔ مردان در پوش و مویها در زیر دستار پنهان کن و من نیز جامهای موبدانه درپوشم، هردو بنزدیک داراب رویم برسان سردی، تو بگوی من پسر فصطلیقونم و برسولی آمده‌ام، تا خود بنگریم که او را چگونه سی یابیم .اگر چنانک ترا بشناسدخود نیکو ، و اگر نشناسد هم بر جای خودقرار گیر که اگر صد سال داراب برین دریا باشدبا این حصار هیچ کاری نتواند کردن. چون سیر آید برخیزد و برود و تو بنزدیک مادر وپدر بمانی. طمروسیه گفت ای خال، من او را گفته‌ام که پدر من پسرندارد و چون بگویم که پسر اویم دروغ گفته باشم. هرنقالیس گفت ای فرزند روزگاری برین بر آمده است، او چه داند؟ برخیز تابرویم تاچگونه بود. طمروسیه گفت نیک آید. هم اندر ساعت جبهٔ دیبا در پوشید و مویها در زیر دستار کرد وقصب دری (؟) برسربست و دوزلفین فرو گذاشت و دو انگشترین در انگشت کرد و دستارچهٔ قصب اندردست گرفت؛ و هرنقالیس را گفت تو هم بپوش و خویشتن[1] را بیارای. هرنقالیس جامهٔ[2] موبدانه در پوشید و دستاری بی ریشه[3] درسر بست و انگشترین در انگشت کرد وطیلسانی درسر کشید برسم موبدان و حمایلی در گردن کرد و موزه بر کشید و دستها پس پشت گرفت تابرود. طمروسیه گفت هدیه یی باید که پیش اوبریم، دست تهی چگونه رویم؟ هرنقالیس پنج پارهٔ گوهر داشت که هریکی را سی هزار دینار قیمت بود، و از برابرحصار آمدن گرفتند. چون برابر داراب رسیدند، داراب حاجب را گفت اینان چه کسانند؟ حاجب ازیشان پرسید، گفتند ما رسولانیم از نزدیک فصطلیقون. داراب

۱- ک: گفت پوش خویشتن ۲- مل: دستی جامهٔ ۳- درنسخ ك ومل طوریست که «ریشه» و «ریشته» و «ریسته» خوانده‌میشود .ضبط کلمه در نسخهٔ «ن» بصورت «ریشه» تقریباً مسلم است

نشسته بود با خریطنوس و چشم نهاده بود که این زن کی پیدا شود.

چون حاجب گفت، داراب گفت بگوی تا در آیند. حاجب گفت در آیید. هرنقالیس در پیش وطمروسیه درقفای وی در آمدند. چشم داراب چون بطمروسیه افتاد نهمت[1] در وی پدید آمد و اندام وی شکستن گرفت؛ تا آنگاه که هر دو پیش آمدند و خدمت کردند. خریطینوس بیامد و هر دو را دست بگرفت و بر کرسی نشاند و هر دو چشم داراب بر طمروسیه مانده بود، چنانک چشم از وی بر نمی داشت. خریطینوس روی بدیشان کرد و گفت فرمان چیست؟ هرنقالیس گفت من رسولم و او فرزند فصطلیقون است، ملک ما را فرستاده است تا معلوم کنیم که پادشاه داراب بدینجانب بچه مراد خرامیده است؟ داراب که این بشنید، روی بخریطینوس کرد و گفت تو جواب بده. خریطینوس گفت تو چه نامی؟ گفت هرنقالیس نامم و این فرزند شاه را فیلوقا نامست. خریطینوس گفت بدانید که شاه فرزند اردشیرست[2] از زمین ایران، که بدین جزیرها افتاده است و همه او را قبول کردند، مگر فصطلیقون که باژ وی نفرستاد، تا وی بدین جزیره رنجه شد و لشکر باین جانب آورد، مراورا عظیم رنجی رسید. هرنقالیس گفت برویم و بازگردیم و قصه را با او بازگوییم تا چه صواب بیند اندرین گفتار وخرامیدن شما باینجانب. آنگاه هرچه گوید بیاییم و شمارا خبر دهیم. خریطینوس گفت تا داراب چه فرماید. و داراب را چشم بر طمروسیه مانده بود که ناگاه خوان سالار خوان در آورد. خریطینوس و هرنقالیس و طمروسیه با داراب هر چهار بریکی خوان نان خوردند. داراب بفرمود تا مجلس شراب راست کردند برآن کرانهٔ دریا، مطربان گوش زخمه راست کردند، همه نیکو روی و ساده زنخ، خوش آواز وماه منظر، پری چهره و خوش گفتار؛ و مجلس راست کردند و نقلهای مخروط بنهادند از بلور و کهرباویاقوت زرد و سپیدو کبود؛ و آواز سرود و بانگ بربط و غریو چنگ وخروش

۱- ک ومل: تهمت. ن: همت. گویا «نهمت» باشد ۲- ک: ارده شیر

نوش باد از میان مجلس برخاست، و ساقی گل رخ بادهٔ لعل در جام بلورین افگند
که عکس وی بر رخ ساقی می‌زد چنانک رنگ سویدا [۱] از روی مردم برخیزد، و
بانگ زخمهٔ مطرب در آن روی دریا افتاد و صدهزار جانور آبی در آن روی دریا گرد
آمده بودند و با یکدیگر بر می‌آمیختندو برروی آب معلاق می‌زدند وتماشامی کردندو
داراب را چشم اندر طمروسیه مانده بود و هیچگونه چشم از وی بر نمی‌داشت
و هرنقالیس بگوشهٔ چشم می‌نگریست در داراب. پس آن روز را بسر آوردند،

چون شب اندر آمد بفرمود تا هرنقالیس و طمروسیه را بجایی فرود آوردند
وگفتند تا فردا شما را گسل کنیم تا بروید. هرنقالیس و طمروسیه را بوثاق جداگانه
بردند و مجلس پراگنده شد. داراب ماندو خریطینوس. داراب روی بوی کرد و گفت
ای حکیم، تو دی چنین گفتی که زنی بیاید بنزدیک تو، وگشادن این حصار بر دست
او بود. اکنون نیامد، این حکم چگونه کرده‌ای؟ خریطینوس گفت من خطاحکم نکرده‌ام
که هر چه از روی حساب گفته‌ام تا بغایتِ وقت همه همچنان بوده است. داراب
گفت دیگرباره فردا بآفتاب رو و تأمل کن و نیکوتر بنگر تا در شکل اسطرلاب
چه بینی. آن شب برآن نیت بخفتند، چون روز شد برخاستندو بمظالم بنشستند. هرنقالیس
و طمروسیه نیز بمظالم آمدند و بنشستند. هرنقالیس و طمروسیه برخاستند و آن پنج
گوهر که آورده بودند هرنقالیس پیش برد و بنهاد. داراب بدان التفات نکرد که در
ملکوت از آن گوهر بسیار دیده بود. هرنقالیس [۲] بیامدو پیش داراب خدمت کرد ودستوری
بخواست [۳] بازگشتن را. داراب گفت امروز بباش تافردا تدبیر کار تو کنیم. هرنقالیس
و طمروسیه هر دو بر جای بخفتند. داراب روی بخریطینوس کرد و گفت ای حکیم این
حدیث راچه کردی که امروز وعده بود. خریطینوس گفت ای خداوند سپاس دارم. داراب
گفت برخیزو بآفتاب رو. خریطینوس برخاست و هردو بربالایی رفتند. هرنقالیس وطمروسیه

۱- مل: هویدا ۲ - دراصل: خریطینوس ۳- دراصل: بحرمت

نیز برخاستند و برفتند و گفتند چه گویی؟ داراب در اسطرلاب چه می‌جوید؟ هرنقالیس نیز اسطرلابی بآفتاب داشت و وهم بروی گماشت و باز جست که خریطینوس و داراب چه می‌جویند. [و گفت]: خریطینوس اسطرلاب بآفتاب داشته است و گفته است زنی بیاید که این حصار بردست او گشاده شود، اکنون آن زن تو بوده‌ای که آمده‌ای، ولیکن برشبه مردان آمده‌ای. ایشان را این مشکل است. اکنون دیگرباره بآفتاب رفته‌اند و نگاه می‌کنند تا این شکل از میان برخیزد. اکنون خریطینوس می‌گوید که این زن آمده است و داراب می‌گوید که دروغ می‌گویی و هر دو درین معنی در گفتارند. اکنون قرار برین کرده‌اند که داراب فردا با تو در کشتی نشینند تا بدانند که تو زنی یا مردی. طمروسیه گفت اگر چنین باشد من چگونه کنم؟ هرنقالیس گفت چون ترا در کشتی نشاند باوی بروی. چون دست بتو دراز کند خویشتن بوی بنمایی و گویی که من طمروسیه‌ام. او ترا هیچ نگوید. طمروسیه بر دانش وی آفرین کرد و گفت ای حکیم اگر چنین باشد که تو می‌گویی که او مرا بدریا درون برد، من اقرار دهم که در جزایر یونان کسی از تو بزرگتر نیست. هرنقالیس گفت هم اکنون کسی بیاید بنزدیک ما و ما را ببرد. هر دو قرار برین کرده بودند که داراب فردا با تو در کشتی نشیند و ترا بنگرد و خریطینوس خون خود بداراب فروخته است که اگر وی مرد باشد مرا بدربا فرو گذار. این بگفتند و بجای خویش باز آمدند. هم اندر ساعت کس بیامد که داراب شما را می‌خواند. هرنقالیس گفت ای طمروسیه دیدی! من ترا گفتم که همین ساعت کسی بیاید و ما را بخواند. طمروسیه گفت اکنون برویم و چه گوییم؟ هرنقالیس گفت ای طمروسیه خریطینوس اندر بندست از بهر تو که خون خود را فروخته است. چون بروی ببینی. پس هر دو برخاستند و پیش داراب آمدند و خدمت کردند و داراب طمروسیه را بگرفت و پهلوی خویش بر تخت آورد و بنشاند. طمروسیه خریطینوس را دید بند بر پای نهاده و آنجا نشانده. هرنقالیس چون او را دیدبابند، روی بداراب

کرد و گفت‌از چه‌معنی‌این‌مهتر را بند کرده‌ای؟ داراب گفت او ناگفتنی گفته‌است. هرنقالیس هیچ نگفت ، چراکه می‌دانست. داراب گفت مرا دل تنگست ، ساعتی برین‌دریا بخواهیم رفت تا دلم بگشاید. اکنون شمارا از بهر آن خوانده‌ام تا با من بکشتی‌نشینید تا بر روی دریا شرابی چند بخوریم تا دل‌ما بگشاید و همین‌ساعت‌باز آییم. شما چه‌صواب بینید؟ هرنقالیس گفت فرمان پادشاه جهان راست. فرمود تا کشتی بیاوردند وکنیزکان ومغنی‌و دفافه و قواله رادر آوردند و شراب‌در دادند. داراب برخاست و دست طمروسیه را بگرفت و روی بهرنقالیس کرد و گفت‌ای موبد تو نیز برخیز تابرویم. هرنقالیس‌خدمت کرد و گفت شمابروید که‌من نمی‌آیم. داراب جهد بیشتر نکرد و گفت تو با خریطینوس‌بنشین که هم اکنون بیایم. این بگفت و با طمروسیه و چهار کنیزك دیگرروی بدریانهاد. هرنقالیس‌باخریطینوس هردو بشراب مشغول شدند و هر دو ایمن بودند. یکی‌ازخود ویکی از طمروسیه. هرنقالیس‌روی بخریطینوس کرد وگفت ای حکیم ترا چرا بند کرده‌اند؟ گفت این بند چندانیست که داراب بیاید. هرنقالیس گفت ای حکیم اگر تو می گویی‌این‌بندچندانیست که‌داراب از روی دریا بیاید، آنگاه تواز عهده بیرون آیی و حکم تو راست شود؟ خریطینوس گفت در عهدهٔ‌چیستم؟ هرنقالیس گفت که‌تودر عهدهٔ‌آن‌شده‌ای که‌حکم کرده‌ای زنی بنزدیک تو بیاید و این حصار خطرش گشاده شود بر دست‌او. اکنون آن زن آمده است ولیکن برشبه مردان آمده است. تو این‌معنی راست می گویی که‌زن‌است ولیکن علم غیب کس نداند جز یزدان پاك جلت قدرته که عالم الغیب‌اوست. و آن زن که با من آمده است ، داراب او را برده است تا بنگرد که او زنست یا مرد و تو اینجا در بندمانده‌ای. خریطینوس گفت تو چون‌دانستی که او را می‌برد تابنگرد،چرا خاموش بودی؟ هرنقالیس گفت آن زن دیرست تا جویای دارابست که وی دختر فصطلیقونست ، زن قنطرش از عمان. خریطینوس گفت این طمروسیه است که‌روزی

شاه داراب سخن اوسی گفت و غم او سی خورد که نمی‌دانم که او کجا افتاده است؟
هرنقالیس گفت آری. خریطینوس گفت من از بند نیز آزاد شدم و این حصار گرفتند
بی آنک رنجی رسد و مردم کشته شود و حکم من راست شد. بیا اکنون تا با دل
فارغ شراب خوریم که ایشان هم اکنون بیایند.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه][۱] چنین
روایت کند که چون داراب در کشتی نشست با طمروسیه و چهار کنیزک، روی
بدریا آوردند و برفتند چنانک از چشم خلق ناپیدا شدند. سلاح را گفت داراب که
کشتی بازگردان و بکرانهٔ دریابر تا بگویم که چه باید کرد. سلاح کشتی برگردانید
وبکرانهٔ دریا آورد. داراب دست طمروسیه بگرفت و از کشتی بیرون آورد برلب دریا.
طمروسیه گفت ای ملک مرا کجا سی بری؟ داراب گفت شغلی دارم با تو. طمروسیه
چیزی نگفت که ایمن بود. تا پاره‌یی بیامدند، آنگاه داراب هر دو دست او بگرفت و
دست تا زانوی او برد. طمروسیه گفت چه سیکنی؟ داراب گفت جای می‌بین و مرد
سی‌شناس. من خریطینوس را بند کرده‌ام که مرا گفته‌است که زنی سی‌آید که این حصار از
دست او گشاده شود. اکنون شما آمده‌اید و تو سی گویی که من پسر فصطلیقونم و او
وزیرست. خریطینوس گفت زنی بیاید، و فصطلیقون را دختری طمروسیه نام زن قنطرش
بود، و او معشوق من بود و من با او از عمان بیامدم و او از من غایب شد در یکی
جزیره با یکی مردی مهراسب نام، و من هرگز نام و نشان وی نیافتم، و او مرا گفته
بود که فصطلیقون را پسری نیست، اکنون تو سی گویی که من پسرویم، راست بگوی
که تو مردی یا زنی و اگر نی جان بباد دهی وخریطینوس را نیز بدریا فرو بگذارم
تا بار دیگر دروغ نگوید. طمروسیه گفت راست گفته‌است، رها کن تا بگویم که من
کیستم. داراب دست طمروسیه را رها کرد و گفت بگوی. طمروسیه دستار از سر برداشت
وسوی فرو گذاشت تا بخم زانو، و گفت منم طمروسیه که با تو در آن جزیرهٔ محکوی

۱- مل ندارد

بودیم. داراب درنگریست وطمروسیه را بدید، یک نعره بزد وآهی بکرد وبیفتاد وبیهوش شد. طمروسیه بنشست و سر داراب را در کنار گرفت و بر زانو نهاد و در وی می نگریست، چندانی که آفتاب در قطب فلک راست ایستاد. داراب بهوش باز آمد و بنشست و روی بطمروسیه کرد و گفت مرا باز گوی تا کجا افتادی ومهراسب کجاست. طمروسیه گفت از آن وقت که از تو جدا شدم چنین و چنین بود و آن همه محنتها باز گفت تا آنجا رسید که زنکلیسا او را بآب انداخت و باز هر دو بهم افتادند و او بگریخت. داراب گفت بزرگ محنتی که ترا رسیده است، اکنون همه گذشت بر تو. دل خوش دار که کارها برمراد خواهد شدن وتو بمقصود رسیدی. لیکن مهراسب راچه افتاد و او کجاست؟ و ندانست که مهراسب را بملکوت باز داشته است. داراب گفت اکنون برخیز تابرویم. طمروسیه برخاست تا دستار بر سر بندد. داراب گفت نباید. همچنین با من بکشتی بیا، کنیزکانند و تو نیز کدبانوی ایشان. داراب برخاست وهیچ گستاخی نکرد از بهر حرمت و حق روزگار، و هر دو بکشتی آمدند. طمروسیه که از دور پیدا آمد سر برهنه و داراب دست او گرفته، آن همه کنیزکان برخاستند وپیش داراب آمدند و زمین بوسه دادند و بر جای بماندند که داراب با مردی رفت و با زنی آمد، این چگونه بود؟ چون بکشتی در آمدند طمروسیه را بر پهلو بنشاند سر برهنه وجامی بر کف نهاده؛ [پس] برپای خاست و روی سوی آسمان کرد و گفت بر تر و بهتر خداییست عزّ و جلّ که بنده راا ز محنت براحت آرد و تواند آوردن، و من بنده او را یکی میدانم و هرگز از شکروی خالی نبوده ام. این کس نتواند [بود] مگر خدای عزّ وجلّ که طمروسیه [را] بعد از چندین سال بمن رسانید. اکنون ای یزدان پاک، مرا توانایی بده بحق آنک تو خدایی و ما بندگان تو[1]؛ و همهٔ عالم را تو آفریده ای واز علّتها بری و منزهی.

۱-مل: توتوانایی وخدایی

این بگفت و روی برخاك نهاد و یزدان را عزّوجلّ ستایش کرد وروی بدان کنیزکان آورد و گفت این خداوند شماست همه آن کنید که او فرماید. آن چهار کنیزك برخاستند و بیامدند و پشت پای طمروسیه را بوسه دادند و برجای بایستادند. داراب روی بطمروسیه کرد و گفت ترا بگویم که یزدان پاك بر من گواهست که من دارابم از آنِ تو و تو از آنِ من، و من و تو هر دو بندگان یزدان پاك عزّوجلّ که ما را بهم رسانید. طمروسیه بروی آفرین کرد و تا آفتاب زرد شد داراب بر آن روی آب شراب خورد و آنگاه بفرمود تا کشتی را بازگردانیدند و بلشکرگاه آمدند. چون بکرانهٔ دریا رسیدند، داراب دست طمروسیه بگرفت و او رابجای نشست آورد. خریطینوس و هرنقالیس هر دو آنجا نشسته بودند و هنوز شراب می خوردند. داراب روی بخریطینوس کرد و گفت از عهده بیرون آمدی. گفت شکریزدان را که طمروسیه، که توحدیث اورا [۱] با من می گفتی بتورسید. داراب گفت کدام طمروسیه؟ خریطینوس گفت این که امروز یافتی و او را بجزیره بردی و معلوم کردی. داراب گفت چه دانستید که او طمروسیه است؟ گفت ای ملك این هرنقالیس هر چه ما گفته بودیم او برابر ما در اسطرلاب نظر کرده بوده است و معلوم کرده و همه را باز پس بیان کرده. داراب بر هرنقالیس آفرین کرد و گفت ای موبد ما را یزدان پاك حق شناسِ نعمت توگرداناد. هرنقالیس خدمت کرد. داراب بفرمود تابند از پای خریطینوس برداشتند واو را خلعت داد و بنواخت؛ و آن شب شراب خوردند و هیچکس دیگر را برخود نگذاشتند. داراب چون نیم شب شد، روی بهرنقالیس کرد و گفت ای موبد رنج طمروسیه کشیده ای اکنون صواب بینی که طمروسیه را امشب بمن دهید تا بیاید؟ هرنقالیس گفت: ای مهتر، روا بود، فرمان تراست و تو باوی بسیار بوده ای، بیاید، ما چه گوییم؟ داراب گفت آنگاه که من باوی بودم در محنت بودیم، و دیگر من مراد جهان ندانستم، اکنون دانستم. چشمم در وی می نگرد و دلم بوی میل می کند. اکنون شما او را بمن

۱ - دراصل: که توحدیث طمروسیه را که

دهید. طمروسیه گفت ای مهتر ترا صبر باید کردن تا من بنزدیک مادر و پدر خود روم و ایشانرا بوینم[1] تا این حصار را بتو تسلیم کنم، آنگاه مرا مادر و پدر بزنی بتو دهند تا مردمان نگویند که طمروسیه بیدادی کرد و با داراب در ساخت، که مردم بی دوست و دشمن نباشند و ما نیز بنزدیک تو سرخ روی باشیم. داراب گفت مرا صبر نیست، روا بود که پدرت این حصار بمن ندهد. گفت حکم خریطینوس ندیده‌ای که کرده است و گفته که این حصار بر دست زنی گشاده شود و آن زن منم. داراب گفت فرمان تراست.

آن شب هیچکس ازیشان نخفت و تا روز شراب خوردند. چون روزشد وجهان از نور آفتاب روشن گشت، در حصار باز کردند و برادر فصطلیقون از حصار بیرون آمد برسولی، ونام او شلشیلون بود، و پنجاه مرد باوی فرود آمدند هر مردی چندِ نخل خرمایی، همه حکیمان خدای پرست وزیرك، وپیلی فرود آوردند از چوب عود تراشیده، چندِ یکی پیل راستین، و در زیر دست و پای او گردونی ساخته چنانک هر که بدیدی پنداشتی که او خود میرود؛ و عماریی برزبر او، پنج گز بالای وی، همه از زر سرخ تعبیه کرده برصفت سر گاوی دو چشم وی همه از پیروزه والماس، و بی‌حد جواهر و مروارید از آن عماری آویخته، و چهار بالشی در میان عماری نهاده و تاجی از بروی آویخته؛ [و دونرگس دان دو تن برداشته، در هر یکی شاخی مرجان نهاده ببالای پنج گز برسان درختی، و هر مروارید] [2] چندِ بیضهٔ کبوتری؛ و تختی زرین ده تن گرفته می‌آوردند وبیست استر و بیست ساخت [می‌آوردند] [3]؛ و ده غلام شلشیلون از حصار بیرون آورد. داراب را خبر کردند که رسولان آمده‌اند از نزدیک فصطلیقون، گفت بیاریدشان. در حال رسول را آوردند، داراب نشسته بود و شراب می‌خورد، حاجبان رسول را در آوردند و خریطینوس و هرنقالیس و طمروسیه هر چهار بنشستند و تدبیر کردند.

داراب گفت این حصار را چگونه گیریم؟ طمروسیه گفت هرچه من بگویم آن

۱- مل: به بینم ۲- درنسخهٔ ک نیست ۳- در مل نیست

کن تا حصار ترا گردد. گفت بگوی. گفت این مرد عم منست، مرا نشناسد، که دیرست
که مرا ندیده است. تدبیر آنست که فردا مرا جامهٔ مردان پوشانی، و تو که دارابی
مرا بر زبر سر خود جای ده تا بایستم چنانک جانداران بایستند، تا عم بیاید و مرا بوینند[1]
بالای سر تو. چون او مرا دید و دانست که من جاندارم، مرا با خریطینوس برسولی
فرست تا من بروم و چنان کنم که این حصار را بتو دهند. داراب گفت ای طمروسیه،
نباید که ترا بدانند. طمروسیه گفت ندانند. داراب گفت مگر تو بهانه می کنی تا بنزدیک
مادر و پدر شوی و باز نیایی؟ طمروسیه گفت هرگز این نباشد. اگر این خواستمی کرد
هرگز بتو نزدیک نیامدمی. داراب گفت روا بود. چون آن شب بر ایشان بگذشت روز
دیگر داراب بر تخت بنشست و طمروسیه بر زبر سر او بایستاد، قبایی دیبا پوشیده و
کلاهی بر سر نهاده و تیغ حمایل کرده، و هرنقالیس بر کرسی و خریطینوس همچنان.
شلشیلون را بار دادند تا در آمد، چون پیش تخت رسید هرنقالیس را بدید وبشناخت،
که یکسال قرین او بود و یکسال بود تا او برفته بود. چون در آمد چهار جای خدمت
کرد و نامه پیش داراب بنهاد و هر دو چشمش در هرنقالیس مانده بود که او اینجا
چگونه افتاده است.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون
شلشیلون نامه بداراب داد، اول نامه نوشته بود: که بسم الله الحقّ المبین[2]، اما بعد
نامه، تو که دارابی بدین جزیره آمدی، ترا چنین گمان وخیال[3] بسته است که مگر
این جزیره چون جزیرهای دیگرست وما چون کسان دیگریم. این هوس از دل بیرون
کن که این هوس ناپیداست و اندرین حصار صد هزار مرد شمشیر زنست و اگر
صدسال ترا زندگانی بود و تو بر در این حصار بنشینی بجز دیواری که از بیرونست
دیگر ترا هیچ چیز بهره نیست. این اندك مایه چیزی که فرستادیم بستان و برخیز و
همچنان که آمدی برو و اگرنی من ازین حصار لشکر بیرون آرم، تراو سپاه ترا درین

۱- مل: به بیند ۲- مل: بسم الله الملك الحق المتین ۳- دراصل: کمان خیال

دریا غرقه سازم. والسلام.

چون داراب این بشنید بخندید و روی بشلشیلون کرد بتهور، و گفت او را تو که باشی؟ گفت من برادر اویم. داراب گفت فصطلیقون‌را در کار من عظیم غلط افتاده است! من این حصار را بگیرم و باوی آن کنم که همهٔ جهانیان عبرت گیرند. و آن سخن نه بدل [۱] گفت. و شلشیلون گفت ای داراب، اگر تو کیخسرو گردی که بروزگار پیشین اینجا بگذشت، این حصار را نتوانی گرفتن. که کیخسرو را پنجاه هزار مرد پهلوان بود، او قصد این حصار نکرد، توچراچنین می گویی؟ آنچه آورده‌ام ترا برگیر و برو. داراب چون این سخن بشنید خشم آلود گشت، بفرمود تا او رابند کردند و یاران او همه را باز داشتند، و گفت اگر نه آنستی که از قدیم کسی با رسول جفا نکرده است، بفرمودمی [۲] تا ترا بدین دریا فروگذارندی. اکنون تو دربند می‌باش تا بنگرم که فصطلیقون ترا از من چگونه می‌ستاند. این بگفت و مجلس بپراگند. داراب بیامد وهر دوحکیم. طمروسیه گفت عمّ مراچرا بند کردی؟ داراب گفت ازبهر آنک زبان درازی کرد ودیگر آنک ترا برسولی فرستم تا تو بروی و او ترا بند کند و باز دارد، آنگاه تو خویشتن با وی بنمایی و بگویی که من کیم تا دوگونه شادی بدل مادر و پدرتو برسد: یکی آنک فرزندرا بوینند [۳]، ودیگرآنک صلح افتد، دوشادی بود؛ودیگرآنک برادر او با داراب بود تا زبان نگاه دارد و سخن چنان گوید که بباید گفتن. همه گفتند این نیکوست. آن روز ببودند. روز دیگرنامه یی نوشتند پراز تهدید و وعید و پند ونصیحت، آنگاه دسته یی جامهٔ نیکو آوردند و در طمروسیه پوشانیدند و پنجاه مرد از لشکر داراب، و خریطینوس حکیم باوی بود. چون همه بدرحصار آمدند آواز دادند که در بگشایید که ما رسولانیم. خبربه فصطلیقون بردند، فرمود که زود فروروید و در بگشایید تاما نیز رسول اورا فرو گیریم و بند کنیم. در ساعت فرود آمدند و دردروازهٔ خطرش باز کردند و آن رسولان را

۱- ک: به‌بدل؛ مل: ببدل. ۲- در اصل: بفرمایم ۳- مل: به بینند

در آوردند، هرپنجاه سرد را، و طمروسیه وخریطینوس را. چون پای ازدرحصار برنهادند دو رویه سرد بود، همه با سلاح تمام ایستاده، هر سردی چندِ درختی و هر یکی سپری از پشیزهٔ ماهی در دست گرفته و دندان ماهی در گردن نهاده، مقدار پنجاه هزار سرد ایستاده بودند برین صفت. چون طمروسیه با آن پنجاه سرد درآمد حصاریان بیکبار بخروشیدند وآن سلاحها بروی ایشان سی پیچانیدند تابدرکوشک فصطلیقون برسیدند. از دور ایشان رابر درگاه داشتند و بارندادند، و روز دیگر هم باز. همبرین صفت ده روز ایشان راسی آوردند و باز سی گردانیدند. تاروز یازدهم ایشان رابار دادند ودر آوردند. دو تن خریطینوس را بازوها بگرفتند و دو تن دیگر بیامدند تا طمروسیه را دست گیرند. طمروسیه نماند تا کسی بازوی وی بگیرد که روا نبود. خریطینوس بیامد و دو جای خدمت کرد ودر پیش تخت فصطلیقون بایستاد ودست بر دست نهاد. طمروسیه خدمت کرد و بیامد و پای بگردانید و بر تخت برفت و بر پهلوی پدر بنشست و آن دیگران هر کسی بجایی ایستادند. خریطینوس درنگریست، پیری دیدنورانی، بلند بالا، فراخ بر، قوی ترکیب، سرخ روی، سپید ریش، باچشمهای سیاه ومژهای دراز و ابروهای سپید از روی چشم ها افتاده، وپیشانی پهن و سبلتهای باز مالیده و بربنا گوش نهاده، و جبهٔ سیاه در بر کشیده، و تاجی بر سر نهاده، و همهٔ تخت شخص قوی او بر کشیده؛ و طمروسیه بر کنارهٔ تخت نشسته بود.

فصطلیقون بدنبال چشم بر طمروسیه سی نگریست و سی گفت: بیخرد کودکی چنین بیامد و در پهلوی سن بدین گستاخی نشست تا خود این که بود؛ و بزرگان خطرش ازکار طمروسیه بتعجب فرو ماندند تاوی بچه کار آمده است و بچه گستاخی بر آن تخت رفت. چون رسولان همه برجای قرار گرفتند، فصطلیقون روی بخریطینوس کرد وگفت چه پیغام آورده ای وچه سی خواهی؟ خریطینوس خدمت کرد ونامه بیرون آورد و بوسه داد و بر گوشهٔ تخت بنهاد. فصطلیقون حاجبی را گفت آن نامه بمن بده تا

بوینم[۱]. حاجب نامه بفصطلیقون داد ، موبدی آنجا حاضر بود نام او عبقرهود ، فصطلیقون نامه بعبقرهود داد که برخوان. نوشته بود :

بسم الله الملک الدایم القدیم الکریم المتعال، لم یزل و لا یزال، حیّاً قایماً لیس کمثله شیء ، و هوالسمیع البصیر. امابعد این نامه از داراب اردشیر[۲] ابن اسفندیار ابن گشتاسب ابن لهراسب ابن کیقباد ، نبیرهٔ افریدون ابن اشک بن هوشنگ بتو که فصطلیقونی . مردی آمد بنزدیک من نام او شلشیلون و چنین گفت که من برادر فصطلیقونم و با ما زبان درازی کرد و مارا جفا گفت. ما از بهر خاطر تو او را نیازردیم اما او را باز داشتیم تا دیگر ان را پندبود تا در پیش ملوك زبان نگاه دارند؛ و دستور[۳] خویش را باحاجب نزد تو فرستادیم تا آنچه مرادست ترا با ایشان بگویی تا ایشان خبر بمن بیارند؛ و گفته بودی که برخیز و برو، از بهر آن نیامده‌ام تا بی مراد بروم، بدان آمده‌ام تا خطرش بگیرم و زن و مرد این جزیره رابقهر بملکوت برم، وترا وتبار ترا خرد و بزرگ هر که هست. اگر فرمان کنی و فرود آیی کسی را با تو کاری نیست، برخیز و فرود آی تا یکدیگررابوینیم[۴] و باژوساو بپذیر تا ماباز گردیم واگرنه لشکر بیرون آر تا مصاف کنیم و اگر نی همه را اسیر برند. اکنون بنگر تا ازین همه کدام بهتر آید و پسندیده، آن کن.

چون عبقرهود نامه را برخواند فصطلیقون ملک روی بخریطینوس کرد و گفت این کیست که برین تخت من آمد بدین گستاخی ؟ خریطینوس گفت حاجب بارست از آنِ داراب. فصطلیقون گفت ندانم پادشاه احمق ترست یاحاجب یاتو که دستوری ؟ خریطینوس گفت بگوی ای شاه تا بوینم[۵] که چه کردیم. فصطلیقون گفت اگر از احمقی داراب گویم که مرا می گوید که باژوساو بفرست و بخدمت من فرود آی و گرنی لشکر بفرست تا مصاف کنیم و اگرنی همه را اسیر بریم. نمیداند که اگر همهٔ روی

۱- مل: به‌بینم ۲- در اصل: ارده‌شیر ۳- مل: دستوری ٤- مل: به‌بینیم
٥- مل : به‌بینم

زمین سپاه گرد ند بدین حصار کاری نتوانند کرد؛ ودیگری گوید که بخدمت من فرود آی. من دانم که او از کیخسرو محتشم تر نیست، او ازینجا بگذشت، ما را نگفت که فرود آی. دیگر می گوید که پسر اردشیرم، پادشاه ایران زمین، و ما را معلومست که اردشیر را فرزند نبود بجز همای و او دختر بود و پادشاهی ایران او داشت، و دیگر شما این قدر ندانسته اید که چون برادر مرا در بند کرده است من نیز شما را بند کنم؟ ندانم که بکدام دانش این پادشاهی بداراب رسیده است که ازین احمق تر نتوان بودن که اوست!

خریطینوس گفت ای مهتر، داراب را احمق مگوی که او تخمهٔ هوشنگ است[1]، چهارم خسرو[2] گیتی، اگر ما ن[3] نبایستی فرستادن نفرستادی. فصطلیقون گفت بدین کار که او کرد او را دانا و خردمند نخوانند که برادرم را در بند کرد و شما را اینجا فرستاد. اگر تو حکیمی و این را روا داری، ترا حکیم نگویند. خریطینوس گفت من هم حکیمم و هم دستور داراب، و این بگفتار من کرده است و بتدبیر من. فصطلیقون گفت این کودك را هم تو فرمودی که بیا و برتخت من بنشین[4]؟ گفت آری. پس گفت ترا حکیم نشاید خواندن، ترا جاهل باید گفت وا کنون که این کردی سزای خویش بیابی. این بگفت و بفرمود تا هم در ساعت بند بیاوردند و بر پای حکیم و بر پای طمروسیه بنهادند و هر دو را در چاهی باز داشتند وسر آن چاه بسنگی گران بپوشیدند.

چون فصطلیقون این بکرد، برخاست و بسرای در آمد و بر خود می پیچید که برادرش در بند بود، ازآن معنی دلتنگ بود. بفرمود تا عبقرهود را بخواندند که مردی دانا بود و از جملهٔ شاگردان افلاطون بود، و گفت ای حکیم دلم تنگ است از جهت برادرم که او را داراب بند کرده است. مرا می باید که در کشتی نشینم و بهیکل

۱- دردونسخهٔ ک و مل ازینجا چیزی افتاده است ۲- ک: کیخسرو ۳- مل: اگر ما را
۴- مل: که بیاید وبرتخت من بنشیند

سطبقالیس برویم وزیارت کنیم تا دلم بگشاید و هم درشب بازگردم. و این هیکل زیارتگاه خطرش بود و در میان دریا بود و از خطرش تا بدین هیکل دو فرسنگ بود. عبقرهود گفت ای خداوند روابود ولیکن چنان باید که کسی از رفتن تو خبر ندارد. نباید که داراب ناگاه خبر یابد وبیرون آیدو راه تو بگیردو ترا ببرد. فصطلیقون گفت که در شب رویم و هم در شب بازگردیم. هر دواسباب راست کردند چنانکه کس را خبر نبود، و در کشتی نشستند و با دو کشتیبان روی بهیکل آوردند وبنزدیک هیکل آمدند و کشتی بر در هیکل ببستند و فصطلیقون و عبقرهود هر دو بدان هیکل اندر آمدند؛ و شمعی برده بودند، درگیرانیدند ودر آنجا صورتی بود که روزگاری سطبقالیس آن بُت را سجده کردی و پنج هزار سال بود تا آن بت در آن هیکل بود، و از سنگ خاره بود، و هرکرا در خطرش غمی بودی برفتی و آن بت را درخواستی و با او غم خود باز گفتی، آن بت از غایب خبر دادی و چندانی که بپرسیدندی او جواب گفتی.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که فصطلیقون و عبقرهود بنزدیک آن بُت آمدند و از وی درخواست کردند که ما را خبرده که داراب را برین حصار دستی باشد یا نی. آواز آمد که برخیز و برو که داراب درکشتی نشسته و می آید تا ترا بگیرد که او بزیارت می آید با سردی حکیم. او درین حدیث بود که داراب بر در هیکل رسید باهرنقالیس، و هرنقالیس داراب را گفته بود که هیکلی است در میان دریا و این را هیکل سطبقالیس گویند و آنجا صورتی است که هرچه از وی پرسی او جواب میگوید و آن از جملهٔ عجایبهاست. و کیخسرو بروزگار خویش آنجا برفت و از آن صورت سخن پرسید از گرفتن افراسیاب که او را نتواند گرفتن، جواب آمد که توانی گرفتن، کیخسرو سرافراسیاب را بگرفت. اکنون تو که دارابی برخیز تا من و تو و او ودومرد ملاح بدانجا رویم و از آنجا باز پرسیم از حال بودنیها.

داراب را دل هوس کرد که برود، هردو در شب پنهان می‌آمدند از لشکر خویش، هر دو پادشاه از یکدیگر می‌ترسیدند؛ و چنان حکم کرده بود خدای عزّ وجلّ که فصطلیقون آمده بود پیش از داراب ودر هیکل نشسته، و داراب می‌آمد تا در هیکل. تا جهانیان بدانند که هیچکس از حکم قضا نتواند گریختن و آن باشد که او خواهد، و آن پیش آید آدمی را که خدای عز وجل حکم کرده باشد در ازل، و هیچکس را با چون و چرای او کاری نی. قادر بر کمالست وقاهر بی همتا. آن کند که او را باید.

قوله تعالی: فعال مایرید.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی ازین قصه چنین روایت می‌کند که چون آن بت سر فصطلیقون را گفت برخیز که داراب آمد! از بیم جان برخاست تا از قضا بگریزد. راست که بدر هیکل برسید، داراب و هرنقالیس برسیدند و ندانستند که فصطلیقون اندرین جایست. اما بسبب آن روشنایی داراب را در کشتی بدید، برگشت و دم در شمع داد تا مگر داراب او را نبیند و اندر آید و فصطلیقون بیرون رود. خدای عز وجل چنان حکم کرد که داراب بدر هیکل برسید. کشتیی دید، از کشتیبان پرسید که تو کیستی و درین هیکل کیست؟ ملاح پنداشت که ایشان از خطرش آمده‌اند. گفت فصطلیقونست. چون فصطلیقون سخن ملاح شنید بازگشت ودر کمین بایستاد و روی بعبقرهود کرد و گفت چکنم که داراب آمد! عبقرهود گفت ای خداوند بودنی بود. اکنون سود ندارد. تدبیر آن کن که دراین جای جانرا بکوشی که نباید که در دست داراب بمانیم. فصطلیقون گفت من خنجری دارم درمیان موزه، از بهر امروز بکار آید. عبقرهود گفت من نیز یکی دارم. هر دو خنجر بکشیدند و یکی گوشه بایستادند که چون داراب اندر آید او را بزنند. چون داراب آن سخن ملاح شنید که فصطلیقون اندرین هیکل است، روی بهرنقالیس کرد و گفت بی روشنایی رویم یا نی که روشنایی بود درین هیکل و اکنون نیست. هرنقالیس گفت ای خداوند صبر باید کردن ما را تا روز شود. پس اندرین هیکل رویم و تو بگویی که من کیم و او را در

کشتی بنشانیم و بلشکرگاه بریم و طمروسیه را بگوییم تا در حصار بگشاید و تو با فصطلیقون در حصار روید و همه کارها بمراد شما شود. داراب گفت روا بود. هردو بر در هیکل بودند تا بدان وقتی که روز روشن شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصهٔ غریب عجیب] [۱] چنین روایت می کند که چون فصطلیقون با عبقرهود در کمین بنشستند تا داراب را بزنند، از آنجا که قدرت بر کمال خداوندست عزّ وجلّ، خواب را بر عبقرهود برگماشت. عبقرهود را خواب اندر ربود و در خواب چنان بدید که داراب او را گرفته استی و می بردی تا هلاك کند. عبقرهود از خواب اندرجست و ناهنگام خنجر گذارد [۲] و بزد فصطلیقون را درآبگاه [۳]. فصطلیقون آهی بکرد وجان بداد. عبقرهود پنداشت که داراب را کشتم و ندانست که فصطلیقون را کشته است. چون روز روشن گشت داراب و هرنقالیس در هیکل را گرفته و فصطلیقون را دیدند کشته و عبقرهود برخاست، هرنقالیس را دید، بشناخت. گفت ای حکیم اینجا چه میکنی؟ گفت با داراب بخطرش آمده‌ام، دوش بزیارت این هیکل آمده‌ایم، شما درینجای بودید، ما بر در باشیدیم، گفتیم زود شود تا شما را ببینیم. اکنون فصطلیقون را کشته می بینیم. اورا که کشت؟ عبقرهود دانست که او کشته است بعوض خون داراب. عبقرهود بر جای فرو ماند و هیچ نگفت و گفت که من خبر ندارم که من خفته بودم و ترسید که اگر ایشان از آن بُت بپرسند با یشان خبر کند که او را که کشته است، کار بروی دشوار شود. داراب و هرنقالیس عبقرهود را برجای رها کردند و در پیش آن صورت آمدند و بحرمت بدو زانو در آمدند و از وی سؤال کردند که فصطلیقون را که کشت؟ ازآن بُت جواب آمد که او را عبقرهود کشت که در خواب می دید که او را [در خواب دیده استی که] [۴] می بندندی. نابهنگام از بیم را کارد زد که بر داراب می زنم، فصطلیقون را بکشت. چون هرنقالیس این بشنید برخاست و بیامد تا عبقرهود را بگیرد و قصاص کند، عبقرهود

۱- درصل نیست ۲- در اصل: گزارد ۳- در اصل: آن کاه ۴- زائد بنظرمی رسد.

بگریخت و داراب از کشتن فصطلیقون نیک غمناک شد و بگریست و گفت ای دریغا که طمروسیه را این آرزو بود که بیاید و پدر و مادر را بویند[1] تا من با وی هر دو در میان ایشان باشیم. اکنون بنگر که حکم ایزد عزّوجلّ این بود که این پادشاه[2] کشته شد و دختر راندید. حکم حکم اوست، آن باشد که او خواهد. و باز بنزدیک آن بُت رفت و ازو هر سخنی بپرسید جواب باز یافت، و برخاست و در کشتی نشست و روی بجزیره نهاد وخواست که فصطلیقون را بلشکرگاه برد که از آن صورت سنگین آواز آمد که او را بدریا فرو گذار که اگر نگذاری تو غرق گردی، که صد سالست که جانوری پیش هیکل نشسته است و چشم نهاده تا فصطلیقون را بخورد، او را خدای تعالی روزیِ آن جانور کرده است. داراب که این بشنید برخاست، فرو ماند و فصطلیقون را از آن هیکل بیرون آورد و بدان دریا فرو انداخت. هنوز تمام بر روی آب فرو نرسیده بود که آن جانور سر از آب بر کرد و فصطلیقون را فرو خورد وبقعر دریا رفت و داراب نیز روی بلشکرگاه خود بنهاد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب بجزیره باز آمد با هیچکس نگفت که ما راچه افتاد و بر تخت رفت و بنشست وهرنقالیس را پیش خود خواند و گفت ای حکیم دیدی که حکم ایزد عزّ وجلّ چه بود و چه رفت اندر شبا روزی؟ هرنقالیس گفت که حکم حکم خدایست عزّوجلّ وقدرت قدرت او، ما را بجز نظاره کردن روی نیست؛ و بحکم حق جلّ و علا رضا باید دادن و گردن بفرمان وی نرم داشتن و او را مطیع بودن و فرمان بردار[ی کردن].

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود از آن هیکل گریخته بخطرش آمد، درِ حصار باز کردند، بحصار اندر آمد و دست بزد و جامه پاره کرد و بخروشید و خاک برسر کرد و بیامد تا بدرکوشک

۱ - مل: بهبیند ۲- مل: که او

فصطلیقون، سر برتخت می‌زد و می گفت: دریغا پادشاه خطرش که برایگان بردست داراب کشته شد. مردمان خطرش بشنیدند، بر عبقرهود گرد آمدند و گفتند این چه سخنست که تو می گویی! فصطلیقون را که کشت؟ گفت داراب. خبربمادرطمروسیه بردند، در حال غریو بر آورد و آنگاه عبقرهود را بخواند و بفرمود تا جای خالی کردند و گفت ازکجا می گویی که فصطلیقون را داراب بکشت؟ گفت مادو تن تنها بزیارت هیکل رفتیم تا بودنی ازوی بپرسیم، ما را جواب آمد که برخیزید وبروید که داراب می‌آید. برخاستیم تا بدین جانب آییم، چون بدرهیکل برسیدیم، داراب برسید و فصطلیقون را بگرفت و بدریا انداخت. من بگریختم و اینجا آمدم.

مادرطمروسیه را عنطوشیه نام بود، چون این سخن بشنید بخروشید وخاک برسر کرد وچهارشباروز هر گزنیاسود. روزپنجم عنطوشیه از سرای بیرون آمدوبرتخت نشست وروی سوی لشکریان کرد و گفت ای جوانمردان، شماچه صواب بینید که فصطلیقون بهیکل رفت و ناگاه داراب او را بکشت و برادر وی شلشیلون در دست وی است ومرا کسی نیست و لشکر داراب برین درست، چگوییید؟ این حصار را بدست داراب دهیم تا او پادشاه باشد یا جنگ خواهید کردن؟ بگوییدکه من زنی بیکسم، مرادر جهان برادری بود هرنقالیس نام، اورا بطلب دختر خود فروفرستادم تا او را از عمان بیارد، می گویند او ناپیدا شده است و شوی وی قنطرش کشته شده. عبقرهود ازبیم خویش که‌ندانند که فصطلیقون را من کشته‌ام ومرا بگیرند وهلاك کنند، گفت مرا تدبیری باید کردن که این پادشاهی بمن بازگردد، حدیث در نهان بماند و من هلاك نگردم. عبقرهود گفت ای عنطوشیه فردا مظالم بکنیم و من تدبیری بکنم و بنگرم تا چه بهتر بود. عنطوشیه چون این‌سخن بشنود برخاست و بسرای در آمد. آن‌شب بخفت، خوابی عجیب دید، و این از جملهٔ قدرتهای خدایست عزّ وجلّ تا عاقل در نگرد و حقیقت کار بداند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی [ازین قصه] [۱] چنین روایت می کند که آن شب عنطوشیه چنان دید که نهال گلی بیاوردی و بردست خویش بنشاندی بر کنارهٔ حوضی، راست که آن درخت بگل فرو بردی هم اندر ساعت برگ برآوردی وبیرون آمدی و در وقت گل سرخ پیدا شدی، هریکی چون چراغ درفشان [۲]. عنطوشیه ازآن برکندی و دسته یی بربستی و در دست می [۳] داشتی که ناگاه فصطلیقون را دیدی که از یکی گوشهٔ باغ برآمدی. عنطوشیه پیش باز رفتی و آن دستهٔ گل بوی دادی وگفتی ای شاه این را ببوی که هرگز کسی گل چنین ندیده است که همین ساعت نهال در زمین نشاندم، گل ببار آورد و من چنین دسته یی بستم، بگیر و ببوی. فصطلیقون آن دستهٔ گل را بگرفتی و ببوییدی و چاهی بودی و در آن چاه انداختی. عنطوشیه گفتی ای شاه چرا چنین کردی؟ مرا ایزدان دسته یی گل داد تا بتو دادم، تو بخیره بیرون انداختی! فصطلیقون گفتی که ایزد عزّ وجلّ مرا ازین گل روزی نکرده است، برو و برآر و تو ببوی که من رفتم؛ و عبقرهود را گوی که من ترا می پایم اندرین باغ. عنطوشیه که آن خواب بدید اندرجست وبخروشید. هم اندر ساعت کنیزکان بیامدند تا بسربالین عنطوشیه، او آن [۴] خواب را با هیچکس پیدا نکرد و خاموش می بود تا روز از شب تیره جدا شد. کس فرستاد و عبقرهود را بخواند که حکیم او بود، بفرمود تا جای خالی کردند. عنطوشیه پس پرده آمد وگفت ای حکیم ما را از مردینه کسی نیست بجز تو، و فصطلیقون ترا عزیز داشتی، او برفت، ما را هرچه باید کردن بمشورت تو کنیم که ما را یادگاری. عبقرهود خدمت کرد و گفت فرمان چیست؟ عنطوشیه گفت بخواب چنان دیدم که نهالی خشک بدست داشتم، بزمین فرو کردم، اندر ساعت سبز گشت و گل سرخ بیرون آورد، از آن گل دسته یی بستم و فصطلیقون را دادم، از دست من بستد و در چاهی انداخت. گفتم چرا نبویی؟ گفت تو برکش و ببوی. این بگفت و برفت

۱- درمل نیست ۲- دراصل: درافشان ۳- دراصل من ۴- دراصل: آواز

و گفت عبقرهود را بگوی که زود بیا که من ترا می‌پایم. اکنون تعبیر بکن.

عبقرهود گفت تعبیر این خواب دیگرگون کنم، باشد که از من بگذرد. گفت ای مهتر آن دستهٔ گل درخت که تو دیدی ولایتست که از چندین گاه تو و فصطلیقون بچنگ آوردید و برنخوردید، که دستهٔ گل را بچاه اندر انداختی، و مرا گفت که سپس من بیا، خواستست که با وی در کشتی بودمی اندر وقت کشتن، من نبودم. و عنطوشیه را گفت ای مهتر، اگر خواهی تا این ملک بر تو قرار گیرد آن دو رسول را که فصطلیقون باز داشته است بکش که ازیشان بوی ملک داری می‌آید. چون ایشانرا بکشی ملک بر تو قرارگیرد که دوش خوابی دیده‌ام و تعبیر آن کرده که درین حصار می‌سگالند تا ترا فروگیرند و در حصار بازکنند و داراب را اندر آرند و شلشیلون را هلاک کنند. عنطوشیه که این بشنید روی بعبقرهود کرد و گفت تو چه صواب می‌بینی؟ عبقرهود گفت نخست آن دو تن را که اندر چاهند بکش تا بگویم که چه باید کردن. عنطوشیه گفت روا بود. عبقرهود برخاست و بیرون آمد و با خویشتن گفت که این خواب که عنطوشیه دیده است تعبیر این خواب آنست که راز من آشکار خواهد شدن ولیکن به بود که من بعیاری جان ببرم. مرا تدبیر آنست که آن دو تن را که در آن چاهند [1] ایشان‌را هلاک کنم که هرچه من بگویم عنطوشیه آن بکند، و چون این کرده باشد آنگاه من مانم و عنطوشیه، یک شب عنطوشیه را فروگیرم [2] و سروی ببرم و من خود بپادشاهی بنشینم و این حصار را بگیرم. داراب چندگاهی بباشد، برخیزد و برود و ملک بر من بماند. عبقرهود این سخنان با خویشتن راست کرد و بیامد و هر که سری بود درخطرش همه را نام‌نوشت، هزار و چهارصد مرد بنام برآمد. آنگاه شب بنزدیک عنطوشیه آمد و بار خواست. عنطوشیه بار داد و بیرون آمد و در پس پرده بنشست و گفت چرا رنجه شدی؟

۱- ک: که دوتن را که درچاهند ۲- مل: بگیرم

عبقرهود آن نسخه بیرون کرد و نام بنام بخواند و گفت ای مهتر این قوم آن قومند که فردا در حصار باز کنند و داراب را درینجا در آرند. اکنون من ترا گفتم، چنانکه صواب باشد بکن. امشب همه را بخوان پیش خود، ایشان ندانند که تو چه خواهی کردن، هر که بیاید بفرمای تا از بالای حصار در دریا اندازند تا همه هلاک گردند و ملک بر تو بماند. عنطوشیه همچنان کرد، آنشب هزار وچهارصد مرد بیگناه را در آب انداختند که کس خبر نداشت و طمروسیه و خریطینوس در آن چاه بودند و از آن حال بی خبر.

چون روز روشن شد عبقرهود برخاست و بیامد تا بنزدیک عنطوشیه، و گفت ای مهتر بفرمای تا آن دو تن را بیارند و ایشان را بکش. عنطوشیه گفت نیک آید، امروز صبر کن تا فردا، که ناتوانم. عبقرهود گفت اگر امروز صبر کنی و در توقف اندازی فردا ملک از تو برود و بدست بیگانه افتد. عنطوشیه برخاست و خواست تا بیرون آید، دامن او در پایش درماند و بیفتاد و رویش بشکست. عنطوشیه برگشت و برتخت باز آمد و روی بعبقرهود کرد و گفت امروز بمان تا فردا کار ایشان بسازیم. عبقرهود بیامد و اسطرلاب بآفتاب بداشت و گفت بنگرم تا چگونه خواهد بود و درین چاه کیست که بوی ملک داری می آید از وی. چون بودنی باز جست بدانست که بحقیقت اندر آن، چاه اصلیست در هلاک او. بایستاد و هر روزی می آمد و عنطوشیه را می گفت که این هر دو رسول را بکش که نیک آید، و عنطوشیه هرباری که قصد ایشان کردی شغلی دیگرش پیش آمدی که آن کار در توقف افتادی. تا روزی عبقرهود اندر ماند، بزندان آمد و گفت این رسولان را بخوانید تا من بنگرم که ایشان کیانند. زندان بان گفت روابود، بفرمود که کلید بیارید. کلید بیاوردند، هرچند جهد کردند آن قفل گشاده نشد. عبقرهود گفت هیچ به از آن نیاید که برخیزم و بدان هیکل روم و از آن صورت باز پرسم که در آن چاه کیست. پنهان در کشتی نشست و روی بدان

هیکل نهاد و از آن هیکل بپرسید، آواز آمد که اندر آن چاه طمروسیه است دختر فصطلیقون که با داراب آمده است. عبقرهود که آن بشنید هیچ درنگ نکرد بشتاب در کشتی نشست و بخطرش آمد و گفت کاری دشوار پیش آمد مگر بعیّاری جان ببرم. او می‌دوید تا مگر حکم خدای عزّوجلّ را بگرداند و خدای تعالی حکم کرده که داراب پادشاه باشد. چون عبقرهود از آن هیکل باز آمد، هم در شب بر عنطوشیه آمد و بار خواست، بار دادند، در آمد و خدمت کرد. عنطوشیه گفت نابهنگام آمده‌ای؟ عبقرهود گفت دلم تنگ بود، بهیکل رفتم و از هر معنی خبری پرسیدم از بهر پادشاهی، مرا چنین جواب داد و گفت عنطوشیه غم پادشاهی نمی‌دارد، تو چرا خاموش نباشی؟ اگر او غم پادشاهی دارد اینجا آمده‌استی، ولیکن او را کرا نمیکند اینجا آمدن تا بگوییم که چه باید کردن، ولیکن تا زمان زمان از وی این ملک برود.

عنطوشیه بگفتار وی برخاست و در کشتی بنشست و روی بدان هیکل آورد، چون بنیمهٔ راه رسید، عبقرهود حرام زاده عنطوشیه را بگرفت و در میان دریا انداخت واز بیم جان خویش برگشت و بخطرش آمد و گفت اکنون طمروسیه را از جان بی‌جان کنم و این حصار را بگیرم. زندان‌بان را بخواند و روی بزندان بان بکرد و گفت بدان و آگاه باش که من کاری کرده‌ام ناکردنی، ولیکن حکم یزدان چنان بود. زندان بان گفت بگوی. عبقرهود گفت فصطلیقون بر دست من کشته شد و من از بیم داراب را رنگی برآمیختم تا هزاروچهارصد مرد را عنطوشیه بآب اندر انداخت و من دوش عنطوشیه را نیز بآب دریا فرو گذاشتم، و آن بت که در هیکل است می گوید که طمروسیه دختر فصطلیقون درین چاهست و شبیه مردانست، و اگرنه وی بدین گستاخی بر تخت پدر ننشستی، اکنون او را هلاك خواهیم کردن تا این پادشاهی مرا بماند و ترا برسر همه سروری دهم تا از گذشت من هرچه بود تو باشی. زندان‌بان گفت امشب طمروسیه را سراز تن جدا کنم و فردا پیش تو آرم. عبقرهود گفت چنان

باید که من نیز با تو باشم. بدین مقرر کردند و آن زندان‌بان گفت ای حکیم روا بود.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود آن نیت کرد که شب بیاید بزندان و طمروسیه را سر از تن جدا کند، زندان بان بزندان آمد و با زن خویش گفت که ای زن ما را کاری پیش آمده است که من و تو توانگر گردیم و بیش بزندان بانی حاجت نباشد. زن گفت بگوی. مرد آن حکایت باز گفت که طمروسیه را بخواهد کشتن. از قضای ایزد تبارك وتعالی چنان بود که زن زندان بان مر طمروسیه را شیر داده بود. چون آن زن شنید که طمروسیه درین زندانست غمناك شد و گفت ای مرد طمروسیه مرا فرزندست و من او را شیر داده‌ام، و مرا بروی مهر فرزندیست، من رها نکنم تا کسی او را هلاك کند. ما خود طمروسیه را از چاه بر آریم و بر تخت بریم تا تو پدر باشی و من مادر و داراب شوهر و این بهتر بود. مرد چون این سخن بشنید گفت چنین باید کرد. هم اندرساعت طمروسیه را اززندان برآوردند و خریطینوس را، و بپادشاهی نشستن عبقرهود و آن همه را پیش طمروسیه بگفت. طمروسیه بر جای فرو ماند و سر انگشت بدندان گرفت و در حکم ایزد عزّوجلّ خیره ماند و گفت آن که ما را بباشد[1] آن باشد که خدای عزّوجلّ خواهد. وآن گذشت که من میگفتم که خود را بر مادر و پدر عرضه کنم چنانک ایشان بدانند، اکنون ایشان رفتند و من در حسرت ایشان بماندم. طمروسیه این بگفت و دست بر روی نهاد وهای های بگریست. زندان بان گفت وقت گریستن نیست، تدبیر آن کن که امشب چگونه کنی که عبقرهود بکشتن تو می آید. طمروسیه روی بخریطینوس کرد و گفت تدبیر این چیست؟ خریطینوس گفت نیک آید، تو نظاره کن تا بوینی[2] که من بتوفیق خدای عزّوجلّ با عبقرهود چکنم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون خریطینوس را معلوم شد که عبقرهود بجای ایشان مکری کرده است، زندان‌بان را

---

۱ - دراصل : نباشد ۲ - مل : به‌بینی

بفرمود تا آن مردان را بند برداشتند وهمه را سلاح دادند در زندان، و در یکی خانه کردند، و او خود سلاحی پوشید و بر یکی گوشه بنشست و ظمروسیه را بر یکی گوشه بنشاند و صبر کرد تا جهان تاریک شد. خریطینوس روی بزندان‌بان کرد و گفت همه جوانمردی تو کردی، اکنون یک کار بکن. زندان‌بان گفت چه خواهی؟ گفت چون عبقرهود بیاید او را بخانهٔ خود فرود آر و ما را خبر کن تا من چنانک باید بکنم. زندان‌بان گفت روا بود و آنگاه همه خاموش بنشستند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود از زندان بیرون آمد، با خویشتن گفت که سر اسیران این لشکر را بباید فریفتن و فرزین بندی پیش کشیدن، آنگهی بر تخت رفتن. تا ندانند که من چه خواهم کردن و نباید که نا اندیشیده کاری کنم و آنگاه درمانم. عبقرهود همهٔ سران لشکر را جمع کرد و مظالم ساخت و گفت ای آزاد مردان بدانید که پادشاه شما را داراب کشت و عنطوشیه هر که از شما بزرگتر بود همه را بکشت در نهان، اکنون برخاست و بنزدیک داراب رفت و شلشیلون را نیزبکشت. اکنون داراب را می‌آرد تا حصار شما را بوی دهد تا غارت کنند و زن و فرزند شما رااسیر وبرده کنند وبجزیرهٔ ملکوت برند. شما درین معنی چه میگویید؟ مردان چون گفتار عبقرهود بشنیدند گفتند که ما روا نداریم که عنطوشیه چنین کند که زن و فرزند ما را بدست داراب نهد و نعمت ما بغارت دهد. عبقرهود گفت ای جوانمردان، درین حصار کسی نیست که او را بر تخت نشانیم و از فصطلیقون کسی نمانده است که تخت را شاید، دختری بود طمروسیه نام، او را بعمان فرستاده است، بنزدیک قنطرش، اکنون شما روا دارید که من بر تخت روم و بباشم و نیابت بدارم تا آنگاهی که شما کسی را خواهید بپادشاهی نشانید؟ همه گفتند چون فصطلیقون بگذشت هیچکس از تو بهتر نیست. عبقرهود گفت روا بود که من فردا بر تخت روم و بنشینم. همه برین اتفاق کردند؛ و آن روز این

مکر راست کرد. و خبر بزندان آوردند که عبقرهود چنین کاری کرد و فردا بر تخت می رود و همه سلام کنند بروی بشاهی. طمروسیه و خریطینوس گفتند[1] او امشب بکشتن ما آید. طمروسیه گفت من او را فرو گیرم و بپادشاهی بر تخت روم و بجای پدر بنشینم. همه گفتند که نیک آید. صبر کنید تا امشب عبقرهود بیاید. زندانبان و طمروسیه و خریطینوس [در] انتظار می بودند. چون آفتاب زرد شد زندانبان برخاست و بنزدیک عبقرهود آمد و خدمت کرد. عبقرهود بفرمود تا جای خالی کردند و روی بزندانبان کرد و گفت این قوم همه بر خویشتن راست کردم و همه را بر آن آوردم که فردا من بتخت روم و بپادشاهی بنشینم. همه برین اتفاق کردند و امشب می آیم بکشتن طمروسیه. زندانبان گفت روا بود. بر گشت و بزندان باز آمد و آن حال با طمروسیه باز گفت.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون روز گذشت و جهان تاریک شد، عبقرهود برخاست و صد مرد را در سلاح کرد و گفت بزندان رویم و آن هر دو رسول را گردن بزنیم و فردا بفرماییم در مظالم بیفگنند تا سیاست نموده باشیم، که روز نخستین است، تا مردمان را شکوهی بود. آنگاه هر دو سر را بر بالای خطرش بریم و فرود اندازیم تا بار دیگر ایشان را آرزو نکند بدین حصار آمدن، و عنطوشیه را با ما نباید چنین کردن. آن صد مرد با سلاح هر یکی چند نخلی، همه زره و جوشن پوشیده و خودها برسر نهاده، وعبقرهود در میان آهن نهان شده و تیغی بر کشیده، بسوی زندانبان[2] آمد و آواز داد که در باز کن. زندانبان برخاست و در باز کرد. اول آن مردان سلاح پوشیده در آمدند و بآخر همه عبقرهود در آمد. زندانبان که چنان دید بر جای فروماند[3] و گفت آنچنان نیست[4] که ما سگالیده ایم! گفتم که عبقرهود تنها بیاید، اکنون چگونه کنیم؟ زندانبان در زندان بربست، ومیان زندان عبقرهود بر دوکانی نشسته بود، و آن صد مرد باسلاح همه گرد بر گرد وی ایستاده. عبقرهود گفت برو واین رسولان را بیار تا ایشانرا گردن بزنم. زندانبان هیچ

۱- دراصل: گفتنداگر ۲- دراصل: زندانیان ۳- دراصل: فرودماند ۴- دراصل: نباید

نگفت وبترسید که اگر من بگویم تا ایشان بیرون آیند و باعبقرهود بر آویزند ، نباید که بر نیایند[1] و جاه و آب ما برود وجان بباد دهیم. چگونه کنم؟ درماندوبدان خانه که خریطینوس و طمروسیه بودند بیامد و پیش طمروسیه بایستاد وسی گریست. طمروسیه گفت چه بوده است که چنین سی گریی؟ زندان بان گفت ای سلکه همه تدبیر ما باطل گشت ونه چنان آمد که ماخواستیم! ما گفتیم که عبقرهود تنها بیاید، اکنون با صد مرد بیامده است و من از شما شرم سی دارم. نه روی آنست که با ایشان بگویم و نه رای آنست که شما را بایشان دهم[2]. اندرین میان مانده‌ام، گریستن من برین است. طمروسیه چون این بشنید گریستن گرفت وزن زندانبان نیز گریه کردن گرفت. خریطینوس حکیم گفت گریستن سود ندارد که حکمی که ایزد عز و جل کرده باشد کم و بیش نشود. من برخیزم و بروم تا او چه گوید. مرا اگر بکشد باکی نبود که من جهان خورده‌ام [و] بیرون [ازین] از من بیش کاری نیاید. ولیکن مرا غم طمروسیه است که وی رنج بسیار دیده و بهیچ مرادی نرسیده، نباید که برخیره کشته شود.

زن گفت ای حکیم من طمروسیه را شیر داده‌ام، مرا دل برو بیش سی سوزد. مرا دختریست که با طمروسیه شیر داده‌ام، هنوز بخانهٔ شوهر نرفته است از بهر آنک بردو چشم نابیناست ونیز مفلوج است، و او را از روزگار خود هیچ مزه[3] نیست. تو بیرون رو، من آن دختر خویش را بیرون آرم تا بدل طمروسیه او را گردن بزنند که طمروسیه بمراد برسد که ما را از وی امید نیکوییهاست، و دیگر دختر من از محنت باز رهد که ازین زندگانی او را هیچ راحت نیست. خریطینوس گفت اگر چنین کنی که سی گویی سره باشد که من امید از جان خویش بریده‌ام، اگر چه بسیار بباشد آخر بباید رفتن، تا این شاخ جوانه ازین باغ خرم بریده نشود. هم اندر ساعت خریطینوس برخاست وبیرون آمد پیش عبقرهود. گفت آن دیگر را بیارید. زن زندانبان گفت آن چگونه کنم؟ زود دختر خود را بیدار کرد و آورد و بنشاند سر برهنه ، عبقرهود از بیم آنک نباید

۱ - دراصل: برنیاید ۲ - دراصل: دهیم ۳ - دراصل: مژه

که گوید من کیم، طمروسیه‌ام، او را بشناسند و سرا از جهت او فرو گیرند و این طلسم من بشکنند، هنوز دختر را بر زمین ننهاده بود که گفت گردن او بزنید! دختر بیچاره هنوز در خواب بود که شمشیر زدند و سر او را بیرون انداختند. چون او را بکشتند عبقرهود ایمن گشت و گفت من از غم بیرون آمدم. اکنون روم و بر تخت بنشینم. آنگه روی بزندانبان کرد و گفت این دیگران را نگاه دار که اصل این دو تن بودند تا فردا بگویم که چه می‌باید کردن. این بگفت و بیرون آمد با دلی شاد کام و لبی پرخنده، و گفت منم که از[1] حکم گیهان خداوند بیرون رفتم که فصطلیقون سرا بخواند و من عنطوشیه را در عقب وی فرستادم.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند: که چون عبقرهود از زندان بیرون آمد زندانبان و زن وی بیامدند و سر دختر خویش بیاوردند و در پیش طمروسیه بنهادند و گفتند ای طمروسیه بنگر که ما در حق تو چه نیکویی کرده‌ایم که فرزند خود را از جهت تو بکشتن دادیم تا ترا نکشند بحق آنک ترا شیر داده‌ام، و دیگر آنک ما هر دو پیر شده‌ایم، تا ما را از تو نیکویی بود. طمروسیه گفت ای مادر این که تو کرده‌ای در حق من، هرگز کسی نکرده است. اگر خلاص یابم آن کنم در حق تو که هیچ آفریده نکرده باشد. زن زندانبان سر دختر خویش برداشت و بر یکی گوشه بنهاد. طمروسیه را پنهان کرد تا ببویند[2] که احوال چون میشود.

چون صبح صادق از میان شب تیره بدمید و عالم بیکبار روشن گشت و آفتاب از میان نیلی غلاف بیرون آمد، از در کوشک فصطلیقون نعره و خروش برخاست از مردمان خونی و آواز رویین و نالهٔ[3] نای زرین و فریاد خواه[4]، که راه دهید که عبقر هود پادشاه خطرش است. مردم بیکبار بیامدند و بدرگاه جمع شدند. تا ساعتی نیک بود، عبقرهود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و منادی فرسود که فرمان چنین است که

۱- دراصل: آن ۲- مل: به‌بینند ۳- مل: ناله‌و ۴- بر رویهم عبارت مغشوش است.

عبقرهود را شاه خوانند، هر که نخواند او را بدریا دراندازند. این بگفتند و آن پنجاه مرد رسول را بیاوردند و بردر کوشک گردن بزدند و آن دو سر را بیاوردند و بر سر نیزه کردند وسرهای آن پنجاه مرد بر سرنیزها کردند و بربالای حصار بردند و برابرلشکر داراب بداشتند و بانگ‌ـی کردند که عبقرهود پادشاهست. [چون] لشکر داراب[1] چنان بدیدند بگریستند بر خریطینوس بر سر نیزه و آن سر دختر که‌سوی دراز داشت. از آن حال داراب را خبر کردند، داراب برخاست با هرنقالیس، وهردو برابر دیوار آمدند و نگاه کردند، سر خریطینوس را دیدند و سر آن دختر. هرنقالیس دست‌بزد و جامه بدرید و گفت ای ملک طمروسیه را بکشتند واینک سروی برسر نیزه کرده‌اند! داراب در نگریست و گفت راست می گویی، تا چه افتاد که او کشته شد بردست عبقرهود؟ این بگفت و بازگشت و بسرا پردهٔ خویش آمد و بنشست و هرنقالیس را بخواند و گفت ای حکیم چگویی که این کار را تدبیر چیست که عبقرهود فصطلیقون را بکشت و طمروسیه را نیز بکشت، مادر طمروسیه باری کجابوده است که دختر را بفریاد نرسید و یا دختر او را نگفت که من کیم تا بودی که کشته نیامدی. ولیکن اکنون گذشت.

هرنقالیس گفت مر داراب را که ای مهتر، چگونه خریطینوس حکیم بوده است که حکم خویش نکرد تا بدانستی که او را درین حصار نباید رفتن که هلاکت وی درین حصارست. داراب گفت علم غیب کس نداند مگر خدای عزّوجلّ. بدانک خریطینوس گفت که‌این حصار بردست طمروسیه گشاده‌شود. اکنون چراست که‌طمروسیه کشته شد و حصار همچنان بسته است؟ حکم شما همه در پیش حکم خدای عزّوجلّ لاشیٔ است. دیگر آنکه هر چه شما گویید بعد ازین استوار ندارم. هرنقالیس گفت ای ملک، من همین می گویم که حصار بر دست طمروسیه گشاده شود و ازین که می گویم بر نگردم. داراب گفت‌ای‌حکیم، طمروسیه را کشتند حصار چگونه گشاید؟

۱ - دراصل : داراب و لشکراو

هرنقالیس گفت آن طمروسیه نیست که سر وی برین نیزه است. داراب گفت ای حکیم چه میدانی که آن طمروسیه نیست. هرنقالیس گفت بدان معنی که اول که در آن سر بنگریستم و جامه بدریدم و جزع کردم، هر چند جهد کردم دلم نسوخت و آب از چشم فرو نیامد. از بهر آنک شادی و غم هر دو دل را متحرک کند، چون شادی بود دل از جای برآید و غم بگریزد و مردم بخندد چنانک آب از چشم روان شود نه برمراد وی، وچون غم پیش آید دل را بیفشارد و مرد خواهد که نگرید اما آب ازچشم میرود از درد دل، اگر خواهد و اگر نخواهد. اکنون که چشم من بر آن سر بریده افتاد از چشم من آب فرو نیامد، دانستم که آن طمروسیه نیست و او بر جایست. داراب که این سخن شنید دانست که وی راست می گوید که داراب را هیچگونه دل نمی سوخت. هرنقالیس حکیم مر داراب را گفت برخیز تا من این شک از دل تو بردارم. داراب و هرنقالیس هر دو برخاستند و از لشکرگاه بیرون آمدند و بر یکی گوشه رفتند و اسطرلاب بآفتاب داشتند و نهان از وی بیرون گرفتند. آنگاه روی بداراب کرد و گفت طمروسیه بر جایست و فردا ما را از وی خبری بیاید. داراب از گفتار هرنقالیس شادمانه شد و بروی آفرین کرد و بجای خویش آمدند و در تعجب می بودند ازاحوال گردش روزگار غدار و چشم می داشتند تا چگونه خواهد شد.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون عبقرهود ایمن گشت از قضای آسمانی، که من خود طمروسیه را کشتم و جهان بر من راست شد، طمروسیه اندر آن زندان سه روز بماند، آنگاه روی بزندانبان کرد و گفت تدبیر ما چیست؟ زندانبان گفت هر چه تو فرمایی همه آن کنیم. گفت ترا باید برخاستن و نامهٔ من بر داراب باید بردن تا وی بداند که اینجا چه رفته است. زندانبان گفت کرا فرستم؟ همهٔ مردان را[1] فرو گرفته اند. گفت ازین ملاحان با کسی آشنایی داری که تا او راصاحب سرّ گردانیم تا نامهٔ من بنزدیک داراب برد؟ زندانبان گفت

۱ - مل: همه مردان درها

مرا دوستیست ملاح، و یک در این دریا او دارد، او را بیاریم و با وی بازگوییم، باشد که او بامن یارگردد. طمروسیه گفت روابود. زندانبان رفت و آن مردرا بیاورد، از قضا راآن ملاح بود که طمروسیه را برداشته بود از روی دریا بوقت زنکلیسا.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون زندان بان آن ملاح را بیاورد ملاح درخانه درآمد و بنشست و چیزی ساخته بودند، بیاوردند وزندانبان و زن او و ملاح چیزی گرفتند. طمروسیه بیامد و نگاه کرد تااین ملاح چگونه کسی است[1]. چون نیکونگاه کردملاح رابشناخت. سربزدوبدان خانه درآمد و با ایشان نان خوردن گرفت. زندانبان وزنش بترسیدند که نباید که این مرد سر اندر نیارد و در قول سست بود و ما را غمز کند. زندانبان روی بطمروسیه کرد و گفت جان پدر، شرم نداری که پیش مرد بیگانه یی آیی و دست بنان دراز کنی؟ طمروسیه بخندید و گفت با این مردنان بسیار خورده‌ام. مرد ملاح نیکو تر نگاه کرد طمروسیه را بشناخت. زندانبان و زن وی هر دو بیفتادند و بیهوش شدند و طمروسیه با ملاح بسخن در آمدند و سرگذشت خود می گفتند. چون زندانبان بهوش آمد گوش بنهاد تا ایشان همهٔ سخنهای خویش بگفتند. آنگاه روی بملاح کردو گفت ای جوانمرد، شما چندین گاه بهم بوده اید؟ که از بیم را پیه درشکم من بگداخت! ملاح گفت ای جوانمرد، تو اندیشه مکن که ما دیرگاه بهم بوده‌ایم و نان و نمک بسیار خورده. زن زندانبان برخاست و گفت ای طمروسیه مرا جان از ناخن پای بازگشت که تو اینجا درآمدی. خبرگوی که شما را این گستاخی ازکجاست که با یکدیگر چنین حدیث می کنید. طمروسیه آن حکایت سرگذشت خویش بگفت که او را زنکلیسا بآب در انداخت وملاح او رابرداشت و شفقتها کرد. زن زندانبان گفت کاری که برخواهدآمدن همچنین بود. آنگاه طمروسیه روی بملاح کرد و گفت تو بگوی که حال تو چگونه شد و ازکجا رسیدی[2] و بدین جایگاه چگونه افتادی؟ ملاح گفت آن کشتیهای ما در

---

۱ - ک : چگونه‌است ۲ - مل : وکجا رسید

آن دریا غرق شد، من بر یکی جزیره افتادم باشوی آن زن، خوان سالار، وهردو درآن جزیره می بودیم. روزی کشتیی بدان جزیره رسید، در آن جزیره مرد نبود، ما را دیدند، پنداشتند که ما دزدیم، ما را بگرفتند و بند کردند و در آن کشتی انداختند و بدین جای آوردند بنزدیک فصطلیقون. گفتند اینها دزدانند. پدر تو بفرمود که هردو را بدریا در اندازید! ما گفتیم ای خداوند مادزد نیستیم، پدر تو گفت پس شما که اید؟ من گفتم من یاری ده مرد ملاحم وبا کشتی زنکلیسا بودیم که غرق شد و این جوانمرد دیگر معتمد زنکلیساست، هردو بر یک جزیره افتادیم، اینها ما را بگرفتند. گفت[1] شما دروغ میگویید و شما دزدانید، ایشانرا بدریا فروگذارید! من گفتم ای خداوند ما را مکش تا از طمروسیه ترا حکایت کنم که او را چه افتاد باداراب ابن اردشیر. چون فصطلیقون نام تو شنید دست من بگرفت و بسرای درآورد بنزدیک مادرت عنطوشیه، آنگاه مرا گفت بیا بازگوی حکایت دخترم تا مادرش بشنود. من بنشستم و هر چه از روزگار قنطرش باز ترا محنتی پیش آمده بود، همه را بگفتم و پدر و مادر تو می گریستند. چون حکایت تمام کردم تااینجا که او را بمرغزار کندرف رها کردیم و او بگریخت و ما برفتیم، مادرت مرا خلعت داد وبفرمود تا هر دو ما را آزاد کردند. او را سرهنگی درگاه داد، ومهتری همهٔ کشتیبانان مرا داد وهمه را زیر دست من کرد.

طمروسیه [چون] آن بشنید، بگریست از بهر مادر و پدر، و گفت روزی نبود که پدر و مادر بدیدمی وهر دو راعبقرهود بکشت. مرد ملاح گفت اکنون در چه کاری؟ طمروسیه گفت اکنون می باید که نامهٔ من بداراب بری واورا بدین حصار اندر آری تا این حصار را بگیریم و عبقرهود را بدست آریم. مرد ملاح گفت این بغایت سهل است، من بروم و داراب را درکشتی نشانم و هرنقالیس را بدین حصار درآرم چنانک کس را خبر نشود. طمروسیه گفت اگر چنین کنی واین حصار رابگیریم، داراب ترا بر کشد وبزرگ

---

۱ ـ دراصل: و گفتند

گرداند. سلاح برخاست و برفت. روز دیگر زندانبان برفت ودوات و قلم و کاغذبیاورد و در پیش طمروسیه بنهاد. طمروسیه‌نامه نوشت بداراب و مهر کرد و بر جای بنهاد وآن شب ببود. چون پاسی از شب بگذشت سلاح بیامد، در زندان بگشادند، و[او] آن مرد خوان سالار را با خود آورده بود، در آمدند و بنشستندو بحدیث در آمدند. خوان سالار چون طمروسیه را بدید بگریست و گفت ای طمروسیه بنگر که یزدان دادگر عزّوجلّ چگونه ما را بهم رسانید ولیکن ندانم که آن زن من کجا افتاد. طمروسیه گفت زن تو و زن سلاح هر دو بنزدیک خال من اند[1]. هردو مرد از شادی گریان شدند و گفتند که ما را زودتر بفرست. طمروسیه گفت چگونه میکنید؟ سلاح گفت من امشب بروم و داراب رابیارم. طمروسیه گفت امیدوارم از خدای عزّوجلّ که این کار برآید و چشم بد برین کار نرسد. زندانبان گفت همچنین باد.

این بگفتند و هردو برفتند ودر حصارباز کردند، چنانک کس ندانست، وهردو در کشتی نشستند و کشتی بر روی آب روان کردند و بلشکرگاه داراب آمدند و بار خواستند. در ساعت خادمی برفت و داراب را خبر کرد که دو مرد[2] آمده‌اند و بار می‌خواهند. داراب گفت در آریدشان[3] که‌از نزدیک طمروسیه‌آمده‌اند. حاجب بیرون آمد و هر دو را دست گرفته پیش داراب آورد. داراب روی بدیشان کرد و گفت سخن چیست؟ هر دو خدمت کردند و گفتندای ملک ما از خدمت طمروسیه‌آمده‌ایم. داراب هردو را بهم دست بگرفت و بر کرسی بنشاند و گفت زود بگویید. سلاح نامه بیرون کرد و در پیش داراب بنهاد. داراب نامه‌برگرفت وباز کرد. خط طمروسیه دید، درساعت خدای‌را شکر کرد و گفت المنة لله که‌او زنده‌است. و گفت طمروسیه کجاست؟ سلاح گفت ای ملک در زندان است. داراب گفت در بندست یا نی؟ سلاح گفت نامه برخوان تا معلوم گردد. داراب نامه بهرنقالیس داد که برخوان. هرنقالیس مهر برداشت و بگشاد، نوشته بود که:

۱- ک: بنزدیک من آمدند ۲- ک: هردو ۳- مل: درآرو بنشان

بسم الله المهیمن، والحیّ الذی لایموت، الکریم المتعال، یفعل[1] مایشاء و یحکم مایرید. این نامه از من که طمروسیه ام بنزدیک داراب ابن اردشیر. بداند و آگاه باشد که بدینجای آمده ام برسولی، و پدرم مرا باز داشت و من نگفتم که من کیم و پدر من با عبقرهود به هیکل سطنقالیس رفتند. عبقرهود پدر مرا بکشت و بهانه بر تو نهاد و مادرم را نیز شبی ببرد و در دریا انداخت و آمد تا مرا بکشد. در زندان در آمد و در حال خریطینوس را گردن بزد. چون کار من رسید یزدان پاك بر من ببخشود. زن زندانبان گفت من طمروسیه را شیر داده ام. او مرا بشناخت و دختر خود را بعوض من بیرون آورد و بکشتن داد و مرا پنهان کرد. اکنون این دو مرد معتمدند، باید که برخیزی وبا ایشان بیایی تا ایشان ترا در حصار آرند چنانک کس خبر ندارد، تا عبقرهود را فرو گیری و بند کنی و تا کسی آگاه شده باشد تو این حصار را گرفته باشی.

داراب چون این بشنید روی برخاك نهاد و خدای عزّ و جلّ را سپاس داری کرد. پس بیامد و آن خود جمشید بر سر نهاد و جوشن پدر خود بپوشید ودرقهٔ هشت درهشت در کتف افگند و آن گرز صدوبیست منی برداشت از آهن وپولاد، وبیست مرد را درمیان آهن پنهان کرد و هیچکس را خبر نکرد. هرنقالیس گفت ای خداوند من اینجا باشم تا اگر تو حصار را بگیری من لشکر بزیر حصار آرم تا در باز کنند و من درون درآیم. داراب گفت این تدبیر نیز صوابست. هرنقالیس گفت زود باش و تأخیر مکن. هرنقالیس برجای بود وداراب گفت چون من بر بالای دیوار برآیم و نعره زنم تو نام من بشنوی ولشکر بزیر حصار آری. این بگفت و با ملاح در کشتی نشست وبا آن بیست مرد روی بحصار آوردند. چون نزدیک در حصار رسیدند ملاح آواز داد تا یاران وی درباز کردند و ندانستند که حال چیست. از کشتی بیرون آمدند و جمله را درحصار آوردند. آن مردان گفتند اینها کیانند؟ ملاح گفت خاموش باشید! آن مردمان خاموش گشتند. ملاح و داراب با آن مردان بیامدند تا بدر زندان و طمروسیه دوچشم

---

۱ - دراصل : یفعل الله

نهاده بود تا داراب کی آید. چون آواز در[1] در آمد، طمروسیه برجست وزندانبان را خبر کرد. زندانبان برخاست و دربگشاد و گفت در آیید. سلاح در آمد . زندانبان گفت داراب آمد؟ سلاح گفت خاموش که بردرست. زندانبان بازگشت و طمروسیه را گفت که داراب بر در آمده است. طمروسیه پای برهنه برجست و پیش داراب آمد و بوی اندر پیچید و بخروشید. داراب گفت مخروش ! طمروسیه اندر آمد و داراب عقب وی اندر آمد ، چون سرو آزاد ، و آن بیست مرد با وی، هر یکی چند ِ چناری ، و[2] هریکی دسته‌یی سلاح برداشته بودند. زندانبان و زن وی پیش داراب آمدند و خدمت کردند. طمروسیه از زندانبان و زن وی آزادی کرد. داراب گفت اگر ایزد تعالی توفیق دهد عذر آن بتمامی خواسته شود. نگر تا دل مشغول ندارید و بر جای خود بباشید تا من بگویم چه باید کردن. آن همه برجای قرار گرفتند. داراب گفت امشب هیچ کاری نتوان کردن تا فردا من برخیزم و بروم ببارگاه که روز مظالم عبقرهود باشد، او را بوینم[3] و برهمان تخت او را فرو گیرم و بند کنم، شما نظاره کنید. همه گفتند که صواب آید. چون تدبیر کردند و روز روشن گشت، نوبت عبقرهود بزدندو فریاد دهل و تبیره برخاست و خروش بر آمد و آفتاب نور داد و همهٔ عالم از فرّ وی بهره یافت. داراب برخاست با آن بیست مرد تا هنر عرضه کند.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب[4] در حصار آمد ، عبقرهود در خواب دید که اژدهایی از روی دریا برآمدی و سر راست کردی چنانک تا بعیوق رسیدی ، آنگاه بحصار فرو کردی و یک دمیدن بدمیدی، چنانک همه حصار پر از آتش گشتی، ولیکن آن اژدها هیچکس را نیازردی مگر خدره‌یی از دهان اژدها بجستی تا بدر زندان و بزندان اندر رفتی و ناپیدا شدی، ساعتی بودی آن خدره از زندان بیرون آمدی تا بدان تخت و آن تخت بسوختی، و هر چه او جهد کردی تا آن آتش را بکشد نتوانستی کشتن. عبقرهود

۱- مل: ازدر ۲ - دراصل: بردست ۳- مل: به‌بینم ۴- مل: آن شب که داراب

از سهم آن خواب بیدار گشت و بنشست، مردی زیرك بود در حال خواب خویش را
تعبیر کرد و گفت مرا بیم جانست ، اگر امروز ازین حصار نگریزم مرا هلاك کنند
که کسی از بیرون سو درین حصار در آمد و در زندان رفت و هرچه هست در
آنجاست و این فتنه از زندان خواهد برخاستن . مرا باید گریختن تا مگر جان بیرون برم .
آن روز بار نداد و بیرون نیامد و همه روز در کوشک بود و تدبیری کرد تا بگریزد و
داراب در زندان بودی . عبقرهود کس فرستاد و زندانبان را بخواند تا از وی بپرسد
که دوش در زندان کسی آمده است؟ زندانبان پیش عبقرهود آمد و خدمت کرد .
عبقرهود پرسید که دوش درزندان کسی[1] آمده است؟ زاندانبان گفت نی. عبقرهود گفت من
دوش خوابی دیده‌ام ومی ترسم . زندانبان گفت مترس که هیچکس بزندان تو در نیامده است .
عبقرهود گفت برو و هوش دار و هیچکس را بنزدیک خود راه مده تا مگر
امروز بسلامت بگذرد که خطری عظیم در پیش دارم. زندانبان برگشت و بزندان
آمد . عبقرهود گفت مرا جز گریختن روی نیست که بیم جان دارم . بوقت نماز دیگر
کس فرستاد و آن ملاح که داراب را در آورده بود بخواند و گفت ای جوانمرد ترا
بدان خوانده‌ام که مرا ازینجا بجزیرهٔ قنطرش ببری که مرا بیم جانست؛ واگر
تو مرا بجایی بری که کسی مرا نبیند ترا نعمتی دهم که آب و آتش آنرا سپری نتواند
کردن . مرد ملاح گفت ای مهتر، من ترا بجانبی برم که نام ونشان تو در عالم ندانند .
عبقرهود گفت مرا خود در عالم چنین باید . ملاح گفت آن بدست منست . عبقرهود
گفت پس چنان باید که چون جهان تاریک شود تو کشتی راست کرده باشی تا ببری .
ملاح گفت سپاس دارم . پس بنزدیک داراب آمد و او را خبر کرد که عبقرهود
امشب بخواهد گریختن . من می روم تا کشتی راست کنم که او را ببرم . داراب گفت من
نیز با تو در کشتی درآیم . ملاح داراب را ببرد و در کشتی نشاند و کشتی بنزدیک
آورد . عبقرهود بیرون آمد تنها با هزار خوف و روی بکشتی نهاد .

۱- مل : کس بیگانه درزندان

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب در کشتی در آمد جوشن و زره پوشیده و خود در سر نهاده و گرز صد منی برپهلوی خویش نهاده، عبقرهود پای بگردانید و در کشتی در آمد و گفت چنان رو که از لشکر داراب ما را کسی نبیند. این میگفت و او بپهلوی داراب نشسته بود و از پیش قضامی گریخت. ملاح گفت سپاس دارم. عبقرهود نگاه کرد، داراب را دید چندِ زنده پیلی بر کنارهٔ کشتی نشسته. روی بملاح کرد و گفت این جوانمرد کیست که برین بالای کشتی نشسته است؟ ملاح گفت من ندانم، می گوید که من دوست عبقرهودم. گفت بپرس تا کیست. ملاح گفت تو خود بپرس تا بگوید که من کیم. عبقرهود روی بداراب کرد و گفت ای جوانمرد تو کیستی؟ داراب جواب نداد. دیگر باره پرسید، هم خاموش بود. عبقرهود گفت ای ملاح جواب نمیدهد و من از وی می ترسم. عبقرهود چون این گفت، ملاح گفت مترس و دل قوی دار که جای مردیست. عبقرهود گفت ای احمق این چه سخنست که تو میگویی؟ جان من از ناخن پای بر گشت! ملاح گفت ای خر که تویی، نمی‌بینی که کیست؟ عبقرهود پیش آمد تا معلوم کند، که داراب دریا زید و گردن عبقرهود بگرفت و گفت: ای سگ، از قضای خدای عزّ وجلّ کجا می گریزی و کجا خواهی رفتن که من در قفای توام! عبقرهود نعره‌یی بزد از بیم و بیهوش شد. داراب او را بر بست و در کشتی افگند و ملاح را گفت کشتی را بسوی کوشک بر. ملاح همچنان کرد، داراب در کوشک در آمد و عبقرهود را با خود در آورد و آن بیست مرد بیامدند و طمروسیه نیز بیامد. داراب گفت ای طمروسیه اینک کوشک و جای پدرت! اندرآی تا کرا یابی از خویشان.

طمروسیه برخاست و آن زن زندان بان شمع برگرفت و بگرد کوشک همی گشتند، بهرحجره که می رسید می نگریست، از هر جانبی ناله‌یی می شنید که می گریستند بروزگار خویش، وبرعبقرهود نفرین همی کردند که فصطلیقون را بکشت و عنطوشیه

را، و پادشاهی بگرفت؛ و طمروسیه همچنین می گشت تا بر حجره‌یی رسید، شمعی دید اندرآن حجره نهاده و قومی از زنان و کنیزکان و دختران نشسته و سرها در پیش افگنده و بر خویشتن می گریستند، و دختری بر تخت نشسته نیکو روی، و پیرزنی با وی میگفت ای جان مادر چندین مگری که ملک جاوید نماند، همه را می باید رفتن. اگر پدر و مادرت رفتند تو دل خوش دار که خدای عزّ وجلّ سر بندهٔ خودرا ضایع نگذارد. اگر عبقرهودترا میخواهد تو نیز با وی بساز که کسی نیست که ویرا تواند باز داشت که بخت بدترا گرفته است و مادر ترا ناپیدا کرده، تو نیز باتقدیر ایزد عزّو جلّ خوش باش و قضا را رضاده، بود که نیکو شود که من پیر شده‌ام و آفتاب عمر من بر سر دیوار رسیده است. پیر زن این می گفت و آن دختر می گریست.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابو طاهرطرسوسی چنین روایت می کند که آن پیرزن سطرعوشیه بود جدهٔ طمروسیه، دختر عرطاقوس ملک جزیرهٔ سلامیط، و این دختر خواهر طمروسیه بود. وعبقرهود آن‌شب بر وی خواست آمدن تاباوی جمع شود. دخترا[1] از آن آسیب می گریست، و آن دختر راهوده‌نام بود. طمروسیه چون آنچنان بدید جدهٔ خویش و خواهر را بشناخت و خویشاوندان خویش را. طمروسیه با زن زندانبان در آمد وسلام کرد و برتخت رفت و بر پهلوی خواهر خود بنشست و دست بر روی نهاد و بهایهای بگریست و زن زندانبان نیز گریان شد. زنان که آن بدیدند که زنی بر آمد وبرتخت رفت و گریستن گرفت، آن زنان همه گریان شدند و متحیر مانده بودند که این زن کیست. طمروسیه چون لختی بگریست دریازید و سر جدهٔ خودرا در کنار گرفت و خواهر خود را نیز در کنار گرفت و دختری دیگر بود، آنرانیز در کنار گرفت؛ و آن زنان می گفتند این کیست که چنین میگرید و نوحه میکند؟

طمروسیه روی بدان زن کرد و گفت داراب را بخوان تا بیاید. زنان که نام داراب بشنیدید بترسیدند. گفتند توکیستی که نابهنگام در آمدی و داراب را اینجا

---

۱ - دراصل: دختررا

همی‌خوانی؟ طمروسیه گفت مرا نمی‌شناسید؟ مطرعوشیه گفت نی. گفت منم طمروسیه
بنت فصطلیقون. راست که وی این بگفت خروش از آن قوم برخاست و از جای
برجستند و پیش وی آمدند و همه بروی‌وی اندر همی‌نگریستند. مطرعوشیه پیر شده
بود و صدوچهل سال از عمر وی گذشته، پیشتر آمدو نگاه کرد و طمروسیه را بدید،
بشناخت و دست دراز کرد و سر وی در کنار گرفت و روی بروی طمروسیه درمالید و
بگریست و خواهران وی همه بگریستند و خروش درگرفتند. بیکبار غریو بر آمد،
مطرعوشیه گفت ای جان مادر از کدام طرف می‌آیی که ما ترا از جملهٔ رفتگان
می‌شمردیم که ما را خبر آوردند که تو از عمان غایب شدی با داراب. طمروسیه
گفت ای مادر بزرگ، آمدم و داراب را با خود آوردم و برسولی پیش پدرم آمدم
برشبهٔ مردان تابنگرم که پدر مرا بشناسد یا نی؟ چون بیامدم پدرم مرابند کرد با یکی
حکیم و باز داشت. عبقرهود بیامد تا مرا هلاک کند، آن حکیم را بکشت و این زن که
با منست دختر خویش را بیاورد و بکشتن داد و مرا بجان باز خرید. نامه بیرون
فرستادم و داراب را بیاوردم و اکنون درین کوشک است. و از دیر باز من بیرون در
ایستاده بودم که تو مرخواهرم را پندمی دادی ازجهت عبقرهود، که اکنون دل خوش دار
و با وی بساز که ما را کسی نیست، و عبقرهود فصطلیقون را بر انداخت. جدهٔ وی
گفت ای دختر اکنون نباید که عبقرهود خبر یابد و ترا و داراب را فروگیرد.
برخیزید تا شما را جایی پنهان کنم تا وی نداند که شما آمده‌اید که وی این حصار
گرفته است و بپادشاهی نشسته و امشب خواهرت را عروس می کنیم.

مطرعوشیه این می گفت که زن زندانبان در آمد و گفت راه کنید تا شاه داراب
در آید. همهٔ زنان برخاستند و بریک گوشه رفتند و داراب عبقرهود را بزیر بغل گرفته
بود چنانک کسی گربه را در آرد. طمروسیه پیش داراب بازشد و دست وی بگرفت
وبر تخت آورد و بنشاند. داراب بر کنارهٔ تخت بنشست و عبقرهود را در زیر تخت

بیفگندند. مطرعوشیه ایستاده بود و درداراب نگاه میکرد و آن همه کنیزکان دروی می‌نگریستند و خدای عزّوجلّ را شکر می کردند که صورتی بدان نیکویی و بدان بزرگی افتاده است. طمروسیه روی بداراب کرد و گفت: این را سال بسیارست، مطرعوشیه را بنشان که بر پاست. داراب گفت آن کیست؟ طمروسیه گفت او مادر مهین منست. داراب آب در دیده آورد از مهر مادر خویش، و برخاست و از تخت فرود آمد و دست وی بگرفت و بر آورد و بر تخت بنشاند و سر وی در کنار گرفت و گفت بنشین ای محتشم که حکایت تو شنیده‌ام از هرنقالیس که تو چگونه کسی. مطرعوشیه گفت ای مهتر، هرنقالیس را کجادیده‌ای؟ داراب گفت بامنست و دستور منست. مطرعوشیه که آن بشنید در سِرّ خدای عز و جل را شکر کرد و گفت ای کارساز بندگان، هرچه تو کنی همه نیکویی بندگان تو باشد که مرا از غم پسر بی‌غم کردی، چه بودی که عنطوشیه برجای بودی تا این شادی بدیدی که کس را در جهان چنین شادی نبوده است، بدین نیکویی. ولیکن آن بود که خدای عزّوجلّ بخواهد. آنگاه مطرعوشیه روی بطمروسیه کرد و گفت این کیست که اینجا افگنده است؟ طمروسیه گفت عبقرهود ست که او را بگرفته‌ایم. مطرعوشیه گفت المنة لله که ایزد عزّوجلّ مارا ازین غم بی‌غم گردانید، که داماد مرا او هلاک کرد واو دختر مرا هلاک و ناپیدا کرد، خدای تبارک و تعالی دیگری را برگماشت تا او را بگرفت. قدرت و پادشاهی خدای راست عزّوجلّ که اینچنین تواند کردن.

این بگفت و برخاست و سر داراب را در کنار گرفت و خدای را شکر آورد و طمروسیه و هر چه از خویشان وی بودند همه را برداراب عرضه کرد. داراب ایشان را خوش پرسید و گفت دل قوی دارید و وعده‌های خوب کرد و آن همه را بنواخت. و آن دختران در پیش داراب بخدمت بایستادند چون بندگان، وطمروسیه و جدهٔ او بر تخت بودند. چون روز نزدیک شد داراب برخاست و طمروسیه را گفت تو اینجا بباش برجای

خویش، وعبقرهودرا نگاه دارید تا من بر تخت روم تا اگر بامداد مردمان بیایند مرا بوینند[1]. طمروسیه گفت ای ملک نباید که ناگاه سپاه بر تو بیرون آید، توتنهایی. داراب بخندید و گفت ای طمروسیه تو مگر فراموش کرده‌ای ویادنداری که درعمّان بروز حرب من با آن سپاه انبوه چه کردم در آن ایامی که کودک بودم؟ اکنون تو نظاره کن که اگراین سپاه سربردارند بوینی[2] که من باایشان چه کنم. آن کنم من باایشان که همهٔ عالم آفرین کنند. طمروسیه گفت من با تو[3] بتخت آیم تا بگویم که چه باید کرد. داراب گفت روابود. وی باداراب بیرون آمدو عبقرهودرا بایشان بماندتابجمال ایشان بیاساید و بسوی تخت رفت.

اما مؤلف اخبار وگزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون طمروسیه و داراب در میان کوشک آمدند، آن بیست مرد در میان کوشک بودند. طمروسیه خادمانی راکه درسرای بودند همه را بخواند وکس ندانست که چه بوده است. طمروسیه بفرمود تاجامه بیاوردند و تخت شاهی‌را بیاراستند و چهار بالش بزر برنهادند و چهارصد پاره کرسی بیاوردند، دویست زرین ودویست سیمین، و آن بیست مرد را بفرمود تا روبرویه[4] برتخت بایستادند، آنگاه داراب‌را گفت برتخت رووبنشین. داراب بر تخت رفت و تاج زرین بر سر نهاد و طمروسیه چادری بر سر کرد و روی بربسته بر کنارهٔ تخت آمدو روی بداراب کرد و گفت توا کنون نظاره کن که من چه کنم وچه گویم. تا ایشان این ترتیبها بکردند نوبت ازدرگاه عبقرهود بر آمد، برعادت هر روز، وکس را خبرنی که چه افتاده است وهر کسی تدبیرخدمتی می کردند که بسلام آیند. که می گفتند که عبقرهودفصطلیقون‌را بگرفته‌است و شاه نو است، و مردم بر درگاه جمع آمده‌اند، تا آنگاه که وقت‌بار شود در آیند. چون مردم جمع شدند و درگاه انبوه شد، داراب بفرمود تا در بگشادند و اندرون‌پرده گفتند درآیید که پادشاه عبقرهود بار داد برعادت هر روز، چنانک روز مظالم بود. مردمان خطرش هر چند بنگریدند

۱- مل : به‌بینند ۲- مل : به‌بینی ۳- دراصل : با من تو ٤- مل : روبرو

عبقرهود را ندیدند، یکی را دیدند چند ژنده پیلی بر تخت نشسته و گرزی پیش خود نهاده، و زنی بر تخت نشسته با چادر، و روی بسته. حاجب و سرهنگ و خیل همه در حیرت بماندند و برجای، فرو ماندند و سر ها در پیش افگندند، و هیچکس را زهرهٔ آن نبود که سربر آوردی یا در داراب نگاه کردی از هیبت و سیاست که داراب داشت. تا ساعتی نیک برآمد، همهٔ عالم را چشم از دیدار او پر گشت. آنگاه گفتند این کیست برین تخت نشسته؟ این باری بعبقرهود نماند و هیچکس را این بدل نیاید که این دارابست، از بهر آنک ممکن نگشتی که دشمن از مقابل درینجا توانستی در آمدن از استواری که آن جایگاه بود.

چون مردمان بگفتار درآمدند و هر کسی با یکدیگر حدیث آغاز کردند، داراب دست دراز کرد و آن گرز صدمنی برداشت و در دست خوش کردن گرفت. همهٔ مردم ازجای بجنبیدند و بترسیدند و همه از حدیث باز ایستادند و گفتند اگرهزار بگویی این شخصی است که نابهنگام پیدا شده است و این تخت را بنا هنگام گرفته و عبقرهود را ناپیدا کرده که از هیچ جای پیدا نیست. از جملهٔ آن مردان مردی بود موبد پیر و پارسا و خدای شناس و پرهیز کار و حکیم و دانا، و تجربهٔ روزگار بسی کرده و نام وی طویلوس، برخاست و خدمت کرد و روی بداراب کرد و گفت: ای صورت با هیبت و باسیاست و باشجاعت و توانایی و فرّ ایزدی، ما را بگوی تو کیستی و از حال خود خبرده که بیمست که همه را زهره[1] عیب آرد از بیم تو؛ که ما را پادشاهی بود نام او فصطلیقون، او شبی با عبقرهود بهیکل طبقالیس رفت و باز نیامد و عبقرهود باز آمد و گفت که داراب او را بکشت، و عنطوشیه ازین حصار بیرون رفت تا داراب را اندر آرد و پادشاهی بوی دهد، ما خبر یافتیم، روا نداشتیم، عبقرهود را بنیابت بنشاندیم تا ما را پادشاه باشد، اکنون ترا برتخت می‌بینیم و زنی در پهلوی تو، اگر تو دارابی ما را بگوی، و این زن که در پهلوی تست اگر عنطوشیه است ما را خبر ده تا بدانیم

۱- مل : زهرهٔ همه

که پِه در شکم ما بگداخت ! داراب که این سخن بشنید دهن بگوش طمروسیه برد و گفت برخیز و عبقرهود را بیار دست‌بسته . طمروسیه رفت و عبقرهود را بیاورد بر علامتی که هر که او را دید نشناخت از بس که دختران و کنیزکان او را زده بودند؛ و همه موی و روی و ریش او بر کنده‌بودند، و زنخ او ساده بیرون آمده‌بود . طمروسیه بفرمود تا در میان بارگاه بصد محنت بیفگندند، و کس او را ندانست بدان معاملت که با وی کرده بودند . طمروسیه‌چون باز آمد برتخت رفت و برپهلوی داراب بنشست . همه گفتند این عنطوشیه است، که هیچکس گمان نمی‌برد که این طمروسیه است . چون طمروسیه بر تخت رفت ، داراب آن گرز را برداشت و ببالای سر ببرد و بجنبانید و گفت منم داراب ابن اردشیر[1] .چون[2] او گفت داراب منم، همهٔ مردمان بر خود بلرزیدند .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون آن مردمان از بیم داراب بلرزیدند، چون برگ درخت، وچشم بر[3] داراب‌نهادند، گفت هر که از شما سر بر دارد بدین گرز سر او چون سر مار بکوبم . و این زن که نشسته است طمروسیه است دختر پادشاه شما فصطلیقون، که‌من او را از عمّان‌باخود آورده‌ام . او را برسولی فرستادیم با حکیم‌خود، فصطلیقون‌اورا نشناخت و بازداشت ، ایزد عزّوجلّ چنان‌حکم کرده بود که شبی من با هرنقالیس بهیکل‌آمدیم ،فصطلیقون ملک‌باعبقرهود درهیکل بودند،من بردرهیکل بنشستم [تاچون] بامداد شوددرآیم و شاه را بوینم[4] . چون‌روز شدبهیکل درآمدیم، شاه را کشته‌یافتیم و عبقرهود بگریخت و بیامد و بهانه بمن نهاد و مادر طمروسیه را ببرد و بآب دریا فروگذاشت و بهانه کرد که وی بنزدیک داراب رفت، تا شبی بیامد وخریطینوس حکیم را گردن زد و طمروسیه را خواست کشتن، زندانبان دختر خود را فدای طمروسیه کردتا آن دختر را بکشتند واو طمروسیه را پنهان کرد و طمروسیه بمن نامه نوشت که من زنده‌ام . دوش درین

۱- اردەشیر ۲ - دراصل: که ۳ - ک: وخشم ٤ -مل : به‌بینم

کوشک آمدم، عبقرهود خبر یافت، خواست که بگریزد، او را بگرفتم و بربستم. اینک در پیش شماست که می‌بینید. هر کرا ضربت[1] کوپال من نمی‌باید، گو فضولی مکن!

چون از داراب این سخن بشنیدند، طمروسیه بر پای خاست و چادر از سر بینداخت و روی بدان چاکران پدر بنمود و گفت: ای جوانمردان، منم طمروسیه، اکنون بنگرید که ملک را من حق‌ترم یا این سگ که پدر مرا بزاری بکشت و مادر مرا در دریا انداخت تا خدای عزّ وجلّ او را بدست [من] گرفتار گردانید و بدست داراب، تا سزای وی بکنیم. چون طمروسیه این بگفت همهٔ خاصگان و حاجبان زمین بوسه دادند[2] و گفتند ای خداوند، ما همه بنده‌ایم و تو خداوند زادهٔ مایی. این مهتر که شوی تست پادشاه ایران و از آن یونان و از آن ملکوت و از آن ماست. راست که این بگفتند فریاد از مجلس داراب برخاست و بعیّوق رسیدن گرفت، که داراب شاه هست و ما بندهٔ داراب. داراب که این سخن بشنید از تخت برخاست و بدخواه را بزندان فرستاد، بآن معدن که طمروسیه بود، و طمروسیه روی بزندانبان کرد و گفت از حرمت مرا یک امروز نگاه داشت او بکن که من چون راست بنشینم بگویم بجای تو چه باید کردن. آن مرد در ساعت عبقرهود را در ربود و بزندان آورد و باز داشت و در همان چاه کرد که طمروسیه بود، تا وی بداند که هیچکس از حکم خداوند عزّ وجلّ نتواند گریخت و حکمی که در ازل رفته است خواه تاج دار باش گو و خواه درویش، هر آینه بسر آن بنده رسد آنچه نوشته شده است. عبقرهود در آن چاه گریستن گرفت و گفت ای پاک بی‌همتای[3]، از طریق راستی برگشتم، مرا چنین پیش آمد، که پنداشتم که من چیزی میدانم و حکیم بوده‌ام و حکیم بحقیقت تو بوده‌ای. حکم حکم تست و فرمان فرمان تو.

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که چون داراب بر بالای خطرش رفت، مردم همه بیکباره بر باره برآمدند و نعره زدند که پیروز باد داراب پادشاه ایران زمین! هرنقالیس که این بشنید بفرمود تا کوس

۱ - ک: شربت ۲ - ک: بودند ۳ - ک: همتان

شادی فرو کوفتند و نشاط در لشکرگاه افتاد و از بالای باره کوسها بزدند وهرنقالیس
با بزرگان در خطرش آمدند و بکوشک رفتند، و طمروسیه سرخال خودرا دست بگرفت
و بیاورد تا بنزدیک مطرعوشیه، [وی] هرنقالیس را در برگرفت و گفت‌ای فرزند،
شادی ما آنگاه بودی که عنطوشیه باما بودی، هرنقالیس گفت‌ای مادرهمه راسی باید
رفتن، بعضی راپیشترو بعضی راپستر، آخرهر دو رفتنی باشند. شکر آن کن که یزدان
ما را پادشاهی داد همچو داراب که عالم را بوی مفاخرتست بمردی و مردمی و
جمال و کمال، و آن شب همه بهم بودند وهمه از حصار بیرون آمدند و نثارهابیرون
آوردند و تخت شاهی بر لب دریا نهادند و داراب بر تخت رفت و مردمان خطرش
آمدند و نثارها بر داراب می‌انداختند تا تخت داراب در زیر زر وجواهرنا پیدا شد.
طمروسیه بفرمود تا خزینهٔ پدر او را در بازکردند و چهارصد پاره جام زرین بیرون
آوردند همه مرصّع بجواهر، و مطرعوشیه با آن کنیزکان بیرون آمد و داراب را نثار
آورد و مطربان خوش چهرهٔ گل رخ، سمین تن، ماه روی، طاق ابروی، سیاه
چشم، عقرب زلف، کمند گیسو، تیغ بینی، بیجاده لب، مروارید دندان، درازگردن،
نار پستان، حقه ناف، هیون ران، بلور ساق، فندق انگشت، سر و قامت، خوش آواز،
دلربای، راحت افزای، نشاط انگیز، با ساقیان زیرک هوشیار خدمتکار، هریکی با جام
بلورین پر از بادهٔ لعل کرده؛ اگر عکس او بر آفتاب زدی چشمهٔ خورشید رنگ
بگردانیدی، و اگر بر دریا افتادی برمثال طشت خون گشتی. داراب باچنین خدمتکاران
بر لب دریا شراب میخورد و عشرت میکرد تا خوش گشت وروی بهرنقالیس کرد
وگفت ای حکیم ما را چند رنج خواهی نمودن؟ هرنقالیس گفت زینهار، فرمان
پادشاه چیست؟ داراب گفت طمروسیه رابمن بزنی ده. بفرمود تا طمروسیه رابیاوردند
با نعمت بسیار و خویشاوندان و مادر مهین، و در پیش بزرگان خطرش طمروسیه را
بزنی بداراب داد، بگواهی آن قوم که آنجا حاضر بودند، از بهر آنک دوازده سال

محنت زده بودند، هردو را بهم دادند. چون بهم رسیدند داراب بفرمود تا [دروازهٔ] خطرش
باز کردند و منادی کردند که از جملهٔ لشکر من هیچکس را نخواهم که بیرون باشد،
همه در شهر درآیند و هر چه باید بخورند. جملهٔ درهای خطرش بگشایند که عبقرهود
در بندست و مرا با کسی جنگی نیست. همه مردمان خطرش برداراب آفرین کردند.
داراب برخاست و دست طمروسیه بگرفت و بر خطرش رفت وآن شب همه شب مردم
شهر بیرون می رفتند و می آمدند، و آن شب بر همه خوش بود مگر برعبقرهود، ولیکن:
چون صبح صادق اثر کرد داراب از خواب بیدار شد، طمروسیه را گفت برخیز
که روز شد و امروز آن روزست که عبقرهود را بردار خواهم کردن. برخاست و سر و
تن بشست و جامهٔ پرستاران در پوشید و بعبادت گاه رفت و یزدان عزّوجلّ را ستایش
کرد. چون از عبادت فارغ شد بر پشت اسپ رفت و هرنقالیس را بفرستاد که برو و
عبقرهود را بیار. هرنقالیس بیامد با مردان خطرش، وسرعبقرهود را [برد که][1] بردار
خواهند کردن. خلق الخالق روی بکنارهٔ دریا آوردند، زن و مرد و پیر و جوان و
خرد و بزرگ. داراب بر تخت رفت و روی بعبقرهود کرد و گفت فصطلیقون را چرا
کشتی[2] که آن شاه ترا بر کشیده بود وبزرگ گردانیده. عبقرهود از حکایت خواب خود[3]
بازگفت که چگونه خواب دید و او را چگونه زد. داراب گفت چرا بهانه بر من
بنهادی؟ ندانستی که یزدان عزّ و جلّ نخفته است و نخسپد؟ عبقرهود گفت
توبه کردم. داراب گفت چرا خریطینوس حکیم را کشتی؟ گفت توبه کردم. گفت این
هزار وچهارصد بزرگ و سرور که بیگانه بودند، بدریا چرا فرو گذاشتی؟ گفت توبه
کردم. داراب گفت ای حرام زاده، تو ندانسته‌ای که هرچه تومی کنی خدای عزّوجلّ
می داند و می بیبند، و چون می گیرد استوار می گیرد؟ عبقرهود گفت توبه کردم.
داراب گفت اگر توبه کردی آنرا خدای عزّوجلّ می داند، من باری عقوبت دنیا
بجای آرم. آن جهانی را یزدان عزّ و جلّ دادند. پس داراب بفرمود تا داری برزمین

---

۱ ـ ک ندارد. ۲ ـ ک: فصطلیقون چرا عبقرهود کشتی ۳ ـ ک: خود کشتن

فرو بردند و کنپی از سر وی در آویختند و یک سر کنپ بمهرهٔ گردن او در کشیدند، آنگاه او را بردار کشیدند و بماند[ند] تا هفت شباروز[1] برآن دار زنده بود و سی خروشید که مرا تمام کنیت[2]! داراب بفرمود او را تیر باران کردند بر سر دار و آفتاب او را بروغن آورد. چند روزگار[3] بر آن دار بماند و بعداز آن آن دار در یونان زمین معروف بود چنانک هر که سوگند خوردی گفتی بدار عبقرهود اگر چنین کنم یا کردم؛ و آن دار تا بروزگار اسکندر بر جای بود، چون اسکندر آنجا رسید آن حکایت پیش او بگفتند.

اکنون آمدیم بحدیث مادر طمروسیه که چون عبقرهود او را بدریا انداخت، و گفت او را بعوض خویش فرستادم بنزدیک فصطلیقون که او مرا خوانده بود، خدای عزّوجلّ آن زن را قضای اجل بگردانده[4] بود. چون عنطوشیه ازگوشهٔ کشتی بر روی آب رسید خدای عزّوجلّ جانوری را اسر کرد تا او را بر روی هوا بگرفت و روی بهیکل آورد و چون آنجا برسید او را بر در هیکل بنهاد و خود بقعر دریا فرو رفت. عنطوشیه آن بدید از قدرت پاك یزدان عجب داشت، برخاست و بهیکل در آمد و پیش آن صورت آمد و بدو زانوی حرمت بنشست و گفت ای صورت مرا از صورت حال فصطلیقون خبرده که او را که کشت؟ از آن صورت آواز آمد که او را عبقرهود کشت. باز پرسید که حال طمروسیه چیست؟ آواز آمد که طمروسیه در خطرش است بازداشته، عنطوشیه که آن بشنید سر بسجده نهاد ویزدان پاك را ستایش کرد. و عنطوشیه در آن هیکل ده شباروز[5] بماند و شب و روز یزدان پاك را جلّ و علا حمد و ثنا بگفت تا شبی مادر عنطوشیه بخواب دید که چراغی از میان کوشک وی بیرون آمدی و همی رفتی [در میان دریا. بادی قوت[6] کردی تا آن چراغ را بکشد، صورتی از میان دریا بیرون آمدی] [7] و میرفتی تا بدان هیکل و بدان چاه فرو رفتی و نیز بیرون نیامدی. مطرعوشیه چون آن خواب بدید در حال بیدار شد و بنزدیک پسر خویش هرنقالیس آمد

۱-مل: شبانروز ۲- مل: کنید؛ ک: بعداز «کنیت» کنید اضافه شده است ۳- مل: روزگار چند ۴- ک: بکردن؛ مل بکردان ۵- مل: شبانروز ۶- در اصل: قرب ۷- در مل نیست

و بیدار کردش . هرنقالیس برخاست و بنزدیک مادر آمد و بنشست و گفت بدین وقت چرا رنجه شدی ؟ گفت مرا آرزوی تو آمد، برخاستم و بیامدم تا ترا بوینم[1] و ازحدیث خواب هیچ نگفت تا روز روشن شد . آنگاه آن خواب پیش هرنقالیس باز گفت . هرنقالیس گفت عجبا از قدرت[2] یزدان پاك جلّت قدرته که چنین رنگها بیرون آرد ! مادرش گفت جان مادر چیست ؟ با مادر خود باز گوی . هرنقالیس گفت این خواب عجایب است ! نتوان گفتن ولیکن ترا و مرا بباید رفتن . مادرش گفت بهیکل چکنیم ؟ گفت این روشنایی آنجا رفته، بنگریم تا این روشنایی چیست . هر دو در ساعت بکشتی بنشستند و روی بهیکل آوردند و در ساعت بهیکل رسیدند . هرنقالیس مادر را گفت تو پیشتر در رو . مادرش بهیکل در آمد . چون برابر آن صورت برسید بریکی گوشه عنطوشیه را دید بخدمت جهان آفرین ایستاده . مادرش بیامد و برزبر سروی بایستاد تا وی از خدمت حق فارغ شد . بدختر درنگریست و یکی بخروشید و گفت ای هرنقالیس اینک عنطوشیه ! دختر از جای برجست و مادر را در کنار گرفت و گفت خبر طمروسیه چه داری ؟ هرنقالیس گفت طمروسیه با دارابست بخطرش و عبقرهود را بدار کردند و جهان ایمن گشت . عنطوشیه مر یزدان پاك را شکر کرد و برخاستند و روی بخطرش کردند .

چون بخطرش آمدند داراب بر سر خوان بود با طمروسیه که ایشان اندر آمدند . سطرعوشیه و عنطوشیه و هرنقالیس پیش داراب آمدند . داراب گفت شما کجا بودید که امروز ناپیدا بودید . هرنقالیس گفت بطلب گم‌شده رفته بودیم که از وی نشان یافتیم . بهیکل سطنقالیس رفتیم و او رابیاوردیم . داراب گفت این کیست که بطلب وی رفته بودید . هرنقالیس گفت این زنیست که گم‌شده‌است ، اکنون اورا بدست آوردیم . داراب گفت او کیست ؟ هرنقالیس گفت شما خود بپرسید تا از سر[3] آن در تعجب بمانید .

اما مؤلف اخبار و گزارندهٔ اسرار ابوطاهرطرسوسی چنین روایت می کند که

۱- مل : به بینم   ۲- ك : عجب قدرت

چون هرنقالیس داراب را گفت که از وی بپرس، داراب گفت کسی را که نشناسم چگونه از وی پرسم که تو کیستی، خاصه زن را؟ طمروسیه را گفت تو بپرس. طمروسیه روی بمادر کرد، خواست که بپرسد که تو کیستی، عنطوشیه فرزند را دید، طاقت نداشت، مهر فرزندی قوت کرد، نعره بزد و دستها باز کرد و طمروسیه را در کنار گرفت. طمروسیه نیز بخروشید و گفت ای شاه، مادر منست که او را عبقرهود بدریا انداخته بود! داراب هرنقالیس را گفت چه می گویی؟ گفت ای شاه مادر اوست، همه بیکبار از شادی گریان شدند. چون ساعتی ببود، بحدیث در آمدند و داراب از آن قدرت خداوند در عجب مانده بود که هر ساعت از پردهٔ غیب قدرتی[1] ظاهر می کرد تا بدانند که قدرت بر کمال صفت اوست که قادر بی همتاست. مادر در پهلوی طمروسیه بنشست و در روی می نگریست و می گفت ای دریغا که پدرت زنده بودی و ترا بدیدی که آن بیچاره همه روز سخن تو می گفت که طمروسیهٔ من کجا افتاد درین روی دریا؟ داراب ساعتی بایشان در نگریست، دید که آن قوم با یکدیگر نشسته بودند و شادی می کردند. داراب گفت هرگز بود آن روزی که من نیز همچنین در آیم و همای مادر خود را در کنار گیرم؟ طمروسیه سختیهایی که او را پیش آمده بود یک یک با مادر خود باز می گفت، مادرش نیز حدیث عبقرهود و انداختن در دریا با دختر می گفت و همه خوش گشتند.

دیگر روز طمروسیه بفرمود تا مهمانی ساختند بغایت نیکو از بهر یافتن مادر، و همهٔ خطرش را بخواند و آن دو زن[2] که با وی بودند هر دو را بیاوردند و بیاراست، وآن ملاح را و آن خوان سالار را بخواند و هر دو را بایشان داد و گفت کردار نیکوی شما بشما برداد. تو که ملاحی بر همان ملاحی باش که آن دانی کردن، و همهٔ کشتیها که در خطرش بود او را داد و هرسالی پنج هزار دینار او را مشاهره کرد؛ و آن خوان سالار را هم خوان سالاری داد و او را بر همان شغل که بود بداشت، و زن زندانبان را بیاورد و از وی پیش مادر آزادی کرد که وی فرزند خود را از بهر من بکشتن

---

۱ - در اصل: از غیب قدرت پردهٔ ۲ - در نسخهٔ ک: لایقرأ

داد. عنطوشیه او را بخواهری قبول کرد و حاجبهٔ طمروسیه گردانید و شوهر او را وکیلی خود داد؛ و هرنقالیس را دستور خویش گردانید. داراب همهٔ ولایت برایشان راست کرد و برین چند گاهی بر آمد و هر کسی بر مرادی برسیدند.

روزی طمروسیه بر منظر نشسته بود، کشتیی دید که از روی دریا پدید آمد، بادبانی بلند بر کشیده، و بخطرش می آمد. طمروسیه در نگریست که کشتی دو شد و سه شد و همچنین افزون می‌شد، تا پنجاه پاره افزون شد چنانک روی دریا کشتی بگرفت. عذرا با وی بود، گفت ای طمروسیه چه گویی؟ این کشتیها از کدام جانب می‌آید؟ طمروسیه گفت نمیدانم که این چیست و کیست. کشتیها چون پیشتر آمد بانگ دهل و ناقوس از آن کشتیها برخاست. طمروسیه دانست که لشکرست، بفرسود تا در حصارها فرو بستند و گفتند که لشکری می آید، نباید که بیگانه بود. داراب در شکار رفته بود که در آن روی دریا جزیره‌یی بود که آنرا جزیرهٔ خر گوشان خواندندی، و جانوری بود اندرآن جزیره بر صفت آدمی و لیکن نه آدمی که او را سمها بودی چون سم گوسپند و اندامش چون اندام آدمی و شاخی بر میان سر وی و گوشهاش چون گوش خر. اندرآن جزیره این جانور بسیار بود و مردمان خطرش گوشت او را بخوردندی که مزهٔ گوشت مرغ داشتی. داراب آنجا بشکار رفته بود و طمروسیه با همهٔ تبار خویش در خطرش بود و لشکر بیرون شهر. چون آن کشتیها اندر رسید و بانگ و نعره در روی دریا در افتاد، لشکر داراب بیکبار سلاح پوش گشتند. کشتی نخستین که اندر رسید در آنجا تختی از زر نهاده بود و لکناد بر آن تخت نشسته و غلامانش در پیش ایستاده. چون بکنارهٔ دریا رسید آواز دادند که لکناد ملک است. مردم همه بر جای قرار گرفتند و هم در ساعت خبر بطمروسیه بردند که لکناد آمد؛ و لکناد را خبر نبود که داراب طمروسیه را بزنی کرده است. زنکلیسا با مادر از کشتی بیرون آمدند و بر آن کناره سراپرده باز کشیدند و کنیزان بخدمت ایستادند و همهٔ لشکر فرود آمدند